از
سری داستانهای
پلیسی - جنائی

آگاتا کریستی

جنایت خفته

ترجمه
عبدالحسین شریفیان

انتشارات اغوان

تلفن : ۳۰۶۱۷۹

۵۰۰ تومان

جنایت خفته

آگاتا کریستی

انتشارات ارغوان
وابسته به سازمان تبلیغات اسلامی

نام کتاب: جنایت خفته
نویسنده: آگاتا کریستی
ترجمه: عبدالحسین شریفیان
فیلم: لادن
حروفچینی: بیانی
چاپ : رخ
تیراژ:
نوبت چاپ: اول
طرح روی جلد: پرویز مستشیری

سرآغاز

کارلالومارشان

هرکول پوارو با توجه و ستایشگری ویژه یی به زن جوانی نگریست که وی را به درون اتاق راهنمایی کرده بود. در نامه یی که آن زن نوشته بود چه نکته یا مقولهٔ جالب توجه یا آشکاری دیده نمی شد. در آن نامه تقاضا کرده بود که یک قرار ملاقات به وی داده شود ولی نگفته بود که درباره چه چیزی می خواهد صحبت کند. نامه یی کاملاً کوتاه بود و دادوستدگرانه و بقول معروف کاسبکارانه. استواری دستخط نشان می داد که کارلا لومارشان زن جوانی است.

اکنون آن زن حی وحاضر بود: زنی بلند قد، لاغراندام، جوان و بیست وچند ساله، و از آن گونه زن هایی که آدم هوس می کند دو بار به او نگاه کند. لباسش خوب بود، کتی خوشدوخت و گران بها با دامنی زیبا و پشمین، و سری زیبا و آراسته داشت، با پیشانی چهارگوش، بینی کوتاه و حساس و چانه یی استوار. رویهمرفته زنی کاملاً سرزنده بود و همین سرزندگی اش بود که بیش از زیبایی اش توجه را بخود جلب می کرد.

هرکول پوارو تا پیش از آمدن آن زن اندوهگین و افسرده دل بود ولی اکنون خود را قبراق، زنده، و هوشیار می یافت. همینطور که پیش آمد با او احوالپرس کند متوجه شد که زن با آن

چشمان خاکستری تیره‌اش با توجه و دقت ویژه‌یی به وی می‌نگرد. زن با آن نگاهش کاملاً کنجکاو و جدّی می‌نمود.

زن نشست و سیگاری را که وی به او تعارف کرده بود پذیرفت و چون آن را آتش زد یکی دو دقیقه ساکت نشست و به سیگار پک زد، در حالی که هنوز هم زل زده و با دقت و توجه کاملاً کنجکاوانه‌یی به او می‌نگریست.

پوارو با نرمخویی ویژه‌یی گفت: «بله، باید تصمیم گرفت، درست است؟»

زن تکان خورد و گفت: «چه گفتید؟»

صدایی دل‌انگیز داشت که اندک اثری از خشونتی مطبوع درآن بود.

«شما دارید فکر می‌کنید و می‌خواهید بالاخره بفهمید که آیا من یک آدم چاچول و پشت‌هم‌انداز هستم یا مرد دلخواه شما، درست می‌گویم یا نه؟»

زن لبخند زد وپاسخ داد: «والله، بله. تقریباً همینطور است. می‌دانید، آقای پوارو، شما... من شما را آنگونه که پیش خود مجسم کرده بودم نیافته‌ام.»

«یعنی پیرم، درست است یا نه؟ پیرتر از آن که شما می‌پنداشتید.»

زن با دو دلی گفت: «بله، این هم هست! می‌دانید، من خیلی رک و بی‌پرده صحبت می‌کنم. من بهترین را می‌خواهم - یعنی باید بخواهم.»

هرکول پوارو گفت: «خاطرتان جمع باشد. من بهترینم!»

کارلا گفت: «شما آدم کمرو و محجوبی نیستید... در هر صورت من بدم نمی‌آید به سخنان شما اعتماد کنم.»

پوارو با متانتی خاصی گفت: «می‌دانید، آدم نباید تنها از

عضلاتش استفاده کند. هیچ لازم نیست من خم شوم و جای پاها را اندازه بگیرم و ته سیگارها را از روی زمین بردارم و به ساقه‌های خم شده و شکستهٔ گیاهان نگاه کنم. همینقدر کافی است که من روی صندلی‌ام بنشینم و فکر کنم. فقط این کار می‌کند...» و با نوک انگشت به سرش زد... «این است که کار می‌کند!»

کارلا لومارشان گفت: «می‌دانم. بهمین دلیل من به شما مراجعه کردم. می‌دانید، من می‌خواهم که شما دست به کار خارق‌العاده‌یی بزنید!»

هرکول پوارو گفت: «این سخن خیلی امیدوارکننده است!»

و با جرأت و دلیری ویژه‌یی به آن زن نگاه کرد. کارلا لومارشان نفسی ژرف کشید.

زن گفت: «اسم من کارلا نیست. اسمم کارولین است. همان اسمی که مادرم داشت. اسم او را بر من گذاشتند...» درنگ کرد... «گرچه من همیشه از اسم لومارشان استفاده کرده‌ام، ولی اسم حقیقی‌ام کرال است.»

پیشانی هرکول پوارو یک لحظه از فرط شگفت‌زدگی چین برداشت، و بعد آهسته گفت: «کرال... مثل اینکه یادم...»

زن گفت: «پدرم نقاش بود... از نقاشان تقریباً مشهور. بعضی‌ها می‌گویند که وی نقاش بزرگی بود. گمان می‌کنم واقعاً هم بود.»

هرکول پوارو گفت: «آمیاس کرال؟»

«بله...» لحظه‌یی درنگ کرد و بعد ادامه داد... «و مادرم، کارولین کرال، را به اتهام قتل وی محاکمه کردند!»

هرکول پوارو گفت: «صحیح! حالا یادم آمد... البته خیلی مبهم. در آن هنگام من در خارج از کشور بودم. خیلی وقت پیش بود.»

زن گفت: «شانزده سال (پیش).»

چهرهٔ زن سفید شده بود و چشم‌هایش انگار دو چراغ سوزن و درخشنده.

زن گفت: «متوجه هستید؟ آن زن را محاکمه و محکوم کردند... البته او را به دار نیاویختند، زیرا معتقد شده بودند که در کیفرش باید تخفیف قایل شوند... از این روی به زندان ابد محکوم شد. اما وی درست یک سال پس از محاکمه درگذشت. می‌دانید؟ ماجرا تمام شد ـ تمام ـ و با تمام شدن...»

پوارو آرام گفت: «خب؟»

خانمی که بنام کارلا لومارشان شهرت یافته بود دست‌هایش را بهم مالید. این زن آهسته، شمرده، درنگ کنان و با تأکید خاص و شگفت‌انگیزی صحبت کرد:

«شما باید ـ کاملاً ـ متوجه باشید که من چه وضعی دارم. من آن وقت، که این اتفاق روی داد، پنج ساله بودم. کوچکتر از آن بودم که بفهمم اوضاع از چه قرار است. البته من مادر و پدرم را به یاد دارم، و همچنین یاد دارم که بیدرنگ از خانه‌مان رفتم... و مرا به روستا بردند. من خوک‌ها و همسر خوب و چاق دهقان را هم به یاد دارم... آنجا همه مهربان بودند... و حتی بخوبی به یاد دارم که آن‌ها چگونه زل می‌زدند و به من نگاه می‌کردند، یعنی همه، و چه نگاه‌های زیرجلی و مرموزی داشتند! البته من، مثل خیلی از بچه‌ها، می‌دانستم که اتفاقی رخ داده است و به قول معروف خبری شده است، ولی نمیدانستم چه حادثه‌یی پیش آمده است. بعد سوار یک کشتی شدم ـ چقدر کیف داشت ـ که چند روز راه رفت و بعد به کانادا رسیدم و عمو سیمون به دیدنم آمد و در شهر مونرآل با او و با خاله لوئیز زندگی کردم و هر وقت از آن‌ها می‌پرسیدم که پاپا و مامان کی می‌آیند می‌گفتند بزودی خواهند

آمد. اندکی بعد... و فکر می کنم فراموش کرده بودم... بی آنکه یادم بیاید از کی شنیده باشم حس کردم که باید مرده باشند، چونکه، می دانید، تا آن وقت دیگر اصلاً به آن ها فکر نمی کردم. می دانید، من خیلی خوشبخت بودم. عمو سیمون و خاله لوئیز خیلی مهربان بودند و به من محبت می کردند و به مدرسه می رفتم و دوستان زیادی پیدا کرده بودم و کاملاً فراموش کرده بودم که اسم دیگری داشته ام، اسمی غیر از لومارشان. می دانید، خاله لوئیز به من گفت که در کانادا باید این اسم را داشته باشم، و من هم فکر می کردم که واقعاً باید اینطور باشد و بنظرم سخنی عاقلانه و درست می آمد... البته این اسم کانادایی من بود... ولی همانطور که گفتم واقعاً فراموش کردم که من اسم دیگری هم داشته ام.»

آن زن چانه اش را بالا آورد و ادامه داد:

«به من نگاه کنید. اگر مرا می دیدید حتماً می گفتید... نمی گفتید؟... که: به آن دختر نگاه کنید، در این دنیا هیچ غمی ندارد!... من آدم پولداری هستم و کاملاً تندرست، و به اندازهٔ کافی خوش قیافه و می توانم از زندگی لذت ببرم. وقتی بیست ساله بودم پیرامون خودم هیچ دختری نمی دیدم که آرزو کنم کاش جای او بودم. می دانید، اما حالا خیلی چیزها از خودم می پرسم. درباره مادرم و پدرم. آن ها کی بودند و چه کرده اند؟ بالاخره ناگزیر شده ام درصدد برآیم ببینم ماجرا چه بوده است... که معمولاً حقیقت را به من گفتند. چون به بیست و یک سالگی رسیدم، ناگزیر شدند همه چیز را به من بگویند، زیرا از همه مهمتر اینکه من توانسته بودم به پول و دارایی های خودم برسم. می دانید، موضوع نامه هم در کار بود. نامه یی که مادرم هنگام مرگ برای من نوشته و گذاشته بود.»

لحن سخن گفتن آن زن عوض شده بود، لحنی اندوه‌زده بود. چشم‌هایش آن درخشندگی گذشته را از دست داده بودند و تیره، افسرده و کدر شده بودند. زن گفت:

«دراین هنگام بود که به حقیقت پی بردم. پی بردم که مادرم به اتهام قتل محکوم شده بود. خبر... کاملاً وحشتزایی بود.» لحظه‌یی درنگ کرد. بعد ادامه داد:

«یک چیز دیگر هم باید به شما بگویم. من نامزد شده بودم و قرار بود ازدواج کنم. می گفتند باید صبر کنیم... می گفتند تا من بیست و یک ساله نشوم ما نمی توانیم ازدواج کنیم. و وقتی شنیدم، متوجه شدم چرا.»

پوارو از جای جنبید و برای نخستین بار سخن گفت:

«نامزدتان چه عکس العملی نشان دادند؟»

«جان را می گویید؟ جان اهمیت نداد. می گفت چیز مهمی نیست... برای او. او و من جان و کارلا بودیم... و گذشته هم هیچ اهمیتی نداشت.»

آن زن به جلو خم شد (و ادامه داد): «ما هنوز هم نامزد هستیم. می دانید، با وجود این خیلی فرق می کند و موضوع خیلی مهم است. برای من خیلی مهم است. برای جان هم خیلی مهم است... گذشته ها چیزی نیستند که برای ما مهم باشند، آینده مهم است. ما هر دو بچه می خواهیم. ما نمی خواهیم شاهد بزرگ شدن بچه هایمان باشیم و در ترس زیستن شان.»

پوارو گفت: «مگر شما نمی دانید که در زندگی نیاکان هر انسان ممکن است پرخاشجویی و تجاوز وجود داشته باشد؟»

«شما متوجه نیستید. البته این حرف درست است. اما درآن هنگام انسان به این چیزها نمی اندیشد. ما می دانیم. ما آن را لمس می کنیم. اما بعضی وقت‌ها... جان را می دیدم که زل می زد و به

من نگاه می کرد. نگاه‌هایی سریع و زودگذر عین برق. فرض کنیم که ما ازدواج و بعد هم دعوا کرده بودیم... من می دیدم که به من نگاه می کرد و... و شگفت‌زده شده بود.»

هِرکول پوارو گفت: «پدرتان چگونه کشته شده بود؟»

صدای کارلا کاملاً روشن و استوار بود: «مسموم شده بود.»

هِرکول پوارو گفت: «صحیح!»

سکوت برقرار شد. اندکی بعد آن زن با خونسردی خاصی گفت:

«خدا را شکر که شما آدم فهمیده و باشعوری هستید. شما متوجه هستید که موضوع خیلی مهم است، و چه نکاتی در خود پنهان دارد. شما نمی کوشید موضوع را سرهم‌بندی کنید و یک مشت سخنان تسلی بخش و دلداری‌دهنده قطار کنید و تحویل بدهید.»

پوارو گفت: «من خوب می فهمم. چیزی که نمی فهمم این است که شما از من چه می خواهید؟»

کارلا لومارشان خیلی ساده گفت: «من می خواهم با جان ازدواج کنم، و قصد دارم این کار را بکنم. و می خواهم لااقل دو دختر و دو پسر داشته باشم. و شما باید ترتیب تحقق این امر را بدهید!»

«منظورتان این است... یعنی می خواهید که من با نامزدتان صحبت کنم؟ نه! صحبت کردن من حماقت محض خواهد بود! شما یک چیز کاملاً متفاوتی را از من می خواهید. به من بگویید چه درسر دارید؟»

«گوش کنید، مسیو پوارو. گوش کنید... و به دقت گوش کنید. من شما را برای این اجیر می کنم که دربارهٔ یک قتل تحقیق کنید.»

«یعنی منظورتان این است که...؟»

«بله، منظورم همین است. موضوع یک قتل فی نفسه موضوع قتل است خواه دیروز اتفاق افتاده باشد یا شانزده سال پیش از این.»

«اما، خانم عزیز...»

«صبر کنید، مسیو پوارو. شما هنوز همهٔ ماجرا را نشنیده‌اید. نکته خیلی مهمی مانده است.»

«خب؟»

کارلا لومارشان گفت: «مادر من بیگناه بود.»

هِرکول پوارو بینی‌اش را مالید. آهسته گفت: «خب، طبیعتاً... من گمان می کنم که ...»

«موضوع احساسات و عاطفه درمیان نیست. نامه‌اش موجود است. آن را پیش از آنکه بمیرد برای من نوشته است. قرار شده بود که وقتی ۲۱ ساله شدم آن را به من بدهند.

آن را فقط به همین منظور نوشته بود... که من مطمئن شوم. در آن نامه فقط همین نوشته بود، که او کسی را نکشته است و کار او نبوده است... که او بیگناه بوده است... و من باید همیشه مطمئن باشم.»

هِرکول پوارو اندیشمندانه و با قیافه‌یی باز و کاملاً کنجکاو به آن زن نگاه کرد. بعد آهسته گفت: «Tout de même ـ خانم‌ها همه‌شان...»

کارلا لبخند زد، و گفت: «نه، مادرم چنین زنی نبود! شما فکر می کنید که شاید دروغ باشد... یک دروغ احساسی و عاطفی؟» آن زن به جلو خم شد و ادامه داد: «گوش کنید، مسیو پوارو، بچه‌ها بعضی چیزها را خیلی خوب و زود می فهمند. من می توانم مادرم را به یاد بیاورم... البته یادی مبهم... اما خوب به

یاد دارم که چه جور آدمی بود. زنی بود که دروغ نمی گفت... دروغ‌های مصلحتی. اگر موضوعی دردسر بوجود می‌آورد آن را فوراً به شما می گفت. دندانپزشک‌ها، یا اگر خاری در دست شما می‌رفت... و از این جور چیزها. بنظر وی، حقیقت یک انگیزهٔ طبیعی می‌نمود. فکر نمی کنم که من او را زیاد دوست می‌داشتم... اما به او اعتماد داشتم. هنوز هم به او اعتماد دارم. اگر او می گوید که پدر را نکشته است، پس حتماً او را نکشته است. او از آن گونه آدم‌هایی نبود که حتی دم مرگ و در بستر مرگ هم دروغ بگوید و بی مهابا دروغ بنویسد.»

هرکول پوارو، آهسته و تقریباً با اکراه و بی میلی تمام، به جلو خم شد و سرش را پیش آورد. کارلا به صحبت ادامه داد:

«پس به این دلیل من بخودم حق می دهم با جان ازدواج کنم. خودم می‌دانم که کار کاملاً درست و بقاعده یی است. اما او اینطور فکر نمی کند. او معتقد است که طبیعی است من فکر کنم مادرم بیگناه است. این موضوع باید روشن شود، مسیو پوارو. و شما باید این کار را انجام بدهید.»

هرکول پوارو آهسته گفت: «حالا فرض کنیم که هر چه شما گفته‌اید حقیقت دارد، مادمازل، اما شانزده سال از آن روز گذشته است.»

کارلا لورمارشان گفت: «اوه! البته که موضوع خیلی دشواری خواهد بود. این کار فقط از عهدهٔ شما بر می‌آید.»

هرکول پوارو آهسته چشمک زد و گفت: «خوب بلدید هندوانه زیر بغلم بگذارید!»

کارلا گفت: «ما خیلی چیزها دربارهٔ شما شنیده‌ایم. دربارهٔ کارهایی که انجام داده‌اید. از شیوه‌هایی که بکار بسته‌اید. شما به روان شناسی علاقه دارید، درست است یا نه؟ خب، این

موضوعی است که زمانه نمی تواند آن را عوض کند. چیزهای قابل لمس دیگر وجود ندارند... مثل ته سیگار، اثر پا، و شاخه های له و شکسته شدهٔ گیاه ها. این چیزها را اصلاً نمی توانید بیابید، ولی می توانید روی حقایق پرونده مطالعه کنید و یا شاید بتوانید با کسانی صحبت کنید که آن روزها بوده اند... همه شان زنده اند و شما... بعد، همانطور که خودتان هم همین حالا گفتید، شما می توانید روی صندلی تان لم بدهید و فکر کنید. و شما متوجه خواهید شد که چه اتفاقی روی داده است...»

هرکول پوارو بپاخاست. بعد دستی بر سبیل کشید و گفت:

«مادموازل، به من افتخار دادید! من سعی می کنم که درخور اعتماد شما باشم. من روی پروندهٔ قتل شما تحقیق و مطالعه می کنم. من روی رویدادهای شانزده سال پیش تحقیق می کنم و حقیقت را از آن ها بیرون می کشم.»

کارلا بپا خاست. چشم هایش می درخشیدند، ولی فقط این را گفت: «خیلی خوب.»

هرکول پوارو انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت:

«یک لحظه صبر کنید. من گفته ام که حقایق را می یابم، اما باید بفهمید که من هیچ تمایلی و رغبتی ندارم. من اصرار شما به بیگناه بودن مادرتان را قبول ندارم. اگر گناهکار بود، آن وقت چه می گویید؟»

کارلا سر پر غرورش را بالا کشید و گفت: «من دختر او هستم، و حقیقت را می خواهم.»

هرکول پوارو گفت: «پس، بفرمایید. گرچه اینطور هم نیست، بلکه برعکس، باید بگویم، بعد از شما...»

کتاب یکم

فصل یکم

شورای دفاع

سِر مونتاگ دِپلیچ پرسید: «من پرونده و ماجرای کرال را به یاد دارم؟ البته که دارم. خیلی خوب هم به یاد دارم. زیباترین و جذابترین زنان بود. اما البته نامتعادل بود، قدرت کنترل و ادارهٔ خود را نداشت.»

بعد از گوشه چشم به پوارو نگاه کرد.

«چه باعث شده است که شما از من می پرسید؟»

«به آن موضوع علاقه مند شده ام.»

دپلیچ، در حالی که ناگهان دندان هایش را با لبخند معروف به «لبخند گرگ» نشان می داد، یعنی لبخندی که معروف بود اثر خیلی وحشتناکی بر گواهان می گذاشت، گفت: «دوست عزیز، واقعاً کار عاقلانه یی نمی کنید. می دانید، من در آن زیاد کامیاب نبودم. من نتوانستم او را تبرئه کنم.»

«این را می دانم.»

سرمونتاگ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «البته من آن روزها مثل حالا باتجربه نبودم. در هر صورت من هرچه در توان داشتم انجام دادم. آدم بدون همکاری دیگران کاری از پیش نمی‌برد. ما توانستیم موضوع را به حبس با اعمال شاقه تمام کنیم. می‌دانید، پای انگیزه در میان است. عده زیادی از همسران و مادران محترم تقاضای عفو داده بودند. خیلی‌ها با آن زن ابراز همدردی کرده بودند.»

به پشتی صندلی تکیه زد و پاهای درازش را دراز کرد، و قیافهٔ داورمآبانه و ارزیابانه بخود گرفت: «می‌دانید، اگر آن مرد را با تیر زده بود، یا حتی با کارد به او حمله‌ور شده بود، مطمئن می‌شدم که قصد آدم‌کشی در میان بوده است. اما مسموم کردن، نه دیگر، این کار حیله و تدبیربردار نیست. خود سرتاپا حیله است و تدبیر.»

هرکول پوارو پرسید: «دفاع برچه پایه یی بود؟»

وی این را می‌دانست، زیرا روزنامه‌ها را همه خوانده بود، اما صلاح در این دیده بود که در برابر سرمونتاگ خود را کاملا بیخبر نشان بدهد.

«والله، بر خودکشی. تنها چیزی که می‌شد مطرح ساخت. اما این هم زیاد نگرفت. کرال یک چنین آدمی نبود. مثل اینکه شما ایشان را هیچوقت ندیده بودید؟ نه؟ خب، او از آن آدم‌های خیلی هیاهوگر و پرحرف و اهل بگو و بخند بود. از زن‌بازها و آبجونوشان قهار! همیشهٔ خدا! آدمی بود که سر در راه عیاشی شهوترانی داشت و از این جور کارها لذت می‌برد. شما نمی‌توانستید به هیأت داوران بقبولانید که یک چنین آدمی می‌تواند بنشیند و خود را بیدغدغه و خونسرد مآبانه بکشد. این جور کارها به او نمی‌آمد. نه، من مطمئن بودم که کامیاب نخواهم

شد. آن زن هم همکاری نکرد. من مطمئن بودم که بمجردی که به محل متهمین پای بگذارد کار ما تمام است و بازی را خواهیم باخت. آن زن اصلاً اهل مبارزه نبود. خب، اینجوری است دیگر... اگر شما موکلتان را وارد محل متهمین نکنید، هیأت داوران هر نتیجه یی را که خود می خواهند می گیرند.»

پوارو گفت: «پس منظورتان این بود که گفتید آدم بدون همکاری دیگران کاری از پیش نمی برد؟»

«کاملاً همینطور است، دوست عزیز. ما جادوگر نیستیم، خودتان که می دانید. نصف مبارزه یا جنگ آن تاثیری است که موکل یا متهم بر هیأت ژوری یا هیات داوران می گذارد. من بارها شاهد بوده‌ام که هیأت‌های داوران به رغم تلاش وکیل حکم یا رای مرگ صادر کرده‌اند: و کار خودش است، شکی درآن نیست،... این هم نوعی اظهار نظر است. یا می گویند: «اصلاً کار او نیست، به من نگو!، کارولین کرال بهیچوجه حاضر نشد مبارزه کند.»

«آخر چرا؟»

سِرمونتاگ شانه هایش را بالا انداخت.

«از من نپرسید. البته، آن زن به او علاقه مند بود. وقتی که بهوش آمد متوجه شد که چه کاری کرده است. گمان نمی کنم از این ضربه جان سالم بدر برد.»

«پس شما معتقد هستید که او مجرم بود؟»

دپلیچ اندکی جا خورد. بعد گفت: «وا... والله، گمان می کنم آن را کاملاً مسلم می پنداشتیم.»

«خود آن زن نزد شما اعتراف نکرد که مجرم است؟»

مثل اینکه دپلیچ حیرت زده شده بود. گفت: «البته که اعتراف نکرد... البته که اعتراف نکرد! می دانید، ما هم مقرراتی

خاص خودمان داریم. همیشه فرض را... بر بیگناهی می گذاریم. با این علاقه یی که شما به این موضوع نشان می دهید حیف است که به میهیو سری نزنید. میهیوها مشاوران حقوقی بودند که مرا در جریان امر گذاشتند. میهیوی بزرگ می توانست خیلی چیزها به شما بگوید. اما در این مورد... او هم به اکثریت پیوست. البته جرج میهیوی جوان هم هست، اما در آن زمان هنوز بچه بود. می دانید، این موضوع مال خیلی وقت پیش است.»

«بله، خودم می دانم. باز هم خدا را شکر که شما خیلی از چیزها را هنوز به یاد دارید. شما حافظهٔ خیلی خوب و قابل توجهی دارید.»

دِپلیچ خوشحال بنظر رسید و آهسته گفت: «خب دیگر، آدم رئوس مطالب را از یاد نمی برد، این را که می دانید. بویژه وقتی که پای یک اتهام بزرگ در میان است. البته ماجرای کرال به روزنامه هم کشید و روزنامه ها درباره‌اش زیاد نوشتند، دربارهٔ موضوع های جنسی و از این مقوله ها. خانمی که پایش به این ماجرا کشیده شده بود زن خیلی زیبایی بود. بنظر من، زن سرسخت و سنگدلی بود.»

پوارو گفت: «معذرت می خواهم خیلی اصرار می کنم، اما می خواهم این سئوال را دوباره تکرار کنم: برای شما محرز شده بود که کارولین مجرم است؟»

دِپلیچ شانه ها را بالا انداخت و گفت: بی پرده و رک به شما بگویم، گمان نمی کنم در این تردیدی باشد. بله، کار را خیلی شسته و روفته انجام داده بود.»

چه مدارکی علیه او بود؟»

«در واقع مدارکی کاملاً محکوم کننده. قبل از هر چیز (انگیزه) مطرح بود. سال ها بود که آن زن و کرال مثل سگ و گربه

با هم می زیستند... همیشه دعوا می کردند. کرال همیشه دنبال زن ها بود و هر چند روز با یکی بسر می برد. دست خودش هم نبود. ذاتاً یک چنین آدمی بود. آن زن هم رویهمرفته خوب دوام آورده بود. خیلی وقت ها کوتاه آمده بود... اما مرد واقعاً یک نقاش درجه یک بود. آثارش را با قیمت های خیلی گزاف می خریدند... خیلی گزاف. من خودم این جور نقاشی ها را نمی پسندم... کارهای خیلی ناهنجار و زشت، اما استادانه... در این تردیدی نبود.

«خب، همینطور که گفتم، گه گاه با زن ها قاطی می شد و دردسرهایی بوجود می آورد. خانم کرال هم از آن قماش زن هایی نبود که معمولاً در خلوت خون دل می خورند. جار و جنجال و دعوا همیشه برقرار بود. اما آن مرد سرانجام نزد همسرش باز می گشت، یعنی هروقت که آب ها از آسیاب می افتاد. اما ماجرای اخیر کاملاً متفاوت بود. می دانید، پای یک دختر جوان درمیان بود... دختری خیلی جوان، بیست ساله، به اسم اِلزا گریر، دختر یک کارخانه دار یورکشایری. آن دختر هم پول داشت و هم اراده و می دانست چه می خواهد. او آمیاس کرال را می خواست. دختر را آورده بود یک پورتره از او بکشد ـ آخر، با پورتره های معمولی میانه یی نداشت: خانم بلینکتی بلنک بالباس ساتن گلی رنگ و مروارید! اما پیکر نگاری می کرد! البته من نمی دانم که آیا زن های زیادی می خواستند عکس شان را بکشد یا نه، اما او آن ها را ول نمی کرد! بالاخره عکس دختر گریر را کشید و سرانجام نه یک دل بلکه صد دل عاشق و شیدای او شد. کرال داشت به چهل سالگی می رسید و، می دانید، سال ها از ازدواجش هم گذشته بود. بقول معروف دورهٔ چل چلی اش را تازه آغاز کرده بود و آماده شده بود دل در گرو عشق دختران بگذارد. اِلزا گریر از آن دخترها بود.

واقعاً دیوانهٔ عشق دخترک شده بود، و به این فکر افتاده بود که از همسرش طلاق بگیرد و با الزا ازدواج کند. کارولین کرال بردباری را از دست داده بود. او را تهدید کرده بود. دو نفر شنیده بودند که گفته بود اگر دخترک را رها نکند او را خواهد کشت. و واقعاً هم تصمیم گرفته بود به چنین کاری دست بزند! یک روز قبل از آنکه این ماجرا روی بدهد، با یکی از همسایگانشان چای می‌نوشیدند. همسایه در جوشاندن داروهای گیاهی و داروهای خانگی سررشته داشت. گیاه کونیوم یا شوکران از جمله داروهای گیاهی مورد علاقه‌اش بودند... شوکران خالدار. در آن هنگام دربارهٔ آن و قدرت کشندگی آن بحث‌هایی در گرفته بود. روز بعد متوجه شده بود که نیمی از بطری سم دارویی شوکران خالی شده است. این موضوع به جاهای دیگر هم درز کرد و یک بطری خالی آن را در اتاق خانم کرال یافتند که در ته یک کشو پنهان کرده بود.»

هرکول پوارو با ناراحتی تکان خورد و گفت:

«شاید یکنفر دیگر آن را آنجا گذاشته بوده است.»

«صحیح! در اداره پلیس اعتراف کرد که خودش آن را برداشته و آنجا گذاشته است. البته کار ابلهانه یی کرده بود، اما در آن هنگام مشاوری نداشت که به او بگوید چکار باید بکند. وقتی دربارهٔ آن از او پرسیدند، رک و بی پرده گفت که خودش آن را برداشته و آنجا گذاشته است.»

«به چه دلیل؟»

«گفت که می خواسته است خودش را با آن بکشد، ولی حالا نمی توانست بگوید بطری چگونه خالی شده است... و چرا فقط اثر انگشتان وی بر آن است. همین مورد اخیر بود که اثری قاطع بر ماجرا گذاشته بود. می دانید، او معتقد بود که آمیاس

کرال دست بخودکشی زده است. اما اگر آن مرد آن بطری را که در اتاق او بود برداشته بود اثر انگشتانش را مثل اثر انگشتان آن زن بر آن می دیدند.»

«مثل اینکه آن را در آبجو ریخته و بخوردش داده بودند، اینطور نیست؟»

«بله. آن زن بطری را از درون یخچال بیرون آورده و به باغ و محلی برده بود که شوهرش نقاشی می کرده است و سم را در آن ریخته و به او داده بود و خود ایستاده بود تا مرد همه را نوشیده بود. همه رفته بودند نهار بخورند و در نتیجه مرد را تنها گذاشته بودند... چون او اغلب برای نهار نمی آمد. بعد از آن، وی و خانم آموزگار او را مرده یافته بودند. زن می گفت که آبجویی که به او داده بود بنوشد هیچ عیبی نداشته است. ما اینطور فرض می کردیم که مرد بحدی اندوهگین و افسرده حال بوده است که سم را خودش به درون مشروبش ریخته است... کار احمقانه یی کرده است... ولی او اهل این کارها نبود. موضوع اثر انگشت موضوعی خیلی جدی بود.»

«اثر انگشت زن را روی بطری (آبجو) یافتند؟»

«نه، نیافتند... فقط اثر انگشت خود مرد دیده می شد... خیلی مسخره بود. می دانید، وقتی خانم آموزگار رفت پزشک بیاورد، کارولین تنها کنار جسد ماند. و در این هنگام کاری که می توانسته است بکند این بوده است که بطری و لیوان را کاملاً تمیز کند و بعد انگشتان مرد را روی آن ها فشار بدهد. می دانید، آن زن قصد داشت که نشان بدهد که او را مسموم نکرده است. اما این تدبیر نگرفت. رودولف پیر، که دادستان این ماجرا بود، به این موضوع می خندید... و در دادگاه ثابت کرد که هیچ آدمی بطری را آنگونه با انگشت نمی گیرد! البته ما خیلی کوشیدیم ثابت

کنیم که می گیرد... که هنگام مرگ می تواند دست ها را به این صورت و برعکس بگیرد، ولی از شما چه پنهان که ادله و براهین ما خیلی ضعیف بودند.»

هرکول پوارو گفت: «هیچ بعید نیست که شوکران را قبلاً در بطری ریخته بوده‌اند، یعنی قبل از آنکه زن آن را به باغ ببرد.»

«شوکران در بطری نبود، در لیوان ریخته شده بود.»

در این هنگام درنگ کرد... چهرهٔ بزرگ و خوشقیافه وی ناگهان دگرگون شد... بعد شتابزده سربرگرداند و گفت: «ببینم! بگو ببینم، پوارو، منظورت از این حرف ها چیست؟»

پوارو گفت: «اگر کارولین کرال بیگناه بوده است، پس سم شوکران چگونه وارد آنجو شده است؟ در دفاعیه گفته شده است که خود آمیاس کرال آن را در آن ریخته بوده است. اما شما می گویید کاملاً بعید است او چنین کاری کرده باشد... که من هم بنوبه خودم با این حرف موافق هستم. او از این آدم ها نبوده است. پس اگر کارولین این کار را نکرده است، باید یکنفر دیگر کرده باشد.»

دِپلیچ با مِن و مِن خاصی گفت: «ول کن بابا، مرده را که دیگر نمی توانید زنده کنید. ماجرا تمام شده است و سال های متمادی از آن می گذرد. البته کار خود زن بوده است. اگر شما هم آن زن را دیده بودید معتقد می شدید که کار خودش است. چهره اش گواهی می داد! من حتی گمان می کنم که وقتی حکم محکومیت را برایش خواندند کلی آرامش خاطر یافت. او اصلاً نهراسید. عصبی که نبود! فقط می خواست محاکمه اش هرچه زودتر تمام شود. زن خیلی دلیر و شجاعی بود، در حقیقت ...»

هرکول پوارو گفت: «با وجود این، هنگام مرگ نامه یی از او برای دخترش بجای مانده که در آن نوشته شده است او واقعاً

بیگناه بوده است.»

سِرمونتاگ دِپلیچ گفت: «او که همیشه می گفت. اگر شما یا من هم جای او بودیم همین را می گفتیم.»

«دخترش می گوید که او چنین زنی نبوده است.»

«خب دیگر... دخترش باید بگوید! اصولاً او از این ماجرا چه می داند؟ پواروی عزیز، موقع محاکمه این دختر کودکی بیش نبود... حدود چهار یا پنج ساله... بعد اسمش را عوض کردند و او را از انگلستان بیرون و نزد اقوامش فرستادند. حالا او چه چیزی را می داند یا چه چیزهایی را می تواند بیاد بیاورد؟»

«بعضی وقت ها بچه ها آدم ها را خوب می شناسند.»

«شاید اینطور باشد. اما در این ماجرا هیچ محلی از اعراب ندارد. البته کاملاً طبیعی است که این دختر معتقد باشد که مادرش این کار را نکرده است. پس بگذار معتقد باشد. هیچ عیبی ندارد و بجایی هم برنمی خورد.»

«اما متأسفانه دلیل و مدرک می خواهد.»

«یعنی دلیل و مدرکی که ثابت کند که کارولین کرال شوهرش را نکشته است؟»

«بله.»

دِپلیچ گفت: «خب، چنین مدرکی به دست نخواهد آورد.»

«شما فکر می کنید که نمی تواند بدست بیاورد؟»

آن لرد بزرگوار با تفکر و اندیشمندی خاصی به دوستش نگاه کرد.

«پوارو، من همیشه فکر می کردم که شما آدم خوب و درستکاری هستید. شما می خواهید چکار کنید؟ شما می خواهید با سوءاستفاده از احساسات و عواطف طبیعی آن دختر به پول و پله یی برسید؟»

«شما آن دختر را نمی‌شناسید. دختری غیر عادی است. دختری است که اراده خیلی نیرومندی دارد.»

«بله، بنظر من دختر آمیاس و کارولین کرال باید یک چنین دختر با اراده یی باشد. حالا چه می خواهد؟»

«آها... اما متأسفانه باید بگویم که حقیقت را خیلی آزاردهنده و زیانبار خواهد یافت. باور کنید، پوارو، در این هیچ شکی ندارم. آن زن شوهرش را کشته است.»

«دوست من، مرا ببخشید، من هم می خواهم در این مورد کاملاً متقاعد شوم.»

«والله، من نمی‌دانم چه کاری از دست شما ساخته است. شما می توانید روزنامه‌هایی را که در مورد این محاکمه نوشته‌اند مطالعه کنید. همفری رودولف نمایندهٔ دولت بود. او مرده... خب، ببینم چه کسی زیردست او کار می کرد؟ گمان می کنم فوگ جوان بود. بله، فوگ بود. شما می توانید با ایشان صحبت کنید. البته کسان دیگری هم هستند که در آن موقع دست اندرکار بوده‌اند. یک وقت فکر نکنید که آن‌ها خوششان می‌آید شما پروندهٔ بسته و مختومه یی را دوباره مطرح کنید، اما فکر می کنم شما می توانید به منظوری که می خواهید برسید. شما ول کن معامله نیستید.»

«درست است، و همینطور آن‌هایی که ذینفع هستند. موضوع خیلی مهمی است شاید شما یادتان باشد که آن‌ها چه کسانی هستند؟»

«ببینم، سال ها از آن روز گذشته است. در واقع پنج نفر بودند که می‌شود گفت واقعاً در این ماجرا وارد بوده‌اند... البته من نوکرها را بحساب نیاورده‌ام... که دوتا آدم وفادار، محترم و خوشخو بودند... که از هیچ چیزی خبر نداشتند. هیچکس

نمی توانست به آنان بدگمان شود.»

«اما شما گفتید که آن‌ها پنج نفر بودند. راجع به آن‌ها صحبت کنید.»

«خیلی خوب، یکی شان فیلیپ بلیک نام داشت، که از دوستان خیلی نزدیک و صمیمی کرال بود... که در تمام دوران زندگی‌اش با او آشنا بوده است. در آن موقع در آن خانه می زیست. هنوز هم زنده است و من گه گاه او را در این رابطه می بینم. حالا در جرج هیل زندگی می کند و دلال خرید و فروش سهام است. در بازار فعالیت دارد و با آن گذران می کند. مرد موفقی است و دارد کمی چاق و چله می شود.»

«بله. بعد؟»

«یکی دیگر از آن‌ها برادر بلیک است. ملاک و ارباب است و آدمی کاملاً بی دغدغه و بیخیال.»

صدایی در سر پوارو طنین افکند. کوشید آن را نشنیده بگیرد. او که نباید همیشه به این جور صداها اهمیت بدهد. اخیراً به این ناراحتی دچار شده بود. اما آن صدا دست بردار نبود: «این خوک کوچولو به بازار رفت، این خوک کوچولو در خانه ماند...»

نالان گفت: «درآن خانه زندگی می کرد، بله؟»

«او همان بود که درباره‌اش با شما صحبت کردم... به داروها، و به گیاه‌های دارویی ور می رفت، و تقریباً شیمیدان و داروساز بود. اسمش چه بود؟ اسمش یک اسم تقریباً ادبی بود... یادم آمد... مِردیت... مِردیت بلیک. نمی دانم هنوز زنده است یا مرده است.»

«خب، بعد؟»

«بعد؟ والله، مسبب این همه دردسر را نباید از یاد برد. دختری که در این ماجرا دخالت داشته است. اِلزا گریر.»

پوارو آهسته زمزمه کرد: «این خوک کوچولو کباب گوشت گوساله می‌خورد.»

دِپلیچ زل زد و خیره به او نگاه کرد و گفت: «در اینکه گوشت بخوردش می‌دادند هیچ تردیدی نیست. او دختری کلاش بود. از آن روز تا حالا سه شوهر کرده است. خیلی راحت در دادگاه‌های طلاق آمد و شد می‌کند، و هربار هم به شکلی و هیأتی در می‌آید و خود را بهتر از پیش می‌سازد. لیدی (بانو) دیتی‌شام... حالا اسمش این است. هر شمارهٔ مجله تاتلر را باز کنید مطمئناً چیزی درباره‌اش خواهید خواند.»

«وآن دو تای دیگر؟»

«یکی‌شان که همان خانم آموزگار کذا بود. اسمش را به یاد ندارم. زن خوب و مدّبری بود. اسمش، تامپسون... جونز... یا یکی از این جور اسم‌ها بود. و آخرین‌شان، یک بچه بود، خواهر ناتنی کارولین کرال. شاید تقریباً پانزده ساله بود. او هم اسمی برای خودش درکرده است. به همه جا می‌رود. وارن... همین بود. آنجلا وارن، که امروزه به زن جوان آتشپاره یی بدل شده است. من روز پیش با او دیدار کردم.»

«پس با این حساب او دیگر آن خوک کوچولویی نیست که جیغ می‌کشید...؟»

سِرمونتاگ دِپلیچ با حیرت‌زدگی خاصی به او نگاه کرد و بعد با لحنی خشک گفت: «بالاخره در زندگی‌اش چیزهایی دارد که بخاطرشان ناگزیر است جیغ بکشد! می‌دانید، آن زن بدقیافه است. در یک طرف صورتش خراش و جای زخم بزرگی دارد. او... والله، حتماً چیزهایی درباره‌اش خواهید شنید.»

پوارو بپاخاست و بعد گفت: «خیلی ممنونم. شما خیلی لطف کردید. اگر خانم کرال شوهرش را نمی‌کشت...»

دپلیچ میان حرفش دوید و گفت: «ولی او را کشت، دوست عزیز، او را کشت. این را که می گویم باور کنید.»

اما پوارو بی توجه به دویدن میان سخنانش، صحبتش را پی گرفت و گفت: «پس اگر فرض کنیم که یکی از این پنج نفر باید دست به این کار زده باشند سخنی بگزاف نگفته ایم.»

دپلیچ با دودلی گفت: «من گمان می کنم یکی از آن‌ها باید دست به این عمل زده باشد، ولی نمی دانم که چرا باید کرده باشد و برای این کار چه انگیزه یی داشته است. هیچ دلیلی ندارد! درواقع من مطمئن هستم که یکی از آن‌ها دست به این کار زده است. اما شما این فکر را از سرتان بیرون کنید، دوست عزیز!»

لیکن هرکول پوارو فقط لبخند زد و سرش را تکان داد.

فصل دوّم

شورای پیگرد

آقای فوگ باختصار گفت: «صد درصد مجرم بود.»

هرکول پوارو زل زد و اندیشمندانه به چهرهٔ لاغر و اصلاح کردهٔ وکیل دادگستری نگاه کرد. کنتین فوگ، وکیل دعاوی، شخصیتی بود کاملاً متفاوت با مونتاگ دِپلیچ.

دِپلیچ مردی نیرومند، پرکشش و تا حدودی دلیر و پردل بود. آن مرد با تعویض سریع و مؤثر راه و روش خود توانسته بود به کامیابی هایی دست بیابد و برای خود نفوذ و هیبت بیافریند. یک دقیقه توی دل برو، مؤدب و افسون کننده... و بعد با یک دگرگونی و قیافه عوض کردن ناگهانی، و با لبان از هم فاصله گرفته و لبخندی غران، برای آشامیدن خون شما پیش می آمد.

کنتین فوگ لاغر، رنگ پریده، و درواقع فاقد آن چیزی بود که شخصیت نام داشت. سئوالاتش آرام و از هرگونه احساسات و هیجان عاری بودند... اما خیلی مصر و ابرام کننده بود. اگر بگوییم که دپلیچ عین شمشیر می مانست، فوگ را باید گفت که یک مته بود، که آهسته ولی پیوسته پیش می رفت و سوراخ می کرد. او هیچوقت به شهرتی دلخواه نرسید، ولی همه او را حقوقدانی درجه یک می پنداشتند. معمولاً در دعواهای حقوقی پیروزمی شد.

هرکول پوارو که با اندیشمندی خاصی به او نگاه می کرد، گفت:

«پس به اینطریق بود که توجه شما را بخود جلب کرد؟»

فوگ سر تکان داد و گفت: «کاش او را وقتی که در جایگاه متهمین نشسته بود دیده بودید. همپی رودولف بزرگ (می دانید، او را زیر رگبار سئوال گرفته بود) داشت او را درسته قورت می داد. واقعاً قورت می داد!»

درنگ کرد و اندکی بعد ناگهان و بی مقدمه گفت: «می دانید، رویهمرفته ماجرای زیاد جالب و شادی نبود.»

هرکول پوارو گفت: «مثل اینکه متوجه منظورتان نشدم.»

فوگ ابروهای ظریف و زیبایش را در هم گره زد، دست حساسش را بر لب گذاشت و بعد گفت: «چطور بگویم؟ یک نقطه نظر کاملاً انگلیسی مآبانه است. مثل این می مانست که کسی حیوان دست و پا بسته یی را شکار کند. حالا شیرفهم شدید؟»

«بقول خودتان یک نقطه نظر کاملاً انگلیسی مآبانه است، اما گمان می کنم فهمیدم منظورتان چیست. در دادگاه جنایی مرکزی، درست عین زمین بازی مدرسهٔ ایتون، و یا مثل شکارگاه های روستایی و خارج از شهر، انگلیسی ها می کوشند که به قربانی خودشان یک فرصت دفاع از خود را هم بدهند.»

«واقعاً همین است که می گویید. خب، در این ماجرا یا دادگاه ویژه، متهم نتوانست از چنین اقبال یا فرصتی استفاده کند. همپی رودولف هرکاری که می توانست سر آن زن آورد. دادگاه با محاکمهٔ آن زن توسط دپلیچ آغاز شد. می دانید، آن زن سرپا ایستاده بود و... عین یک دختر رام و سربراهی که به یک پارتی یا میهمانی آمده باشد... به پرسش های دِپلیچ طوری پاسخ می داد که انگار آن ها را قبلاً از بر کرده بود. خیلی رام و متین بود و گزیده سخن می گفت. اما قانع کننده نبود. به او گفته بودند چه بگوید، و او هم می گفت. تقصیر دپلیچ نبود. آن مرد چاچول

نقش خود را خوب بازی کرده بود... اما در هر صورت این کار به دو بازیگر نیاز دارد، یک بازیگر به تنهایی نمی تواند موفق شود. اما نقش بازی کردن آن زن زیاد خشنودکننده نبود و اثری ناخوشایند بر هیأت قضات یا هیأت داوران گذاشت. پس از آن همپی پیر برخاست. گمان می کنم شما ایشان را دیده اید؟ آدم ناموفقی است. ردای قضاوتش را مرتب بالا می کشد، آن را از روی پاهایش کنار می زند... و بعد... نامربوط و دور از ذهن سخن می گوید! همانطور که قبلاً هم به شما گفتم، آن زن را داشت می بلعید! آن زن را به هر سو که می خواست می کشاند و هر بار او را به چاله و چوله می انداخت. حتی او را واداشت که به بیهوده گویی های خودش اقرار کند و به ضد و نقیض گویی بیفتد و بیش از پیش در ژرفنای گودالی که افتاده بود فرو برود. بعد آن شگرد همیشگی اش را نمایان ساخت. با لحنی آمرانه، و حتی قانع کننده، اظهار داشت: «خانم کرال، من بی پرده به شما بگویم که این داستانی که شما گفتید که شوهرتان شیشهٔ سم شوکران را دزدیده بود تا به آن وسیله خودکشی کند، سرتا پا دروغ محض است و هیچ بنیانی ندارد. من معتقد هستم که شما او را مخصوصاً مسموم کردید زیرا شوهرتان می خواست شما را بخاطر یک زن دیگر ترک کند و شما مخصوصاً این سم را به او خوراندید.» اما زن زل زده بود و به او نگاه می کرد... آن هم چنین زن زیبارویی که هم خوش قد و قواره بود و هم ظریف... و سرانجام گفت: «وای، نه، نه، من این کار را نکرده ام.» این بیمزه ترین سخنی بود که می شد شنید، سخنی که بهیچوجه قانع کننده نبود. من دپلیچ را دیدم که داشت جمع می شد و در خود فرو می رفت. ولی پی برده بود که کار تمام شده و بازی را باخته است.»

فوگ یک دقیقه درنگ کرد... ولی اندکی بعد به سخن ادامه

داد:

«باوجود این... من نمی‌دانم. کارهای آن زن از یک سوی کاری فوق‌العاده هوشیارانه و مدبرانه بود! کاری بود که ظاهراً بزرگوارانه می‌نمود... از آن کارهای بزرگوارانه‌یی بود که شباهت نزدیکی به آن گونه ورزش‌ها یا مسابقات کینه‌توزانه‌یی داشت که خارجی‌ها با دیدن آن‌ها ما را یک مشت آدم‌های گزافه‌گو و لاف‌زن به شمار می‌آورند. هیأت داوران... و در واقع تمامی حاضران در دادگاه... احساس می‌کردند که این زن هیچ اقبالی ندارد. او حتی نمی‌توانست برای خود مبارزه کند. یعنی نمی‌توانست و حتی جرأت نمی‌یافت در برابر آدم سنگدل و درنده‌خویی چون همپی پیر پایداری کند و یا خودی نشان بدهد: آن هم با این سخن سستی که بهیچوجه قانع‌کننده نبود: «وای، نه، نه من این کار را نکرده‌ام.» البته سخنی رقت‌انگیز بود... فقط رقت‌انگیز. کار آن زن تمام شده بود. بله، البته کار آن زن از یک نظر بهترین کار بود که می‌توانست انجام بدهد. هیأت داوران فقط برای نیم ساعت از جلسه دادگاه خارج شدند، و چون بازگشتند چنین رای دادند: محکوم ولی با یک درجه تخفیف.

«می‌دانید، در حقیقت وضع او با زن دیگری که در این ماجرا نقشی داشت فرق می‌کرد، یعنی با آن دختر. هیأت داوران از همان دیدار نخست و از همان مرحلهٔ نخست آغاز دادگاه احساس موافق یا همدردی با او نداشتند. او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. زنی خیلی خوشقیافه، سرد و گرم‌چشیده و نواندیش بود. او، بنظر زنانی که در دادگاه حاضر شده بودند، زنی خانه‌خراب‌کن می‌نمود. اینگونه دختران و زنان کسانی نیستند که اگر پای‌شان به خانه و کاشانه‌یی باز شود آن خانه یا کاشانه از آسیب در امان بماند. دخترانی کاملاً بنده و اسیر امور جنسی و مخالف و مبارز با حقوق زنان شوهردار و مادران. حتی

می توانم بگویم که این زن بخودش نیز رحم نمی کرد. البته زن راستگویی بود. واقعاً راستگو. او عاشق آمیاس کرال شده بود و او نیز متقابلاً عاشق وی، و در حقیقت هیچ باک و پروایی نداشت که آن مرد را از زن و فرزندش جدا کند و او را برای خود برباید.

«من از یک نظر او را می ستایم. زنی است که شهامت و جرأت دارد. دپلیچ در بازجویی هایش از روش خیلی سنگدلانه و نامعقولی استفاده می کرد ولی آن زن در برابرش دلیرانه می ایستاد. اما جو دادگاه کینه جویانه بود. رییس دادگاه هم از او بدش می آمد.

آویس پیر رئیس دادگاه بود. خود وی وقتی جوان بود مردی شلوغ و ناآرام بود... اما وقتی لباس داوری دادگاه برتن می کند خیلی مبادی آداب و اخلاق می شود. رفتارش در برابر کارولین کرال ملایم و متین بود. او نمی توانست حقایق را انکار کند، اما گه گاه سخنان نیش داری حواله آن زن می کرد.»

هرکول پوارو از او پرسید: «یعنی با فرضیهٔ خودکشی که در دفاعیه مطرح شده بود موافق نبود؟»

فوگ سرش را تکان داد و گفت: «این موضوع هیچ پایه واساسی نداشت که بشود روی آن تکیه کرد. اما شما خیال نکنید که من معتقد هستم که دپلیچ هیچ کاری نکرد و یا نکوشید کار مؤثری انجام بدهد. کارش واقعاً خیلی عالی بود او تصویر تکان دهنده یی از فرد مهربان، عیاش و دمدمی مزاجی رسم کرد که ناگهان دستخوش عشق یک دختر عشوه گر و زیبا شده بود که در عین حالیکه وجدان زده شده بود نمی توانست در برابر نیروی آن عشق پایداری کند. و بعد از عکس العمل های وی، از نفرتی که از خویشتن داشت و ناراحت از شیوهٔ رفتار ناهنجارش با همسرش و فرزندش سخن گفت که ناگهان به پایان دادن به زندگی خود انجامید! تنها راه شرافتمندانه برای رهایی از آن

زندگی! این را هم به شما بگویم که نمایش خیلی خوبی بود. صدای دپلیچ شما را اشکبار می ساخت. آن بینوا را می دیدید که از فرط هیجان و احساسات شدید و آن حرمتی که در ظاهر داشت به رنج آمده بود. اثری فوق‌العاده زیاد به جای گذاشته بود. فقط چون سخن به پایان رسید و اثر آن افسون نیز از میان رفت، بخود می گفتید که این تصویر اساطیری اصلاً با آمیاس کرال حقیقی جور در نمی‌آید. مردم آمیاس کرال را خوب می شناختند. او اصلاً یک چنین آدمی نبود. و دپلیچ هم نتوانسته بود شواهدی ارائه بدهد که ثابت کنند واقعاً اینطور بوده است. در حقیقت من می توانم بگویم که کرال تا آن حد رسیده بود که می شد گفت حتی از وجدان مقدماتی و بدوی هم عاری بود. مرد خود خواه سنگدل، خود پسند، خوش اخلاق و عیاشی بود. هر زیبایی اخلاقی که داشت فقط در آثار نقاشی‌اش جای گرفته بود. من مطمئن هستم که هیچوقت هیچ تابلو زشت و بدی... با وجود هر انگیزه یا احساسات اغواگرانه یی... نیافریده بود. اما از این ها بگذریم، مردی خوشگذران، شهوت پرست بود که زندگی را بسیار دوست می داشت... شور زندگی در او نیرومند بود. خودکشی؟ اصلاً اهل این حرف ها نبود!»

«شاید شیوهٔ دفاعی خوبی برنگزیده بودند؟»

فوگ شانه ها را بالا انداخت و گفت:

«دیگر چه می خواست بگوید؟ نمی توانست بنشیند و التماس کنان از هیأت داوران بخواهد که به محاکمه پایان بدهد... و دادستان باید اتهامات وارده به متهم را ثابت کند. دلیل و مدرک خیلی زیاد بود: آن زن سم را برداشته بود. در حقیقت اعتراف کرده بود که مقداری از آن را برداشته بود. هم وسیله بود، هم انگیزه و هم فرصت... همه چیز مهیا بود!»

«یکنفر می توانست ثابت کند که این ها را ظاهراً و من باب

انحراف افکار دادگاه تدارک دیده بوده‌اند.»

فوگ گفت: «خود زن به بسیاری از آن‌ها اعتراف کرد. در هر صورت، خیلی بعید می‌نمود. مثل اینکه شما می‌خواهید بگویید که یکنفر دیگر آن مرد را کشته بود ولی طوری ترتیب کار را داده بود که همه گمان کنند کار این زن بوده است.»

«شما فکر می‌کنید این کار شدنی نیست؟»

فوگ آهسته و با درنگ گفت: «متأسفانه من اینطور فکر می‌کنم. شما به یک آدم ایکس و ناشناخته فکر می‌کنید. حالا کجا بگردیم تا او را بیابیم؟»

پوارو گفت: «ظاهراً در یک محل نزدیک. در اینجا پنج نفر بوده‌اند، درست است یا نه؟ پس کدام‌شان می‌توانسته‌اند ذینفع باشند؟»

«پنج تا؟ ببینم. یکی از آن‌ها آن بنجل‌فروشی است که سرش گرم جوشاندن گیاه‌های دارویی بود. یک سرگرمی خطرناک... اما در عوض آدمی دوست داشتنی. و آدمی مرموز. او نمی‌تواند آن فرد (ایکس) باشد. بعد آن دختره است... او ممکن بود در صدد برآید کارولین را از سر راه خود بردارد ولی حتماً آمیاس را بر نمی‌داشت. و بعد نوبت به آن دلال سهام می‌رسد... که از دوستان نزدیک و صمیمی کرال بود. چنین چیزهایی را در داستان‌های پلیسی می‌خوانیم، ولی گمان نمی‌کنم در زندگی حقیقی وجود داشته باشد. دیگر هیچکس نیست... چرا، هست، آن خواهر زن کوچولو، اما واقعاً آدمی نیست که بشود او را بحساب آورد. این شد چهارتا.»

هرکول پوارو گفت: «شما آن خانم آموزگار را از یاد بردید!»

«بله، حق با شماست. آموزگارهای سرخانه آدم‌های بدبختی هستند و هیچوقت کسی به یادشان نیست. حتی من هم

قیافه‌اش را زیاد به یاد ندارم. زنی میان‌سال، ساده و شایسته بود. بنظر من هر روان‌شناسی که او را می‌دید نظر می‌داد که توجه خیلی گناهکارانه‌یی نسبت به کرال داشته و در نتیجه او را کشته است. اما تا آنجایی که حافظهٔ من قد می‌دهد او را زنی عصبی نیافته بودم.»

«سال‌ها از آن هنگام گذشته است.»

«فکر می‌کنم پانزده یا شانزده سال. بله، کاملاً همین مقدار. شما نمی‌توانید منتظر باشید که درباره این ماجرا نظریه‌یی خیلی دقیق ابراز بدارم.»

هرکول پوارو گفت: «اما برعکس، شما خوب به یادتان مانده است، بطوریکه من شگفت‌زده شده‌ام. خودتان هم می‌دانید، مگر نه؟ وقتی صحبت می‌کنید تصویر را کاملاً روبروی خود می‌بینید.»

فوگ آهسته گفت: «بله، حق باشماست... آن را خوب می‌بینم... کاملاً روشن.»

پوارو گفت: «دوست عزیز، اگر شما به من می‌گفتید چرا و به چه دلیل خیلی شاد می‌شدم.»

فوگ روی این پرسش درنگ کرد و گفت: «چرا؟» چهرهٔ روشنفکرانه و لاغرش روشنی خاصی یافت و برق توجه درآن درخشید. «بله، راستی چرا؟»

پوارو از او پرسید: «شما چه چیزی را خوب و کاملاً روشن می‌بینید؟ رییس دادگاه را؟ متهم که در جایگاه متهمین ایستاده است؟»

فوگ آرام و خونسرد گفت: «البته، دلیلش همین است. انگشتان را درست روی آن گذاشتید. من آن زن را همیشه می‌بینم... خیلی عجیب است، داستان عشقی عجیبی است. استعداد و قابلیت آن را هم داشت. من نمی‌دانم که واقعاً زیبا رو

بود یا نه... خیلی هم جوان نبود... غم‌زده بود، خط‌های زیادی زیر چشمانش دیده می‌شد.

ولی همه چیز دور و بر او دور می‌زد. علاقه، و درام. ولی با وجود این، نصف بیشتر اوقات در آنجا نبود. به جاهایی رفته بود، جاهای خیلی دور... فقط پیکرش، جسمش، را در آنجا جای گذاشته بود، که استوار ایستاده بود و لبخندی مؤدبانه بر لبان داشت. او نیم سنگ بود و، می‌دانید، سایه و روشن، ولی با وجود این، و با تمام این احوال، از آن دیگری قبراقتر و سرزنده‌تر بود... از آن دختری که خوشتراشتر، زیباروتر و جوانتر و قدرتمندتر بود. من اِلزا گریر را بیشتر می‌ستودم، زیرا هم دل و جرأت داشت و هم اهل مبارزه بود و در برابر شکنجه‌گرانش ایستادگی می‌کرد و هیچگاه تسلیم نمی‌شد. اما کارولین را بدان سبب می‌ستودم که نمی‌جنگید، زیرا به دنیای نیم‌روشن و نیم‌تاریک خود پناه می‌برد. او هیچوقت شکست نمی‌خورد، زیرا هیچوقت مبارزه نمی‌کرد.

در این هنگام درنگ کرد:

«فقط به یک چیز اطمینان دارم. او عاشق مردی بود که کشت. او را بحدی دوست می‌داشت که نیمی از وجود خودش نیز با او مرد...»

آقای فوگ، وکیل دعاوی دادگستری، درنگ کرد و عینکش را پاک کرد، و بعد گفت: «وای بر من، مثل اینکه من دارم حرف‌های عجیبی می‌زنم! می‌دانید، در آن هنگام من جوان بودم، جوانی کنجکاو و جاه‌طلب. این‌ها چیزهای جالب توجهی هستند. ولی رویهمرفته من معتقد هستم که کارولین کرال زن جالب توجهی بود. من او را هیچوقت از یاد نمی‌برم. نه... او را هیچوقت از یاد نخواهم برد...»

فصل سوم

مشاور حقوقی جوان

جرج میهیو مردی دوراندیش و خویشتن دار بود. او این ماجرا یا پرونده را به یادداشت ولی البته نه چندان زیاد. پدرش مسئول پرونده بود... ولی خود وی در آن هنگام نوزده ساله بود.

بله، این رویداد کلی سر و صدا راه انداخته بود، زیرا کرال مردی مشهور بود. تابلوهایش همه خوب بودند، واقعاً خیلی زیبا بودند. دوتا از آن‌ها در تیت نگهداری می شدند. البته این بدان معنی نیست که قرب و منزلتی داشتند.

مسیو پوارو او را خواهند بخشید، ولی واقعاً باید پرسید که مسیو پوارو چه علاقه یی به این ماجرا دارند. آها، دختره! واقعاً راست می گویی؟ کانادا؟ امّا او شنیده بود که به نیوزیلند رفته بوده است.

جرج میهیو اندکی نرمتر شده بود و انعطاف پذیرتر، و او در عوض سرسختتر. یک مورد تکان‌دهنده در زندگی یک دختر. او توجه ویژه یی به آن دختر نشان می داد. در واقع کاش این دختر از حقایق آگاه نمی شد. اما، گفتن این حرف دیگر هیچ سودی نخواهد داشت. آن دختر تصمیم گرفته بود از همه چیز آگاه شود؟ ولی واقعاً از چه چیز می خواست آگاه شود؟ البته گزارش محاکمه موجود بود. خود وی هم واقعاً چیزی نمی دانست. نه، متاسفانه در مجرم بودن خانم کرال تردید زیادی نبود. البته آن زن بهانه های ویژه زیادی داشت. این هنرمندان... زندگی کردن با آن ها واقعاً دشوار است. تا آنجایی که او می دانست، این آقای

کرال هر روزی با یک زنی سر وسری داشت. خود آن زن هم احتمالاً از قماش زن‌های وفادار بود. اگر امروزه بود از آن مرد طلاق می گرفت و قال قضیه کنده می شد. اما آن زن حقایق را نمی پذیرفت. وی با احتیاط تمام اظهار داشت:

«بگذارید ببینم... ها... لیدی دیتی شام، گمان می کنم همان دختری بود که در این ماجرا بود.»

پوارو گفت: درست است، خود او بود.

مِیهیو گفت: «روزنامه ها گه گاه از آن یاد می کنند. این زن بارها در دادگاه‌های طلاق دیده شده است. او زن خیلی ثروتمندی است، که گمان می کنم شما هم می دانید. قبل از دیتی شام با آن سیّاح ازدواج کرده بود. بنظر من از آن زن‌هایی است که به شهرت خیلی علاقه مند است.»

پوارو گفت: «یا باید گفت که قهرمان پرست است.»

جرج مِیهیو ازاین اظهارنظر دلگیر شد. این نظریه را با شک و تردید پذیرا شد.

«والله... شاید... بله، گمان می کنم همینطور باشد.» و مثل اینکه داشت روی آن تفکر و آن را تجزیه و تحلیل می کرد.

پوارو گفت: آیا مؤسسهٔ شما سال های متمادی وکالت خانم کرال را داشته است؟»

جرج مِیهیو سرش را تکان داد، و گفت:

«برعکس. مؤسسهٔ جوناتان و جوناتان مشاوران کرال بودند. اما با توجه به رویدادها و مقتضیات خاص آقای جوناتان پی بردند که نمی توانند به وکالت خانم کرال ادامه بدهند، از این روی از ما، یعنی از پدرم، خواستند وکالتشان را برعهده بگیرند. بنظر من بد نیست که شما، مسیو پوارو، ترتیبی بدهید که بتوانید با آقای جوناتان بزرگ دیدار کنید. ایشان دیگر رسماً کار نمی کنند... بیش از هفتاد سالشان است... اما ایشان رابطهٔ نزدیک

و صمیمانه یی با خانوادهٔ کرال داشته‌اند و اطلاعات خیلی زیادی، خیلی بیش از من، می‌توانند در اختیار شما قرار بدهند. در واقع من نمی‌توانم چیزی به شما بگویم. در آن هنگام من بچه بودم. گمان می‌کنم هنوز وارد دادگاه نشده بودم.»

پوارو از جای برخاست و جرج میهیو، که داشت برمی‌خاست، دنبالهٔ سخنش را گرفت و گفت: «شاید بد نباشد که با اِدموندز، منشی‌مان، هم گپ بزنید. او در آن هنگام هم در مؤسسهٔ ما کار می‌کرد و علاقهٔ ویژه‌یی به این پرونده داشت.»

ادموندز خیلی آهسته و شمرده صحبت می‌کرد و برق دوراندیشی حرفه‌یی خاصی در چشمانش دیده می‌شد. این مرد حتی پیش از آنکه پوارو خواسته باشد سخنی بگوید پیشدستی کرد و گفت: «ببینید، من به پرونده و ماجرای کرال خیلی علاقه دارم.» و بعد با جدیت و استواری ادامه داد: «کار ننگین و شرم‌آوری بود.» چشمان تیزبین و گستاخش را با جدیت و توجه خاصی بر چهرهٔ هرکول پوارو متمرکز ساخت و گفت: «این ماجرا کهنه‌تر از آن است که بشود دوباره نبش قبرش کرد!»

«اما صدور رای دادگاه دلیل بر این نیست که ماجرا پایان یافته است.»

ادموندز سر چهارگوشش را آهسته تکان داد: «هیچ دلم نمی‌خواهد بگویم که آن هنگام شما هیچ دستی در این ماجرا یا پرونده نداشتید!»

هرکول پوارو سخنش را پی گرفت و گفت: «خانم کرال یک دختر داشت.

«بله، خودم می‌دانم که بچه داشت. او را پیش یکی از خویشانش فرستاده بودند، درست است یا نه؟»

پوارو ادامه داد: «این دختر خانم به بیگناه بودن مادرش سخت معتقد است.»

آقای ادموندز ابروان بزرگ، پهن و پرپشتش را بالا انداخت و گفت: «کاملاً طبیعی است، اینطور نیست؟»

پوارو از او پرسید: «آیا شما اطلاعاتی دارید به من بدهید که مؤید این اعتقاد باشد؟»

ادموندز بفکر فرو رفت. بعد، سرش را آهسته تکان داد.

«درواقع نمی توانم بگویم اطلاعاتی دارم. من خانم کرال را می ستودم. هرچه که بود، خیلی خانم بود! مثل آن یکی نبود، که زنی هرزه بود، واقعاً هرزه بود، و خیلی پررو و گستاخ! از آن آشغال های روزگار... واقعاً آشغال بود... و کاملاً و بی پرده نشان می داد! خانم کرال یکپارچه خانم بود.»

«با وجود این یک آدم کش بود.»

اِدموندز رو ترش کرد، و بعد با خود برانگیختگی ویژه یی، که تا حالا از خود نشان نداده بود، گفت: «این درست همان چیزی بود که هر روز از خودم می پرسیدم. در دادگاه، در جایگاه متهمین، خیلی آرام و خونسرد نشسته بود. من همیشه بخودم می گفتم: «من که باور نمی کنم،» اما، آقای پوارو، اگر شما به منظورم پی برده باشید، باید بگویم که جز این نمی توانستم باور کنم. آن سم شوکران برحسب اتفاق وارد لیوان آبجو آقای کرال نشده بود. یکنفر آن را در آن ریخته بود. و اگر خانم کرال نریخته بود، پس چه کسی ریخته بود؟»

پوارو گفت: «سئوال همین است. چه کسی ریخته است؟»

همان چشمان گستاخ یکبار دیگر بر چهره‌اش متمرکز شدند.

آقای ادموندز گفت: «پس شما اینطور فکر می کنید؟»

«خود شما چه فکر می کنید؟»

آن مرد پیش از آنکه پاسخ بدهد بفکر فرو رفت. بعد گفت:
«هیچ چیزی دال بر اثبات آن نبود... هیچ چیزی.»
پوارو گفت: «در تمام مدتی که آن پرونده در دادگاه مطرح بود شما هم در دادگاه حضور داشتید؟»
«هر روز.»
«شما به شهادت گواهان گوش می دادید؟»
«بله.»
«درآن ها هیچ چیز جالب توجهی نیافتید؟... مثلاً چیزی غیرعادی و یا دشمنی و دروغ؟»
ادموندز بی پرده گفت: «منظورتان این است که یکی شان شهادت دروغ داده باشد؟ یعنی در بین آن ها کسی بوده است که می خواسته است آقای کرال از بین برود؟
آقای پوارو، خیلی ببخشید، این یک عقیده کاملاً ملودراماتیک یا احساس گرایانه است.»
پوارو گفت: «لااقل آن را مورد توجه قرار بدهید.»
بعد به آن چهرهٔ گستاخ و به چشمان فراخ شده و اندیشمند نگاه کرد. ادموندز سرش را آهسته و تأسف بار تکان داد، و گفت:
«میس گریر، زنی خیلی تلخ و کینه جو بود! باید بگویم که در صحبت هایش پا را از گلیم خود فراتر می نهاد، ولی به تنها چیزی که علاقه داشت زنده بودن آقای کرال بود.
آن مرد با مرگ آن زن زنده نمی شد. درست است می خواست سر به تن خانم کرال نباشد... اما به این دلیل بود که مرگ مرد دلخواهش را از دستش ربوده بود. عین یک ماده ببر می غرید! اما، همانطور که گفتم، فقط آرزو می کرد که کاش آقای کرال زنده بود. آقای فیلیپ بلیک، او هم با خانم کرال مخالف بود. کینه توزی می کرد. هر گاه فرصت می یافت نیش خود را فرو می کرد. اما باید بگویم که او هم طبق معیارهای خاصی که

خودش داشت آدم درستکار و شریفی بود. او از دوستان صمیمی آقای کرال بوده است. برادرش، آقای مردیت بلیک، که از گواهان بدطینت، مرموز و دودل بود، به پاسخ‌های خود اطمینان نداشت. من گواهان مثل او را خیلی زیاد دیده‌ام. در حالی که دارند حقیقت می گویند، طوری بنظر می رسند که انگار دروغ می گویند. آقای مردیت بلیک، که نمی خواست زیادتر از حد لازم سخن بگوید، واقعاً چیز زیادی نگفت. به همین دلیل بود که مشاوران اطلاعات زیادی را از او بیرون نکشیدند. او از آن آدم‌های ساکت و بی حرفی بود که زود از کوره در می رفت. خانم آموزگار هم خیلی سختگیر بود و پایداری می کرد و بیهوده چیزی نمی گفت و بقاعده جواب می داد. وقتی به سخنان او گوش می دادید نمی توانستید بگویید از کدام طرف جانبداری می کند. زن خیلی باهوشی بود، و چابک و تیز.» در اینجا لحظه یی درنگ کرد. بعد ادامه داد: «تعجبی ندارد که آن زن خیلی بیش از آن می دانست که در دادگاه گفته بود.»

هرکول پوارو گفت: «من هم نباید تعجب کنم.» ولی به چهرهٔ گستاخ و چروک برداشتهٔ آقای ادموندز نگاه کرد. چهره‌اش مات و تهی بود و آرام. اما هرکول پوارو در این اندیشه بود که واقعاً ممکن است خواسته است اشارت و راهنمایی کرده باشد.

فصل چهارم

مشاور حقوقی پیر

آقای کالب جوناتان در اِسِکس زندگی می کرد. پوارو پس از تبادل چند نامهٔ مؤدبانه یک دعوتنامه دریافت کرد که نامه یی خیلی جالب توجه و گرانقدر بود و در آن از او خواسته شده بود برای صرف شام بیاید. پیرمرد واقعاً شخصیت خاصی بود. آقای جوناتان، بعد از جرج مِیهیو بیمزه و بی بو خاصیت عین یک لیوان شراب خوب می مانست.

این مرد برای آغاز بحث و صحبت شیوهٔ خاص خود را داشت و تقریباً داشتند به نیمهٔ شب نزدیک می شدند که آقای جوناتان، پس از نوشیدن یک لیوان برندی معطر و کهنه، سرانجام تن به صحبت داد. او با یک شیوهٔ شرقی گونه از نحوهٔ رفتار هرکول پوارو که نخواسته بود او را بزور به بحث بکشاند سپاسگزار بود. اکنون، آنگونه که خود خواسته بود، در صدد برآمده بود روی ماجرای خانوادهٔ کرال به گفتگو بنشیند.

«البته، مؤسسهٔ ما با چندین نسل از خانوادهٔ کرال آشنا بوده است. من آمیاس کرال و پدرش، ریچارد کرال، را می شناختم، و حتی پدربزرگش، اِنوک کرال، را هم به یاد دارم. زمینداره‌ها و ملاکین روستایی، همه شان، اسب های شان را ارزشمندتر از انسان ها می پنداشتند و به آنها بیشتر ارج می نهادند. آن ها مثل

زن‌ها راست راه می‌رفتند و با عقاید و اظهار نظرها و اندیشه‌ها هیچ میانه یی نداشتند. نسبت به عقاید و اندیشه‌ها بد گمان بودند. اما همسر ریچارد کرال زنی اندیشمند بود و سری آکنده از اندیشه‌های گوناگون داشت... مقدار اندیشه‌ها خیلی بیش از شعور بود. زنی شاعر مسلک بود و به موسیقی علاقه‌مند... رباب می‌نواخت. زیاد تندرست نبود و وقتی روی کاناپه‌اش می‌نشست خیلی زیبا بنظر می‌رسید. او از طرفداران و ستایندگان کینگسلی بود و بهمین دلیل بود که پسرش را آمیاس نام گذاشت. پدرش با آن اسم موافق نبود، ولی سرانجام تسلیم شد. آمیاس کرال از هر دو ارث گرفته بود. تمایلات و علایق هنری‌اش را از مادر بیمارش، و نیروی تحرک و خودخواهی و سنگدلانه‌اش را از سوی پدر به ارث برده بود. کرال‌ها همه‌شان آدم‌های خودخواه و خودپسندی بودند. آن‌ها جز نظرها و عقاید و افکار خودشان هیچ فکر و اعتقاد دیگری را نمی‌پذیرفتند.»

پیرمرد در حالی که با انگشتانش روی دسته صندلی‌اش ضرب گرفته بود نگاه تند و گستاخانه یی بر چهرهٔ پوارو انداخت.

«آقای پوارو، اگر درست نمی‌گویم سخنانم را تصحیح کنید، ولی گمان می‌کنم شما هم به ... مثلاً به شخصیت و ویژه‌گی‌های اخلاقی علاقه دارید، درست است؟»

پوارو پاسخ داد: «من شخصیت را پایه و مبنای تمام پرونده‌هایم قرار داده‌ام.»

«متوجه هستم و درک می‌کنم. بقول معروف می‌خواهید به کنه شخصیت جانیان پی ببرید. خیلی جالب توجه است. خیلی جالب توجه است. البته، مؤسسهٔ ما هیچوقت دفاع از یک جانی را بعهده نگرفته است. ما، حتی اگر سلیقه‌مان هم به ما اجازه می‌داد، در وضعی نبودیم که صلاحیت دفاع از خانم کرال را داشته باشیم. اما با وجود این، مؤسسهٔ میهیو یک مؤسسه قابل

اعتماد به شمار می رفت. آن‌ها به دپلیچ مراجعه کردند... شاید هم در این مورد تعقل شایسته یی نکرده بودند... ولی این مرد رویهمرفته وکیلی گران و البته خیلی هم خودنما بود. آن‌ها حساب این را نکرده بودند که کارولین هیچوقت کسی نبود که به ساز آن مرد برقصد. آن زن خودنما و اهل نمایش نبود.»

پوارو از وی پرسید: «پس چگونه زنی بود؟ من خیلی دلم می خواهد بفهمم.»

«بله، بله، البته. یعنی اینکه چطور شد دست به این کار زد؟ در واقع سئوال خیلی جالب و قابل ملاحظه یی است. می دانید، من آن زن را، از پیش از ازدواج، می شناختم. اسمش کارولین سپالدینگ بود. موجودی گردنکش و رام‌نشدنی و کسل. اما خیلی سرزنده بود. مادرش از همان اوایل زندگی (زناشویی) بیوه شده بود و در نتیجه دخترک به مادرش خیلی علاقه‌مند و در واقع وابسته بود. کمی بعد مادرش دوباره ازدواج کرد... در نتیجه بچه دیگری هم آمد. بله... بله، ماجرای اندوهناک و دردآوری بود. حسادت های تند و دوران بلوغ و نوجوانی!»

«او حسود بود؟»

«فوق العاده زیاد. یک رویداد تأسف باری بوقوع پیوسته بود. بچهٔ بیچاره، بعدها خودش را خیلی سرزنش می کرد. می دانید مسیو پوارو، این چیزها همیشه اتفاق می افتد. کسی نمی توانست جلو آن را بگیرد و یا بقول معروف ترمز را بکشد. این ماجرا... این ماجرا همگام با دوران بلوغ سر می رسد!»

پوارو گفت: «مگر چه اتفاقی روی داده بود؟»

«بچه را ـ که یک کودک بیش نبود ـ کتک زد، یک وزنهٔ کاغذگیر به سویش پرتاب کرد. در نتیجه بچه بینایی یک چشم را از دست داد و در پی آن برای همیشه از ریخت و قیافه افتاد.»

آقای جوناتان آه کشید و بعد به سخن ادامه داد: «حالا

خودتان می توانید حدس بزنید که کوچکترین اشاره به این موضوع در دادگاه چه تأثیری می توانست داشته باشد.»

سرش را تکان داد: «این امر موجب می‌شد که همه فکر کنند که کارولین کرال زن تندخویی است و رام‌ناشدنی. البته اینطور نبود. نه، اصلاً حقیقت نداشت.»

یکبار دیگر درنگ کرد و اندکی بعد باز ادامه داد:

«کارولین سپالدینگ اغلب به آلدِربری می‌آمد. وی زنی آراسته و تیز و قبراق بود. ریچارد کرال به او علاقه‌مند شده بود. کارولین به خانم کرال خدمت می کرد، به او می رسید و خیلی استاد و نرمخو و نجیب بود... خانم کرال هم او را دوست می داشت. دخترک در خانه خودش خوشبخت و شاد نبود، اما در آلدربری خوشبخت بود. دیانا کرال، یعنی خواهر آمیاس، و او بنحوی از انحاء با هم دوست شده بودند. فیلیپ و مِردیت بلیک، یعنی پسرهای ملک همسایه، همیشه به آلدربری می‌آمدند. فیلیپ همیشه پسری شیطان، موذی و پول دزد بود. من باید اعتراف کنم که همیشه از او بدم می‌آمد. اما شنیده‌ام که قصه گوی خوبی است و مشهور بود که در دوستی پایبند است. مِردیت از آن قماش پسرانی بود که امروزی‌ها به آن‌ها می گویند بیمزه و لوس. این پسر به امور مربوط به گیاه و پروانه و مطالعهٔ زندگی پرنده‌ها و جانوران علاقه‌مند بود. البته این روزها به این چیزها می گویند علوم طبیعی و آری، جانم... این جوان‌ها همه‌شان مایهٔ دل‌سردی و نومیدی پدر و مادرشان شده بودند. هیچکدامشان اهلِ واقعیات نبودند، مثل شکار، تیراندازی، ماهیگیری. مردیت نگاه کردن به پرنده‌ها و جانوران را بر شکارکِردن و کشتن آن‌ها ترجیح می داد، و فیلیپ هم شهر را بر روستا ترجیح می‌داد و در نتیجه به کسب و کار و پولْ‌درآوردن روی آورد. دیانا با مردی ازدواج کرد که آدم بابی نبود... یکی از افسران احتیاط در زمان

جنگ. و آمیاس، یعنی آمیاس نیرومند، خوشقیافه با نیروی مردانگی قابل ملاحظه، شکوفایی زندگی اش را با وارد شدن به دنیای نقاشی آغاز کرد، نقاشی از تمام چیزهایی که در دنیا بودند. من معتقد هستم که ریچارد کرال دق کرد و مرد.

«و آمیاس هم پس از گذشت چند زمان با کارولین سپالدینگ ازدواج کرد. آن‌ها همیشه بگومگو و دعوا داشتند، اما عشق سرجای خودش باقی مانده بود. هر دوی‌شان واقعاً دیوانه یکدیگر بودند، و علاقه‌شان هیچ کاستی نمی گرفت. اما آمیاس مثل تمام کرال‌ها بود، یک آدم خودخواه و خودپسند و سنگدل. او کارولین را دوست می داشت، ولی او را به هیچوجه من الوجوه به حساب نمی‌آورد. هر کاری که می‌خواست می کرد. بنظر من آن زن را همانطور دوست می‌داشت که ممکن بود افراد دیگر را هم دوست داشته باشد... اما آن زن را همیشه بعد از هنرش دوست می‌داشت. هنر بر هر چیز مقدم بود. و این را هم باید بگویم که او هیچوقت هنرش را با زنان عوض نمی کرد. او با زنان سرو سری داشت... چون با دیدن زنان تحریک می شد... اما همینکه کام دل می گرفت همه‌شان را به امان خدا رها می کرد. او اهل ذوق و اهل خیال پردازی و رومانتیک نبود و یک هواپرست کامل و تمام عیار هم نبود. همسرش تنها زنی بود که مورد علاقه و محبت جدی و صادقانه‌اش بود. آن هم به آن دلیل که می دانست این زن با هر وضعی می سازد. او نقاش خیلی خوبی بود، خودتان می دانید. زن هم ازاین حقیقت آگاه بود و به آن حرمت می گذاشت. این مرد سر درپی عشقبازی هایش می گذاشت و می رفت، اما سرانجام باز می گشت... و همیشه با یک تابلو که یادگار همان عشقبازی‌ها بود. شاید اگر با اِلزا گریر روبرو نشده بود، به همین زندگی هوسبازانه‌اش ادامه می داد. اِلزا گریر...»

آقای جوناتان سرش را تکان داد. پوارو پرسید: «مگر اِلزا

گریر چه کرد؟»

آقای جوناتان ناگهان گفت: «بیچاره، بیچاره!»

پوارو گفت: «پس شما هم برای آن دختر دل می سوزانید؟»

جوناتان گفت: «شاید به این دلیل که پیرم، ولی من، مسیو پوارو، همیشه معتقد هستم که بینوایی و بی پناهی جوانان بگونه یی است که اشکم را جاری می کند. جوانی تباهی پذیر است و زخم پذیر. خیلی حیف است... واقعاً خیلی حیف است. جوانان دست و دلباز و بزرگواراند و در عین حال متوقع.»

در حالی که به پا می خاست به سوی قفسهٔ کتاب هایش رفت. یک کتاب از آنجا برداشت و آن را باز کرد، آن را ورق زد وبعد چنین خواند:

اگر سر در راه عشق گذاشتی بزرگواری کن
چون قصد ازدواج کردی مرا بیاگاهان
تا بیدرنگ به سویت بیایم
آیین را در کجا و در چه هنگام بعمل می آوری
تا هرچه دارم در پای تو ریزم
و در هرجای دنیا، ای سرور من، در کنار تو باشم.

«این ندای عشقی است که در دل جوان است و برزبان جولیت آمده است. عشقی است که نه دوراندیشی می شناسد، نه کف نفس و نه حجب و حیای دوشیزگی. همه اش دلیری است، ابرام و نیروی قهار جوانی. شکسپیر با جوانی آشنا بوده است. جولیت (ژولیت) رومئو را برمی گزیند، دِزدِمونا، اوتللو را. جوانی تردید نمی شناسد، و همینطور ترس و غرور را.»

پوارو اندیشمندانه گفت: «پس بنظر شما اِلزا گریر به زبان جولیت سخن می گفت؟»

«بله. این دختر فرزند لوس و ننر اقبال بود... جوان بود و زیبارو، و ثروتمند. جفت خود را یافته بود و او را می‌خواست... که رومئوی جوان نبود، بلکه نقاش متأهل و میان‌سال بود. اِلزا گریر هیچ قانونی نمی‌شناخت که بتواند او را به بند بکشد و پایبند کند، او قانون نوگرایی داشت: «هرچه می خواهی بردار... ما فقط یکبار به دنیا می‌آییم!»

آه کشید، به پشتی صندلی تکیه زد و یکبار دیگر روی دستهٔ صندلی ضرب گرفت.

«یک جولیت غارتگر، جوان، سنگدل ولی فوق‌العاده فساد یا تباهی پذیر.

همه چیز را در خطر گرو این عشق نهاده بود. ظاهراً کامیاب شده بود... و بعد... درست در آخرین لحظه... مرگ پای پیش نهاد... و حتی اِلزای شاد، قبراق، سرزنده، پرشور وشیدا وسرخوش هم مرد. و از او فقط زنی باقی ماند که کینه‌جو، سرد و سنگدل بود که با تمام وجود از زنی نفرت و کینه به دل گرفته بود که این کار را بر سر او آورده بود.»

لحن صحبت وی عوض شد، و گفت: «وای، وای، این سخنان آلوده به احساسات مرا ناشنیده بگیرید. زنی خام و جوان... که دنیا را با دیدی خام می‌نگریست، که بنظر من هیچ شخصیت جالب توجهی نبود. گل سرخ جوانی، پژمرده و غیره... آن را بردارید، پس دیگر چه باقی می‌ماند؟ زنی جوان و تقریباً متوسط که سر درپی یافتن و گرفتن قهرمانی دیگر دارد که بنیانی پوچ استوار سازد.»

پوارو گفت: «اگر آمیاس کرال یک نقاش مشهور نمی‌بود...»

آقای جوناتان بیدرنگ پذیرفت و گفت: «کاملاً درست است. شما نکته را خیلی خوب دریافته‌اید. اِلزاهای این دور و

زمانه همه‌شان قهرمان پرست‌اند. یک مرد باید حتماً کاری کرده باشد، حتماً باید یک شخصیت باشد.... خب، کارولین کرال هم می‌توانسته است همان ویژه‌گی اخلاقی را در یک میرزای بانک یا میرزای یک شرکت بیمه بیابد! کارولین آن آمیاس کرال مرد را دوست می‌داشت، نه آمیاس کرال نقاش را. کارولین کرال زن خامی نبود... اما اِلزا گریر بود.»

وی ادامه داد: «اما او جوان بود و زیبارو و بعقیدهٔ من خیلی احساساتی.»

هرکول پوارو اندیشمند به رختخواب رفت. مسئله شخصیت او را افسون کرده بود.

ادموندز منشی اِلزا گریر را زنی هرزه می‌دانست و بس، نه کم و نه زیاد.

اما آقای جوناتان بزرگ او را زنی همیشه جولیت می‌پنداشت.

هرکس او را با دیدی متفاوت دیده بود. مونتاگ دپلیچ او را در مقام یک شکست گرا، یک فراری، تحقیرمی کرد. فوگ جوان او را نمایندهٔ داستان‌ها و ماجراهای عاشقانه یافته بود. ادموندز او را یک «بانو یا لیدی» دیده بود. آقای جوناتان او را موجودی توفان‌زا و گردنکش خوانده بود.

اما هرکول پوارو او را چگونه دیده و یافته بود؟ وی پاسخ این سئوال را شرط بنیانی توفیق مأموریت خود می‌پنداشت. تا اینجا تمام کسانی را که دیده بود بر این اعتقاد بودند که کارولین کرال، هرچه که بوده است، قاتل بوده است.

فصل پنجم

رئیس ادارهٔ پلیس

رئیس سابق پلیس، هِیل، اندیشمندانه به پیپش پک زد و گفت:

«شما عجب افکار خنده‌آوری در سر دارید، مسیو پوارو.»

پوارو با تأییدی احتیاط‌آمیز پاسخ داد: «شاید کمی غیرعادی باشد.»

هِیل گفت: «می‌دانید، این ماجرا مال خیلی سال پیش است.»

هرکول پوارو که قبلاً پیش‌بینی کرده بود که از شنیدن این جملهٔ ویژه خسته خواهد شد، با لحنی آرام گفت:

«البته، این هم مزید بر دشواری‌هاست.»

آن دیگری پاسخ داد: «در گذشته‌ها جستجو کردن. اگر هدفی درآن باشد باز هم...

«هدف که دارد.»

«چه هدفی؟»

«انسان با تعقیب حقیقت، بخاطر خود آن، به اقناع و خشنودی دست می‌یابد. من هم این کار را می‌کنم. و شما هم نباید آن بانوی جوان را از یاد ببرید.»

هِیل سرش را تکان داد و گفت: «بله، من می‌دانم او چه فکر

می کند. اما... از شما پوزش می طلبم، مسیو پوارو... شما آدم هوشمند و زیرکی هستید. شما می توانید او را خوب بپزید!»

پوارو پاسخ داد: «شما آن بانوی جوان را نمی شناسید.»

«چه حرف ها می زنید... آن هم شما که آدم با تجربه یی هستید.»

پوارو خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«دوست عزیز، شاید من یک دروغگوی استاد و هنرمند باشم... یعنی شما اینطور فکر می کنید. اما من توجهی به رفتار و کردار اخلاق گرایانه ندارم. من معیارهای خاصی برای خودم دارم.»

«معذرت می خواهم، مسیو پوارو. من نمی خواستم احساساتتان را جریحه دار کنم، اما می توان گفت که همه را با نیت پاک گفته ام.»

«اوه، راست می گویید؟»

هیل آهسته و شمرده گفت: «البته برای دختری شاد و معصوم که دارد ازدواج می کند خیلی ناراحت کننده است بفهمد مادرش یک آدم کش بوده است. اگر من جای شما بودم نزد ایشان می رفتم و می گفتم که بالاخره معلوم شده است که ماجرا خودکشی بوده است. به ایشان بگویید که دپلیچ نتوانسته بود خوب کار کند. بگویید که خودتان هم معتقد هستید که کرال با خوردن سم دست بخودکشی زده است!»

«اما من به شک و تردید دچار شده ام! من حتی یک لحظه تردید ندارم که کرال خودش را مسموم کرده است. شما خودتان فکر نکرده اید که این کار امکان داشته است؟»

هیل سرش را آهسته تکان داد و گفت:

«می دانید؟ نه، من حقیقت می جویم و می خواهم... نه یک دروغ موجه... یا دروغ خیلی موجه و راست نما.»

هیل سربرگرداند و به پوارو نگاه کرد. صورت چهارگوش و تقریباً قرمزش سرختر از پیش شد و حتی بنظر رسید که انگار چهارگوشتر از پیش شده است. اندکی بعد گفت: «شما دربارهٔ حقیقت سخن گفتید. من می خواستم رک و بی پرده به شما بگویم که ما فکر می کنیم در ماجرای کرال به حقیقت دست یافته ایم.»

پوارو بیدرنگ وسریع گفت: «این صحبتی که شما می کنید مفهوم خیلی زیادی دارد. من می دانم شما چه جور آدمی هستید، آدمی درستکار، شریف و قابل. حالا بفرمایید ببینم، واقعاً هیچوقت نشده است که به مجرم و گناهکار بودن خانم کرال شک کنید؟»

رئیس پلیس بیدرنگ پاسخ داد:

«اصلاً تردید نکرده ام، مسیو پوارو. شرایط ماجرا هر تردیدی را از میان برده است، و هر حقیقتی که ما کشف کردیم این عقیده را بیش از پیش تأیید کرده است.»

شما می توانید مدرکی را که علیه وی داشته اید برای من بطور خلاصه توضیح بدهید؟»

«می توانم. وقتی که نامهٔ شما به من رسید من به پرونده نگاه کردم.» یک دفترچه یادداشت کوچکی را برداشت و ادامه داد: «من تمام حقایق قابل ملاحظه را در اینجا نوشته ام.»

«از شما متشکرم، دوستم. من برای شنیدن آن سرتاپا گوش هستم.»

هیل گلویش را صاف کرد. در صدایش اثری از تحکم و ادای ریاست مآبانه دیده می شد.

«در ساعت دو و چهل و پنج دقیقهٔ بعد ازظهر روز هیجدهم سپتامبر دکتر آندرو فوست به بازرس کُنوی تلفن کرد. دکتر فوست گفت که آقای آمیاس کرال اهل آلدربری ناگهان مرده

است، و وی با توجه به نحوهٔ مرگ و همچنین صحبت‌های مردی به نام آقای بلیک، که در آن خانه میهمان بوده است، فکر کرده است که باید موضوع را به آگاهی پلیس برساند. بازرس کُنوی به اتفاق یکی از گروهبانان و جراحان پلیس فوراً به سوی آلدربری رفتند. دکتر فوست آنجا بود و او را به جایی برد که جسد آقای کرال دست نخورده باقی مانده بود.

«آقای کرال در یک باغچه محصور، که چون روبروی دریا و مسلط بر آن قرار داشت و چند توپ کوچولوی اسباب بازی مانند هم در کنگره‌های آن جا گذاشته بودند به باغ آتشبار شهرت یافته بود، سرگرم نقاشی بوده است. این باغ در چند قدمی خانه قرار داشت.

آقای کرال برای صرف نهار به خانه نیامده بود، زیرا خواسته بود تابش آفتاب بر سنگ‌ها را ببیند... چون پس از آن نور آفتاب طبق دلخواه نمی تابید. بنابراین تنها در باغ مانده و سرگرم نقاشی شده بود. البته طبق اظهاراتی که شده بود این کار وی بیسابقه نبوده است. آقای کرال به ظهر و بوقت نهار زیاد اهمیت نمی داد. بعضی وقت‌ها یک ساندویچ برایش می فرستادند، اما بیشتر اوقات ترجیح می داد کسی مزاحمش نشود. اِلزا گریر (که میهمان‌شان بوده است) و آقای مردیت بلیک (از همسایگان خیلی نزدیک) آخرین افرادی بوده‌اند که او را زنده دیده بودند. این دو نفر با هم به خانه برگشته بودند و با بقیه افراد خانواده بصرف نهار نشسته بودند. بعد از نهار قهوه آوردند. خانم کرال قهوه‌اش را تمام نوشید و بعد فکر کرد که بهتر است پایین برود ببیند «آمیاس چکار می کند.» میس سِسیلیا ویلیامز، خانم آموزگار سرخانه، نیز برخاست و با آن زن بیرون رفت. آن زن سرگرم یافتن ژاکتی شد که مال شاگردش میس آنجلا وارن، خواهر خانم کرال، بود که دخترک نمی دانست آن را کجا

گذاشته است و فکرمی کرد شاید کنار ساحل جای گذاشته است.

«این دو زن با هم بیرون رفتند. راستا به پایین می رفت، از میان بیشه زاری می گذشت و سرانجام به دری منتهی می شد که به باغ آتشبار باز می شد. شما هم می توانستید از در بگذرید و به درون باغ بروید و هم از راستا بگذرید و آن را بگیرید و خود را به ساحل دریا برسانید.

«میس ویلیامز به راه ادامه داد و پایین رفت و خانم کرال از در گذشت و به درون باغ شد. خانم کرال بمحض ورود جیغ کشید و شیون سرداد و میس ویلیامز بیدرنگ بازگشت. آقای کرال روی صندلی یک بر شده و مرده بود. میس ویلیامز، به دستور خانم کرال، از باغ آتشبار بیرون آمد و شتابان راهی خانه شد تا به پزشک تلفن کند. اما این زن هنگامی که می رفت آقای مردیت بلیک را دید و دستور خانم را به او ابلاغ کرد و خود دوباره نزد خانم کرال بازگشت که گمان می کرد شاید به یاری نیاز داشته باشد. دکترفوست یک ربع بعد وارد صحنه شد. وی بیدرنگ متوجه شد که آقای کرال دیر زمانی است مرده است... و احتمال می داد که بین ساعت یک و دو مرده است. درآن هنگام معلوم نبود چرا و به چه سبب مرده است، زیرا هیچ علامت زخم و جراحتی دیده نمی شد و وضع خود آقای کرال خیلی طبیعی بود. با وجود این دکتر فوست، که از تندرستی کامل آقای کرال آگاه بود، و حتی می دانست که وی به بیماری یا ضعف خاصی دچار نبوده است، در صدد برآمد که توجه ویژه یی مبذول بدارد و موضوع را خیلی جدی بگیرد. درست در این لحظه بود که آقای فیلیپ بلیک موضوع خاصی با دکتر فوست در میان گذاشت.»

بازرس هیل درنگ کرد، نفسی ژرف کشید و بعد فصل دوم را باز کرد:

«پس از آن آقای بلیک همین سخن رانزد بازرس کُنوی

تکرار کرد. و آن سخن این بود. در بامداد آن روز با برادرش مردیت بلیک (که در املاک اعیانی هندکراس در دو کیلومتری آن حدود می‌زیست) تلفنی صحبت کرده بود. آقای مردیت بلیک یک شیمیدان یا داروساز آماتور یا غیرحرفه‌یی بود... یا شاید بهتر باشد بگویم متخصص گیاهان دارویی بود. آن روز صبح موقعی که آقای مردیت وارد آزمایشگاهش شده بود، ناگهان متوجه شده بود که بطری محتوی سم شوکران، که روز پیش آن را پر دیده بود، تقریباً خالی شده است. چون خیلی ناراحت و نگران شده بود به برادرش تلفن کرده بود که از ایشان بپرسد و صلاحدید بخواهد که حالا باید چکار کند. آقای فیلیپ بلیک به برادرش توصیه کرده بود که بیدرنگ به آلدربری بیاید تا بنشینند و دربارهٔ آن صحبت کنند. خود وی تا پاره‌یی از راه به استقبال برادرش رفته بود و بعد با هم به خانه آمده بودند. آن‌ها بالاخره نتوانسته بودند بفهمند چه تدبیر کنند و در نتیجه موضوع را مسکوت رها کرده بودند تا بعد از نهار دوباره بنشینند و درباره‌اش صحبت کنند.

«بارزس کُنوی در پی تحقیقات بعدی توانسته بود به این حقایق دست بیابد: در بعد از ظهر روز پیش از این رویداد پنج نفر از آلدربری پیاده راه افتاده بودند تا برای صرف چای به خانه اعیانی هندکراس بیایند. اینان عبارت بودند از، آقا و خانم کرال، میس آنجلا وارن، دوشیزه اِلزا گریر و آقای فیلیپ بلیک. در طول اقامت حضرات در آنجا، آقای مردیت دربارهٔ سرگرمی خودش داد سخن داده بود و میهمانان را به آزمایشگاهش برده و همه جا را به آنان نشان داده بود. در خلال این گردش از داروهای خاص صحبت کرده بود... که از آن جمله از شوکران یاد کرده بود، مخصوصاً از شوکران خالدار. دربارهٔ ویژه‌گی و خاصیت آن سخن گفته بود و حیف و دریغ خورده بود که مقداری از آن از

درون آزمایشگاه داروسازی‌اش به سرقت رفته است و ضمناً مباهات کرده بود که به تجربه دریافته است که مقدار اندکی از آن می تواند تنگی نفس وسیاه سرفه را درمان کند. پس از آن به میهمانانش گفته بود که چه اثر مرگ‌آوری دارد و حتی بخشی از کتابی را برای شان خوانده بود که نویسندهٔ یونانی دربارهٔ اثرات آن سخن پردازی کرده بود.»

رئیس پلیس، هِیل، درنگ کرد و لب از گفتن گرفت، پیپش را دوباره پرکرد وبعد به فصل سوم مراجعه کرد.

«سرهنگ فرر، رئیس کلانتری، پرونده را به من تحویل داد. نتیجه کالبدشکافی هرگونه تردید را از میان برد. اینطور که شنیده‌ام گیاه سمی شوکران هیچگونه اثری بجای نمی گذارد، ولی پزشکان می دانستند چکار باید بکنند و چه چیزی را باید بیابند و مقدار زیادی از دارو را توانستند بیابند. پزشک معتقد بود که این دارو را دو یا سه ساعت پیش از مرگ به وی خورانده‌اند. پیش روی آقای کرال، روی میز، یک بطری خالی آبجو و یک لیوان خالی یافته بودند. ته مانده‌های هر دو را آزمایش کرده بودند. در بطری هیچ اثری از سم شوکران دیده نشده بود ولی در لیوان وجود داشت. خودم نیز تحقیقاتی کردم و در نتیجه فهمیدم که گرچه یک جعبه آبجو و لیوان را در خانه تابستانی باغ آتشبار نگه‌داشته بودند تا اگر آقای کرال هنگام نقاشی کردن احساس تشنگی کند از آن بنوشد، اما در بامداد آن روز ویژه خانم کرال یک بطری آبجو خنک را از خانه برای او برده بود. آقای کرال سرگرم نقاشی بود که خانم کرال به باغ آمد، و میس گریر هم بعنوان مدل روی یکی از کنگره‌ها نشسته بود. خانم کرال بطری آبجو را باز کرد، آبجو را در لیوان ریخت و آن را به دست شوهرش داد که جلو سه پایه ایستاده بود. وی همه را لاجرعه سرکشید، مثل همیشه و طبق عادت معهود. بعد اخم

کرد، لیوان روی میز گذاشت و گفت: «امروز هرچه می‌خورم بدمزه است!» میس گریر با شنیدن این سخن خندید و گفت: «امان از دست کلیه!» آقای کرال گفت: «اما، در هر صورت خنک و تگری بود!»

هِیل درنگ کرد. پوارو گفت:

«این رویداد در چه ساعت اتفاق افتاد؟»

«حدود ساعت یازده و ربع. آقای کرال به کار نقاشی‌اش ادامه داد. بقول میس گریر کمی بعد از سفت شدن عضلاتش شکوه کرد و غرولندکنان گفت که دارد به روماتیسم دچار می‌شود. اما از آن قماش مردانی بود که دوست نداشت اظهار بیماری کند و تردیدی نبود که می‌کوشید نشان ندهد که بیمار است. این را هم باید بگویم که درخواست خشماگین وی که او را تنها بگذارند و رفتن بقیه برای صرف نهار جزء خلق و خوی همیشگی او بود.»

پوارو سرتکان داد. هِیل به گفتن ادامه داد:

«به این ترتیب کرال تنها در باغ باقی ماند. تردیدی نیست که چون خود را تنها یافت روی صندلی ولو شد و استراحت کرد. فلج عضلات شروع شده بود. هیچ کمکی در اختیارش نبود و مرگ داشت حاکم می‌شد.»

پوارو یکبار دیگر سرتکان داد. هیل باز گفت: «خب، من کارم را طبق روال همیشگی شروع کردم. دست یابی به حقایق دشوار نبود. روز پیش خانم کرال و میس گریر با هم حرفشان شده بود. میس گریل با لحنی نیشدار گفته بود که طرز چیدن مبل‌ها، «درست موقعی که من به اینجا می‌آیم زندگی کنم» عوض می‌شود. خانم کرال ناراحت شده و گفته بود: «منظورت از این حرف چیست که می‌گویی هر وقت تو به اینجا می‌آیی زندگی کنی؟» میس گریر پاسخ داده بود: «وانمود نکن که منظورم

را درک نکرده‌ای، کارولین. تو عین شترمرغی شده‌ای که سرش را توی شن ها فرو کرده است. تو خیلی خوب می دانی که آمیاس و من همدیگر را دوست داریم و قرار است ازدواج کنیم.» خانم کرال گفته بود: «من هیچ چیز نمی دانم.» میس گریر جواب داده بود: «خب، پس حالا فهمیدی!» که گویا خانم کرال با شنیدن این حرف سرش را به سوی شوهرش، که تازه وارد اتاق شده بود، گردانده و گفته بود: «آمیاس، حقیقت دارد که تو می خواهی با الزا ازدواج کنی؟»

پوارو با علاقه‌مندی خاصی گفت:

«و آقای کرال چه جواب دادند؟»

«ظاهراً وی به سوی میس گریر برگشته و بر سرش داد و فریاد کشیده بود: «منظورت از این چرت و پرت گفتن ها چیست؟ مگر تو شعور نداری جلو زبانت را بگیری؟» میس گریر گفته بود: «بنظر من کارولین باید حقیقت را بفهمد.» خانم کرال به شوهرش گفته بود: «حقیقت دارد، آمیاس؟» اما شوهر به او نگاه نمی کرد و گویا سرش را برگردانده و چیزهایی مِن و مِن کرده بود. زن گفته بود: «حرف بزن. من باید بفهمم.» که مرد در پی شنیدن این سخن گفته بود: «والله، حقیقت دارد... ولی حالا دوست ندارم دربارهٔ آن صحبت کنم.» و بعد دوباره از اتاق بیرون رفته بود و پس از وی میس گریر گفته بود: «حالا فهمیدی؟» و بعد ادامه داده بود که خوب نیست خانم کرال حسادت کند و همه‌شان باید منطقی فکر و رفتار کنند، و خود وی هم امیدوار است که کارولین و آمیاس همیشه دوست یکدیگر باقی بمانند.»

پوارو با کنجکاوی از او پرسید: «در این باره خانم کرال چه نظر و عقیده یی داشت.»

«آنطور که گواهان اظهار داشته‌اند وی خندیده و گفته بود: «الزا، مگر اینکه از روی جسد من رد شوی.» بعد به طرف در رفته و

میس گریر او را صدا زده بود: «منظورت از این حرف چیست؟»
خانم کرال سربرگردانده و جواب داده بود: «من آمیاس را پیش از آنکه او را به تو تسلیم کنم می کشم.»
هِیل درنگ کرد. بعد گفت: «عجب تهدیدی کرده بود، نه؟»
پوارو که متفکر شده بود گفت: «بله. اما چه کسی شاهد این صحنه بوده است؟»
«میس ویلیامز و فیلیپ بلیک هم در اتاق بوده‌اند. آن‌ها ناراحت شده بودند.»
«شرحی که آن‌ها از آن صحنه داده‌اند با این که شما گفتید مطابقت داشت؟»
«تقریباً می خواند... شما نمی توانید دو شاهد را بیابید که یک واقعه را درست مثل هم شرح بدهند. شما هم با من همعقیده‌اید، آقای پوارو؟»
پوارو سرتکان داد. بعد اندیشمندانه گفت:
«بله، اما جالب توجه اینجاست که ...» جمله را ناتمام رها کرد و سخن نگفت.
هِیل به گفتن ادامه داد: «من ترتیبی دادم که خانه را بگردند. در اتاق خواب خانم کرال یک کشو پیدا کردم که در ته آن مقداری جوراب‌های زمستانی ریخته بودند، و یک بطری کوچک هم که برچسب عطر یاسمن روی آن بود در آن بود. بطری خالی بود. من اثر انگشتان روی آن را آزمایش کردم. فقط اثر انگشتان خانم کرال روی آن بود. در آزمایشی که کردیم در آن اثر روغن عطر یاسمن و سم شوکران دیده شد. من خانم کرال را احضار کردم و بطری را به او نشان دادم که چون آن را دید بیدرنگ گفت که خیلی ناراحت و پریشان‌فکر بوده‌اند. این زن وقتی صحبت‌های آقای مردیت بلیک دربارهٔ این داروی سمی را شنیده بود. بیخبر به آزمایشگاه رفته و شیشه عطر یاسمن را خالی کرده بود و در

عوض سم شوکران در آن ریخته بوده از او پرسیدم چرا این کار را کرده بود، که جواب داد: «من نمی خواهم دربارهٔ بعضی چیزها زیاده از حد سخن پردازی کنم، ولی من ضربهٔ خیلی بدی خورده بودم. شوهرم درصدد برآمده بود مرا بخاطر یک زن دیگر رها کند. که اگر این امر حقیقت داشت نمی خواستم دیگر زنده بمانم. به این دلیل بود که آن را برداشتم.»

هیل خاموش شد ولب فرو بست.

پوارو گفت: «بالاخره... احتمال می رفت چنین کند.»

«شاید، آقای پوارو. اما این موضوع نمی تواند سخنانی را که از او شنیده بودند نفی کند. اما روز بعد هم صحنه هایی دیده شده بود. آقای فیلیپ بلیک مقداری از آن حرف ها را شنیده بود. میس گریر هم بعضی از آن را شنیده بود. این ماجرا و بگو مگوها درکتابخانه یا اتاق کار و بین آقا و خانم کرال گذشته بود. آقای بلیک در سالن بود و کمی از آن ها را شنیده بود. میس گریر بیرون و کنار پنجرهٔ باز کتابخانه نشسته و خیلی از بگو مگوها را شنیده بود.»

«آن ها چه شنیده بودند؟»

«آقای بلیک شنید که خانم کرال گفت: «مرده شوی تو و این زن هایت را ببرد. دلم می خواهد تو را بکشم. بالاخره یک روز تو را می کشم!»

«اسمی از خودکشی به میان نیامده بود؟»

«کاملاً. بهیچوجه من الوجوه. اصلاً این حرف که «اگر این کار را کردی خودم را می کشم» شنیده نشد. میس گریر هم چیزهایی مثل همین گفته بود. بقول وی، آقای کرال گفت: «کارولین، سعی کن منطقی فکر کنی. من به تو علاقه مندم و همیشه سلامتی و خوبی تو را می خواهم... تو و بچه. اما من قصد دارم با الزا ازدواج کنم. ما همیشه شرط بسته بودیم که مزاحم

یکدیگر نشویم.» خانم کرال پاسخ داد: «خیلی خوب، اما نگو که به تو هشدار نداده‌ام.» آقای کرال گفت: «منظورت ازاین حرف چیست؟» و خانم جواب داد: «منظورم این است که من تو را دوست دارم و نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. ترجیح می‌دهم تو را بکشم و نگذارم تو با این دختر زندگی کنی.»

پوارو دست‌هایش را اندکی تکان داد و آهسته گفت: «من فکر می‌کنم که میس گریر کار درست و عاقلانه‌یی نکرده بود که این سر و صدا را به راه انداخته بود. خانم کرال راحت می‌توانست از شوهرش طلاق نگیرد و به طلاق رضایت ندهد.»

هیل گفت: «در این مورد هم مدارک و شواهدی داشتیم. ظاهراً خانم کرال بعضی چیزها را به آقای مردیت بلیک گفته است، زیرا ایشان از دوستان قدیمی و مورد اعتماد بوده‌اند. آقای بلیک خیلی ناراحت شده و درصدد برآمده بود دربارهٔ آن با آقای کرال صحبت کند. این ماجرا در بعدازظهر روز قبل روی داده است. آقای بلیک ناراحت بود و به دوستش گفته بود که از هم پاشیده شدن غم‌انگیز زندگی زناشویی آقا و خانم کرال او را سخت دردمند می‌کند. او حتی گفته بود که میس گریر دختر جوانی است و در واقع درست نیست پای یک دختر جوان به دادگاه طلاق کشیده شود. آقای بلیک با یک پوزخند (که نشان می‌داد باید مرد سنگدل و بی‌شخصیتی باشد) جواب داده بود: «الزا اصلاً یک چنین اعتقادی ندارد. قرار نیست پای او به معرکه کشانده شود. خودمان موضوع را به خوبی و خوشی فیصله خواهیم داد.»

پوارو گفت: «با وجود این، میس گریر خیلی بی‌احتیاطی و ندانم کاری کردند که خبر این موضوع را دادند.»

هیل، رئیس پلیس، گفت: «شما که زن‌ها را می‌شناسید! حاضرند بهم بپرند! در هر صورت اوضاع خیلی بحرانی و

ناراحت کننده شده بود. من نمی فهمم چرا آقای کرال اجازه داد چنین وضعی پیش بیاید. بقول و به روایت آقای مردیت بلیک او می خواست تابلوش را تمام کند. شما ازاین موضوع سردر می آورید؟»

«بله، دوست من، سر در می آورم.»

«اما من سر در نمی آورم. این مرد بقول معروف دنبال شر می گشت.»

«احتمالاً از دست دوست دخترش ناراحت شده بود که چرا این خبر را داده بود.»

«بله، ناراحت بود. یعنی مردیت بلیک گفت ناراحت شده بود. اگر می خواست تابلوش را تمام کند چرا در صدد برنیامد چند عکس بردارد و آن‌ها را مدل خود قرار بدهد؟ من یکنفر را می شناسم... که در رشته نقاشی آب‌رنگ کار می کند... که این کار را می کند.»

پوارو سرش را تکان داد.

«نه... من کرال هنرمند را درک می کنم. دوست من، شما باید متوجه باشید که درآن لحظه احتمالاً فقط عکس و تابلو برای آقای کرال مهم بوده است. بهیمن دلیل امیدوار بوده است که از حضور آن دختر، بی‌آنکه به دردسر یا مشاجره‌یی بینجامد، استفادهٔ خیر کند. البته دختره اینطور فکر نمی کرده است. زن‌ها معمولاً عشق را مهمتر از هر چیز دیگر می دانند.»

هیل، رییس پلیس، با لحنی آکنده از احساسات گفت: «مگر من درک نمی کنم؟»

پوارو به سخن ادامه داد: «مردها، و مخصوصاً هنرمندان... فرق می کنند.»

رئیس پلیس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «هنر! همه راجع به هنر حرف می زنند! من هیچوقت آن را درک نکرده‌ام و

نخواهم کرد! کاش شما هم آن تابلویی که کرال کشیده بود دیده بودید! چیزی بی قرینه بود. دختره را جوری کشیده و نشان داده بود که انگاری از دندان‌درد رنج می برده است و کنگره‌های دیوار همه شان کج و کوله بودند. سرتا پای تابلو زشت بود. من که تا دیر زمانی نمی توانستم به آن فکر نکنم. من حتی خوابش را هم می دیدم. از همه مهمتر اینکه روی دیدم اثر گذاشته بود... کنگره ها و دیوارها و هر چیز دیگر را مثل عکس می دیدم. بله، وزن ها هم!»

پوارو لبخند زد، و گفت: «با وجودیکه می گویید آن را درک نمی کنید، ناخودآگاه دارید از هنر آمیاس کرال تمجید بعمل می آورید.»

«چرند بود! چرا یک نقاش نباید تابلویی بکشد که آدم از دیدن آن شاد شود؟ چرا باید فقط زشتی ها را نشان بدهند؟»

«دوست عزیز، بعضی از ما زیبایی ها را در جاهای عجیب و غریب می بینیم.»

هیل گفت: «از اینکه دختره خوشقیافه بود شکی نیست. هم خیلی بزک می کرد و هم اینکه تقریباً لخت و پتی بود. این درست نیست که دخترها اینجور لباس بپوشند. فراموش نکنید که این قضیه مال شانزده سال پیش بود. امروز کسی به این چیزها فکر نمی کند. اما آن روزها... والله، من که شگفت زده شده بودم. شلوار و یکی از آن پیراهن های جین و یقهٔ باز... بی آنکه چیزی زیر آن باشد!

پوارو با لحنی موذیانه گفت: «شما این جور چیزها را خوب به یاد دارید!»

هیل، رییس پلیس، سرخ شد، و ترشرویانه گفت: «من فقط نظر خودم را دارم می گویم.»

پوارو من باب دلجویی گفت: «کاملاً... کاملاً.» و بعد به

سخن ادامه داد:

«با این حساب می شود گفت که فیلیپ بلیک و الزا گریر عمده شهود مخالف خانم کرال بوده‌اند؟»

«بله. این ها، هر دوشان، زیاده روی می کردند. اما دادستان آن خانم آموزگار را هم احضار کرد، و چیزهایی که آن زن گفت خیلی سنگین تر و کوبنده‌تر از آن دوتای دیگر بود. می دانید، او کاملاً از خانم کرال طرفداری می کرد. صد درصد هواخواه او شده بود. اما واقعاً زن شریف و درستکاری بود و بی‌آنکه کوچکترین لغزشی ازخود نشان دهد صادقانه گواهی داد.»

«مردیت بلیک چطور؟»

«آن مرد بیچاره ازاین ماجرا خیلی دردمند و پریشان خاطر شده بود، که البته حق داشت! خودش را بخاطر راه‌انداختن جوشاندن گیاهان دارویی سرزنش می کرد... و پزشک قانونی هم او را سرزنش کرده بود. سم شوکران و نمک های دیگر را در جدول یک قانون سموم آورده‌اند. این مرد با هر دوی آن‌ها دوست بود... ضمن اینکه از آن اشراف و زمینداران روستایی بود که می کوشید خود را زیاد آفتابی نکند و سرزبان ها نیندازد و بقول معروف رسوای خاص و عام نشود.»

«خواهر جوان خانم کرال شهادت ندادند؟»

«نه، لازم نبود. او موقعی که خانم کرال شوهرش را تهدید کرده بود در آنجا نبود و او نمی توانست بیش از آن چیزهایی که ما از شهود دیگر می شنیدیم بگوید. او خانم کرال را دیده بود که به سوی یخچال رفته و آبجو خنک را از آن بیرون آورده بود، و البته وکیل مدافع او را ناگزیر ساخت بگوید که خانم کرال آن را مستقیماً برای آقای کرال برد بی‌آنکه آن را باز و دستکاری کند. اما این موضوع زیاد مهم نبود، زیرا ما هیچوقت مدعی نبودیم که سم شوکران در بطری آبجو بوده است.»

«آن زن در حضور آن دو نفر و در حالی که آنجا شاهد بوده‌اند چطور توانسته است سم را در لیوان بریزد؟»

«والله، اولاً که آن‌ها نگاه نمی‌کرده‌اند، یعنی اینکه آقای کرال داشتند نقاشی می‌کردند... به بومشان و به آن مدلی که نشسته بود نگاه می‌کرده‌اند. میس گریر هم که مدل شده بودند و طوری نشسته بودند که تقریباً پشت‌شان به محلی بود که خانم کرال ایستاده بودند و مرتب به طرف آقای کرال نگاه می‌کرده‌اند.»

پوارو سر تکان داد.

«همانطور که گفتم هیچیک از آن دو نفر به خانم کرال نگاه نمی‌کردند. آن زن سم را در یک شیشه کوچک ریخته بود... از آن شیشه‌هایی که برای پرکردن قلم خودنویس مورد استفاده قرار می‌گرفت. ما آن شیشه را که شکسته شده بود در راستای منتهی به خانه یافتیم.»

پوارو آهسته گفت: «شما برای هر چیزی یک پاسخ دارید.»

«آه، این چه حرفی است می‌زنید، مسیو پوارو! تعصب بخرج ندهید. آن زن تهدید کرده بود که او را خواهد کشت. او سم را از آزمایشگاه برداشته بود. بطری خالی سم را در اتاق وی یافته‌اند و غیر از خود او هیچکس آن را بر نداشته بود. آن زن مخصوصاً و عامداً آبجو تگری را بر می‌دارد و برای شوهر می‌برد... رویداد خنده‌آوری است، مخصوصاً وقتی متوجه می‌شوید و می‌فهمید که این دو نفر با هم قهر بوده‌اند...!»

«ماجرای خیلی عجیب و غریبی است. من توجه خاصی به این موضوع نشان داده‌ام.»

«بله. مدرک محکوم کنندهٔ ناخواسته. چرا آن خانم ناگهان و بی‌مقدمه مهربان شده بود؟ شوهر در مورد مزه و طعم آبجو گلایه می‌کند... چونکه شوکران طعم خیلی بدی دارد. آن زن ترتیب پیدا کردن جسد را می‌دهد و آن زن دیگر را می‌فرستد

تلفن کند. چرا؟ برای اینکه بتواند بطری و لیوان را تمیز کند و بعد کاری کند که جای اثر انگشتان مرد روی آن‌ها بماند. آن وقت است که می تواند هوار راه بیندازد و بگوید که بر اثر اوقات تلخی خودکشی کرده است. داستان موجهی است.»

«اما روی آن زیاد فکر نشده بود.»

«نه. اما اگر از من می پرسید من می گویم که آن زن بخود زحمت نداده بود روی آن فکر کند. آن زن در نفرت و حسادت زیاد پخته شده بود. او فقط به از سر راه برداشتن آن مرد می اندیشیده است. و بعد هم که به مراد خود رسید و وقتی که او را مرده یافت... خب دیگر، باید بگویم که آن وقت بود که ناگهان بخود آمد و متوجه شد که دست به آدم کشی زده است... و می دانید که سزای آدم کشی بر دار مکافات رفتن است! بعد با دستپاچگی و پریشانی به یک چیز پناه می برد: آن هم خودکشی است!»

پوارو گفت: «این که شما می گویید محتمل بنظر می آید... بله. بعید نیست که بعدها به این فکر افتاده باشد.»

هیل گفت: «این عمل از یک سوی یک جنایت از پیش طرح شده بنظر می آید و از سویی دیگر چنین نیست. من که فکر نمی کنم آن را قبلاً طرحریزی کرده بود. آن را کورکورانه انجام داده بود.»

پوارو آهسته گفت: «من تعجب می کنم...»

هیل با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «آقای پوارو، راستی شما قانع شده‌اید که یک جنایت واقعی و از قبل طرحریزی شده یی بوده است؟»

«تقریباً، و نه کاملاً. یکی دو نکتهٔ مجهول و عجیب و غریب هست که ...»

«شما می توانید یک راه حل دیگری نشان بدهید... راه حلی

که منطقی بنظر برسد؟

پوارو گفت: «آن روز صبح بقیهٔ افراد چه عکس‌العمل هایی از خود نشان دادند؟»

«عرض کنم خدمت شما که ما با همه شان صحبت کردیم. یکایک شان را چک کردیم.

هیچکدامشان بقول شما غایب نبودند... در مورد مسموم کردن این اتفاق روی نمی دهد. آخر، هیچ چیزی نمی تواند یک قاتل آینده را از دادن یک کپسول محتوی سم به قربانی خود، به نام داروی ضد سوءهاضمه که باید پیش از نهار بخورد، باز دارد... و بعد فلنگ را ببندد و به آن سوی انگلستان برود.»

«شما گمان نمی کنید که در این ماجرا هم یک چنین اتفاقی رخ داده است؟»

«اما آقای کرال به سوءهاضمه دچار نبودند. در هر صورت من لازم نمی بینم که چنین اتفاقی رخ داده باشد. درست است که آقای مردیت بلیک داروهای خودساخته‌اش را خودسرانه تجویز کرده بود، اما من هیچ دلیلی نمی بینم که آقای کرال از آن‌ها استفاده کرده باشد. و اگر هم او استفاده کرده بود دربارهٔ آن گپ می زد و شوخی می کرد. بعلاوه، چرا باید آقای مردیت بلیک درصدد برآید آقای کرال را بکشد؟ همه چیز دال بر این است که ایشان رابطهٔ خوب و صمیمانه یی با او داشته است. همه شان داشتند. آقای فیلیپ بلیک هم از بهترین دوستان وی بود. میس گریر که عاشق او بود. بنظر من میس ویلیامز اصلاً با او موافق نبود... اما موافق نبودن خلقیات دلیلی برای مسموم کردن نیست. میس وارن کوچولو هم، که در سن و سال آزاردهنده یی بود، حشر ونشری با او داشت... البته هنگامی که می خواست به مدرسه برود، ولی بعقیده من به آن دختر علاقه‌مند بود و دخترک هم به او. می دانید، هروقت دختره در خانه بود رفتار نرمخویانه، و

ملاحظه کارانه یی با او داشتند. البته شاید آگاه باشید که چرا. این دختر در کوچکی آسیب دیده بود، یعنی خانم کرال در یک حمله ناگهانی عصبی به او آسیب رسانده بود. همین امر تا حدودی نشان می دهد که این زن حالت عادی و سالمی نداشته است، درست است یا نه. اینکه آدم بیاید و به یک کودک آسیب برساند و او را تا آخر عمر معلول کند.»

پوارو گفت: «من می توانم ثابت کنم که آنجلا وارن می توانسته است به کارولین کرال حسادت کند.»

«شاید... اما به آمیاس کرال اصلاً حسادت نمی کرده است. در هر صورت خانم کرال از خواهرش خیلی مواظبت می کرد، و وقتی که پدر و مادرشان مردند او را به خانه خود آورد و او را نزد خود نگه داشت، و می توانم بگویم که در حقش مهربانی ها کرده است... بطوریکه، آنطور که می گویند، لوس و ننر بار آمده است. دخترک خانم کرال را خیلی دوست می داشت. کسی نگذاشت پایش به دادگاه کشیده شود... بنظر من خانم کرال هم دوست نداشت بیاید. اما دخترک زیاد پافشاری می کرد و اصرار داشت که او را به زندان ببرند تا خواهرش را ببینند. اما کارولین کرال نمی پذیرفت. او معتقد بود که این جور چیزها روحیهٔ دخترک را ضعیف می کند و به خلقیات وی آسیب دیرپا می رساند. از این رو ترتیبی داد که او را در مدرسه یی در خارج از کشور بگذارند.»

و بعد دنبالهٔ سخن را اینگونه گرفت: «بعدها میس وارن زنی مشهور از آب در آمد و به جاهای عجیب و غریبی سفر کرد... سخنرانی در مؤسسهٔ جغرافیایی سلطنتی... و از این جور جاها.»

«کسی آن محاکمه را به یاد ندارد؟»

«والله، یک چیز را چند اسم متفاوت نهاده اند. آن ها حتی اسم دوشیزگی مشابهی هم نداشتند. مادرشان یکی بود، اما

پدرشان یکی نبود. اسم خانم کرال، سپالدینگ بود.»

«این میس ویلیامز، آموزگار سرخانهٔ بچه بود یا آموزگار آنجلا وارن؟»

«آموزگار آنجلا بود. بچه پرستار داشت... اما گمان می کنم روزی چند درس هم با میس ویلیامز می خواند.»

«در آن هنگام بچه کجا بود؟»

«بچه با پرستارش به دیدن مادربزرگش رفته بود، خانمی به نام لیدی ترسیلیان، بیوه‌زنی که دوتا از دخترهایِ خودش را از دست داده بود و به این بچه خیلی علاقه‌مند بود.»

پوارو سرتکان داد و گفت: «صحیح!»

هیل به صحبتش ادامه داد:

«در مورد حرکات و رفتار افراد دیگر در روز قتل، می توانم اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم:

«میس گریر، بعد از ناشتایی، روی تراس کنار پنجرهٔ کتابخانه نشسته بود. همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، توانسته بود صدای دعواها و بگومگوهای بین کرال و همسرش را بشنود. بعد از آن همپای کرال به باغ آتشبار رفته و تا هنگام نهار مدل او شده بود، البته برای تمدد عضلات بدنش دوبار استراحت کرده بود.

«فیلیپ بلیک بعد از ناشتایی در خانه مانده بود و بخشی از بگومگوها را شنیده بود.

بعد که کرال و میس گریر رفتند، او سرگرم خواندن روزنامه شد تا برادرش به او تلفن کرد. بعد از تلفن به ساحل به دیدن برادرش رفت و درآنجا در همان راستای کذا با هم راه رفتند و از کنار باغ آتشبار هم گذشتند. میس گریر تازه به خانه بازگشته بود تا یک ژاکت برای خودش بیاورد که سردش شده بود و خانم کرال نزد شوهرش مانده دربارهٔ رفتن آنجلا به مدرسه با او صحبت کرده بود.»

«حتماً یک مصاحبهٔ دوستانه!»

«نه، دوستانه که نه. کرال بر سر آن زن فریاد می کشید. ناراحت بود که چرا سرش را با مسایل خانگی به درد می‌آورد و مزاحم کار و زندگی‌اش می‌شود. گمان می کنم که خانم کرال قصد داشت کارها را، درصورتیکه کارشان به جدایی بینجامد، کاملاً سر و صورت بدهد.»

پوارو سرش را تکان داد و هیل نیز به صحبتش ادامه داد:

«آن دو برادر هم چند کلمه یی با آمیاس کرال صحبت کردند. پس از آن میس گریر بازگشت و سرجای خودش نشست و کرال نیز قلم موی نقاشی‌اش را برداشت، و ظاهراً منتظر ایستاد آن‌ها بروند. آن‌ها هم متوجه شدند و به سوی خانه رفتند. آن‌ها گویا تازه به خانه رسیده بودند که آمیاس کرال گفت آبجوها گرم شده‌اند و همسرش قول داد که چند بطری آبجو تگری خنک برایش بفرستد.»

«صحیح!»

«واقعاً باید گفت صحیح. در اینجا لطف آن زن واقعاً گل کرده بود! آن‌ها به طرف خانه رفتند و روی تراس بیرونی نشستند. خانم کرال و آنجلا وارن برای شان آبجو آوردند. پس از آن، آنجلا وارن رفت در دریا شنا کند و فیلیپ بلیک هم با او رفت.

«مردیت بلیک به محل باز و بدون درختی رفت که نیمکت داشت و کمی بالاتر از باغ آتشبار بود. از آنجا می توانست میس گریر را که برای نقاشی شدن روی کنگرهٔ دیوار نشسته بود ببیند و صدای صحبت کردن او و کرال را هم بشنود. وی همانجا نشست به موضوع سم شوکران فکر کرد. هنوز هم نگران آن بود و در واقع نمی دانست چکار باید بکند. الزا گریر اورا دید و دستش را برای او تکان داد. وقتی آن خوشگله رفت نهار بخورد او هم از آنجا پایین آمد و راهی باغ آتشبار شد و او و الزا گریر با هم به

خانه بازگشتند. در آن هنگام متوجه شد که کرال، بقول خود وی، حالت عجیبی یافته است ولی فکر نمی کرد موضوع خیلی جدی است. کرال از آن قماش مردهایی بود که هیچوقت بیمار نمی شوند... در نتیجه کسی نمی توانست فکر کند که بیمار شده است. از سوی دیگر، آدمی ترشرو و زودرنج بود و هرگاه کار نقاشی اش و تابلو کشیدنش خوب و مطابق دلخواهش پیش نمی رفت خیلی عصبی و بدخلق می شد. در چنین وضعی همه او را تنها می گذاشتند و می کوشیدند کمتر با او صحبت کنند. این بار هم آن دو همین کردند.

«و امّا در مورد دیگران، نوکرها سرگرم کارهای خود و پختن غذا بودند. میس ویلیامز در آن پاره از بامداد در کلاس درس بود و چند دفتر مشق را تصحیح می کرد. پس از آن مقداری از کارهای رفوگری اش را باخود به تراس آورد. آنجلا وارن بیشتر اوقات روز را در باغ گذراند، و به بالا رفتن از درختان و خوردن میوه های ترش... خودتان که می دانید این دختر خانم های پانزده سال چه کارها می کنند: خوردن آلو سیاه، سیب ترش، گلابی های کال و غیره! بعد از آن به خانه بازگشت و همانطور که قبلاً هم گفته ام به کنار دریا نزد فیلیپ بلیک رفت و تا پیش از وقت نهار شنا کرد.»

هیل، رئیس پلیس درنگ کرد. بعد با حالتی جنگجویانه گفت:

«خب، ببینم، تا اینجا عیبی داشت یانه؟»

پوارو گفت: «بهیچوجه من الوجوه!»

«خب!»

این کلمه بیانگر یک شاهنامه سخن بود.

هرکول پوارو گفت: «با وجود این احوال من می خواهم قانع شوم. من...»

«شما می خواهید چکار کنید؟»

«می خواهم به دیدن این پنج نفر بروم... و داستان های شان را فقط از زبان خودشان بشنوم.»

هیل، رییس پلیس، آه ژرف و اندوهناکی کشید و گفت:

«مرد، تو دیوانه یی! داستان هایی که آن ها می گویند با هم جور در نمی آید! شما هنوز به این حقیقت اصولی و بنیانی پی نبرده اید؟ شما محال است دو نفر را ببینید که یک داستان را یک جور تعریف کنند. آن هم پس از گذشت این همه زمان! خب، شما پنج روایت را از پنج داستان قتل جداگانه خواهید شنید.»

پوارو گفت: «من هم منتظر یک چنین چیزی هستم و روی آن حساب می کنم. ماجرای آموزنده یی خواهد بود.»

فصل ششم

خوک کوچولو به بازار می‌رود....

فیلیپ بلیک واقعاً همان بود که قبلاً توصیفش را از زبان مونتاگ دپلیچ شنیده بود. مردی مرفه، گستاخ، شاد و شنگول... و اندکی می‌رفت چاق شود.

هرکول پوارو قرار گذاشته بود که ساعت شش و نیم بعد ازظهر یکشنبه یی به دیدار وی برود. فیلیپ بلیک تازه هیجده سوراخ بازی‌اش را تمام کرده بود و هنوز داشت بازی می‌کرد... یک اسکناس پنج لیره یی از همبازی‌اش برده بود. ظاهرا بنظر می‌آمد که باید نرمخو و خوش اخلاق باشد.

هرکول پوارو خودش را معرفی کرد و گفت به چه منظور به دیدنش آمده است. لااقل در این هنگام علاقه چندان بدی به شنیدن حقایق از خود نشان نداد. بلیک پیش خود حساب کرده بود که یک مشت سئوالی مطرح خواهد شد که در اغلب کتاب‌های جنایی و پلیسی دیده می‌شود. فیلیپ بلیک رو ترش کرد و گفت:

«خدای من، چرا شما این چیزها را مطرح می‌کنید؟»

هرکول پوارو شانه‌ها را بالا انداخت. امروز اصلاً سرخلق نبود. حاضر بود او را تحقیر کنند ولی لااقل باوی همدردی کنند. آهسته گفت:

«موضوع مردم در میان است. در باره‌اش گپ می‌زنند... بله، حرف می‌زنند.»

فیلیپ بلیک گفت: «غول‌ها!»

اما این کلمه را با خوشرویی ادا کرد... نه با آن بد خلقی و ترشرویی و قیافهٔ یک آدم خیلی حساس.

هرکول پوارو در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت:

«خلق و خوی انسانی همین است. آقای بلیک، شما و من که با این کلمه آشنا هستیم نگران همنوعان خودمان نیستیم و هیچ پندار واهی از آن‌ها در دل نداریم. بیشترین شان آدم‌های بدی نیستند ولی البته ایده‌آل و مطلوب هم نیستند.»

بلیک شادمانه و ذوق‌زده گفت:

من سال‌هاست که نگرانی و پندارهای واهی را از خود دور کرده‌ام.»

«در عوض، آنطور که من شنیده‌ام قصه‌های خوب می‌گویید.»

بلیک چند بار چشمک زد و گفت: «صحیح! این را شنیده‌اید؟»

پوارو درست بموقع خندید. داستان اخلاقی و تهذیب کننده‌یی نبود ولی خنده‌آور بود. فیلیپ بلیک به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و استراحت کرد و چشم‌ها را با حالتی آکنده از شادی و شوخی تنگ کرد.

هرکول پوارو ناگهان به این فکر افتاد که این مرد به یک خوک سیر و پرخورده شباهت دارد.

یک خوک. «این خوک کوچولو به بازار رفت.»

این مرد، این آقای فیلیپ بلیک به چه می ماند؟ به مردی می ماند که در دنیا هیچ اندوه و نگرانی ندارد. مرفه است و خشنود و به مطلوب رسیده. نه افکار نگران کننده و تأسف بار در سر دارد، نه ناراحتی یا عذاب وجدان از گذشته ها و نه خاطرات آزاردهنده. نه، خوکی سیر و پرخورده و شکم تافته که به بازار رفته است... و بهای خیلی گرانی آورده است...

ولی شاید یکبار فیلیپ بلیک چیزی بیش از این بود، حتماً آن هم وقتی که جوان بود و خوشقیافه. چشم هایش همیشه کمی کوچکتر بودند، کمی بهم نزدیک، که اگر چنین نبودند جوان خوشقیافه یی می نمود. حالا چند سال داشت؟ می شد حدس زد بین پنجاه و شصت. آن وقت ها، یعنی هنگام مرگ کرال، داشت به چهل سالگی می رسید. در آن روزگار زیاد خرفت و کودن نشده بود، کمتر در خود فرو می رفت. شاید خیلی چیزها از زندگی می خواست که به آن ها نرسیده بود...

پوارو من باب جلب توجه وی گفت: «شما می دانید من چه موقعیتی دارم.»

«واقعاً نه، می دانید، باور کنید هیچ نمی دانم،» این مرد دلال باز هم شق و رق نشست و چشمانش یکبار دیگر همان حالت گستاخانه را یافتند: «ببینم، شما نویسنده نیستید؟»

«دقیقاً نه، نه. در حقیقت من کارآگاه هستم.»

سادگی این سخن در هیچیک از سخنان و صحبت های پیشین پوارو نبود.

«البته که هستید. ما همه می دانستیم. هرکول پواروی مشهور و نامدار!»

اما در لحن گفتارش اندک اثری از استهزاء بود. فیلیپ بلیک ذاتاً یک انگلیسی تمام عیار بود و ادعاهای یک خارجی را زیاد جدی نمی گرفت. اگر یکی از دوستان خیلی نزدیک و

صمیمی اش بود حتماً می گفت: «عجب آدم چاخان و عجیب و غریبی هستی! خب، باشد، اما گمان می کنم حنایش نزد زن ها رنگ دارد!»

گرچه آن قیافه و ادا و اطوار توأم با استهزاء و ریشخندش درست همانی بود که هرکول پوارو می خواست شاهد آن باشد، ولی با وجود این از دیدن آن ناراحت و پکر شد.

این مرد، این مردی که درکارها کامیاب بود، بهیچوجه تحت تأثیر هرکول پوارو قرار نگرفته بود! همه اش حرف مفت بود.

پوارو به دروغ گفت: «خیلی خوشحال شدم که شنیدم من معرف حضورتان بوده ام. اجازه بدهید بعرضتان برسانم که توفیق من نتیجهٔ آگاهی من از روان شناسی است... یعنی نتیجه و چرا، گفتن ها و شک کردن به رفتار و کردار انسانی. آقای بلیک، این موضوع همان چیزی است که در مسایل جنایی این روزگار خواستار خیلی زیادی دارد. سابق براین نوعی خیالپردازی بشمار می رفت. جنایات مشهور را فقط از یک زاویه مورد بحث قرار می دادند... داستانهای خیالپردازانهٔ عشقی را به آن پیوند می دادند و مرتبط می ساختند. اما امروزه کاملاً فرق کرده است. مردم با اشتیاق تمام می خوانند که دکتر کریپن همسرش را به این سبب کشته است که وی زنی تنومند و درشت هیکل بوده است و در عوض خود وی کوچک اندام و ریزنقش و حقیر که در نتیجه همه او را پست و حقیر می پنداشته اند. آن ها دربارهٔ بعضی از زنان جنایتکار مشهور می خوانند که به این علت دست به آدم کشی زده اند که وقتی کودکی سه ساله بوده اند پدرانشان هندوانه زیر بغل شان می گذاشته اند و در نتیجه احساس خود بزرگ بینی را در آن ها بوجود آورده اند. همانطور که گفتم، امروزه همین چرا گفتن هاست که توجه همگان را جلب کرده

است.»

فیلیپ بلیک، در حالی که اندکی خمیازه می کشید، گفت:

«چرای خیلی از جنایت ها کاملاً آشکار است. معمولاً علت اصلی پول است.»

پوارو با صدای بلند گفت:

«اما، دوست عزیز، این چرا نباید کاملاً آشکار باشد. نکتهٔ اصلی در همین جا نهفته شده است.»

«پس شما به این نتیجه رسیده اید؟»

«بقول شما، من به این نتیجه رسیده ام. خیلی ها پیشنهاد می کنند که داستان بعضی از جنایات گذشته را باید از نو بنویسند... البته از زاویهٔ روان شناختی. روان شناختی در جنایت، تخصص اصلی من است. من این مأموریت را پذیرفته ام.»

فیلیپ بلیک نیشخند زد.

«مثل اینکه خیلی پر سود هم هست؟»

«امیدوارم باشد... واقعاً امیدوارم باشد.»

«تبریک می گویم. خب حالا می شود بفرمایید که با من چکار دارید؟»

«بی تردید. پروندهٔ کرال، مسیو!»

فیلیپ بلیک اصلاً حیرت نکرد و بقول معروف ککش نگزید، اما اندیشمند بنظر رسید و گفت:

«بله، البته، پروندهٔ ماجرای بلیک...»

هرکول پوارو با نگرانی و دستپاچگی گفت:

«شما که ناراحت نمی شوید، آقای بلیک؟»

فیلیپ بلیک شانه ها را بالا انداخت و گفت: «والله، در این باره باید گفت که وقتی کسی نمی تواند کاری انجام بدهد، ناراحت شدن و اخم و تخم کردن هیچ سودی ندارد.

بوق داستان محاکمه کارولین کرال را بر سر هر کوی و

برزن زده‌اند. و حتی می شود دست بقلم برد ودر باره‌اش چیزها نوشت. اعتراض کردن من هیچ سودی ندارد. از یک نظر... بدم نمی‌آید به شما بگویم... از این کار خیلی بدم می‌آید. آمیاس کرال یکی از بهترین دوستان من بود. من خیلی متأسف هستم که این ماجرای دردآور یکبار دیگر رو می شود. ولی این چیزها زیاد اتفاق می افتد.»

«آقای بلیک شما فیلسوف هم هستید.»

«نه، نه. من فقط این را می دانم که انسان نباید سرش را به دیوار بکوبد. من مطمئن هستم که شما برخلاف دیگران خیلی محتاطانه پیش خواهید رفت.»

پوارو گفت: «امیدوارم که لااقل بتوانم آن را با لطافت و سلیقه ویژه و خوبی برشتهٔ تحریر در بیاورم.»

فیلیپ بلیک با صدای بلند ولی بدون هیچ فکری خندید. «از شنیدن این سخن شما خنده‌ام گرفت.»

«آقای بلیک، من به شما اطمینان می دهم که من به این ماجرا سخت علاقه‌مند شده‌ام. برای من فقط پول مطرح نیست. من واقعاً در صدد برآمده‌ام گذشته را دوباره زنده کنم، رویدادی که در گذشته بوقوع پیوسته است حس کنم و ببینم، پشت پردهٔ واضحات را ببینم و از افکار، اندیشه‌ها و احساسات بازیگران آن درام آگاه شوم.»

فیلیپ بلیک گفت:

«گمان نمی کنم موضوع خیلی زیرکانه و خیلی اسرارآمیزی باشد. قضیه یی کاملاً آشکار و شسته و روفته یی بود. یک حسادت سنگدلانهٔ زنانه، همین و بس.»

«آقای بلیک، من خیلی علاقه دارم بفهمم شما در برابر این قضیه یا ماجرا چه عکس العملی داشته‌اید.»

فیلیپ بلیک با حرارت و تندی کاملاً ناگهانی و در حالی

که سرخ شده بود گفت:

«عکس العمل! عکس العمل! قلنبه گویی نکنید! من آنجا نایستاده بودم از خودم عکس العمل نشان بدهم! مثل اینکه شما متوجه نیستید که دوست من... من به شما بگویم، که دوست من کشته شده بود... مسموم نشده بود. و اگر من زودتر جنبیده بودم او را نجات داده بودم.»

«آقای بلیک، چه جوری؟»

«این جوری. گمان می کنم شما حقایقی را درباره این ماجرا خوانده‌اید؟» پوارو سرش را بعلامت تأیید تکان داد. «خیلی خوب. در بامداد آن روز برادرم مردیت به من تلفن کرد. خیلی نگران و شور به دل بود. یکی از داروهای سمی گیاهی‌اش گم شده بود. حالا من چکار کردم؟ به او گفتم به دیدن من بیاید تا بنشینیم و درباره‌اش صحبت کنیم. بعد تصمیم بگیریم که چکار باید بکنیم. یعنی بهترین تصمیم‌ها را.» حالا دارم می فهمم که من چه احمق دودلی بوده‌ام! حق بود بیدرنگ می فهمیدم که وقت را نباید از دست داد. حق این بود که من به دیدن آمیاس می رفتم و به او هشدار می دادم. می بایستی به او می گفتم: «کارولین یکی از سم‌های ساخت مردیت را برداشته است و بهتر است که تو و الزا مواظب خودتان باشید.»

بلیک به پا خاست و از فرط هیجان قدم زدن را آغاز کرد.

خدای من! شما فکر می کنید من بارها به این موضوع فکر نکرده‌ام؟ من می دانستم. من فرصت داشتم او را نجات بدهم... اما وقت را بیهوده از دست دادم... منتظر ماندم مردیت بیاید! چرا من این شعور را نداشتم بفهمم که کارولین اصلاً اهل تأخیر و درنگ و تعلل نیست؟ او آن سم را برداشته است تا از آن استفاده کند و، بخدا، در اولین فرصت ممکن از آن استفاده کرده است. او اصلاً منتظر نمی ماند تا مردیت پی ببرد که دارویش گم شده است. من

می دانستم... البته می دانستم... می دانستم که آمیاس در معرض خطری مرگ‌آور قرار داشت... ولی من هیچ کاری نکردم!»

«گمان می کنم شما خودتان را بی سبب سرزنش می کنید، مسیو. شما وقت خیلی زیادی نداشتید...»

آن دیگری میان حرف او دوید و گفت:

«وقت؟ من وقت و فرصت زیادی داشتم. هر مقداری که بگویید در اختیار داشتم. همانطور که گفتم، من می توانستم بروم و آمیاس را ببینم... اما البته این امکان هم داشت که حرفم را باور نکند. آمیاس از آن گونه آدم‌هایی نبود که زود باور کند که در معرض خطر قرار گرفته است. به این حرف می خندید. او هیچوقت کاملاً پی نبرده بود که کارولین چه شیطانی است. اما من می توانستم بروم و آن زن را ببینم، و می توانستم به او بگویم: «من می دانم که تو چه نقشه یی ساز کرده‌ای. من می دانم چه برنامه یی طرح کرده‌ای. اما اگر آمیاس یا الزا از سم شوکران بمیرند تو را از دار مکافات می آویزند!» این حرف او را از این کار باز می داشت. یا حتی می توانستم به پلیس تلفن کنم. وای! چه کارها که می شد کرد، ولی من در عوض تحت تاثیر روش های کند و احتیاط‌آمیز مردیت قرار گرفتم: «ما باید مطمئن شویم... درباره‌اش بیشتر صحبت کنیم... باید کاملاً مطمئن شویم که چه کسی می توانسته است آن را بردارد...» احمق دیوانه! در تمام دوران زندگی اش هیچوقت نتوانسته است تصمیم بگیرد! تازه پسر ارشد خانواده هم هست و ملک و زمین هم دارد! اگر کوشیده بود پول در بیاورد تا حالا یک شاهی اش نداشت!»

پوارو پرسید: «شما خودتان شک نداشتید که چه کسی آن را برداشته است؟»

«البته شک نداشتم. من همان موقع فوراً فهمیدم باید کار کارولین باشد. می دانید من کارولین را خیلی خوب می شناختم.

پوارو گفت: «خیلی جالب توجه است. آقای بلیک، من می‌خواهم بدانم که کارولین کرال چگونه زنی بود.»

فیلیپ بلیک با لحنی تند گفت:

«آن زن آنطورها هم که هنگام محاکمه پنداشته بود زن بیگناه و ستمدیده‌یی نبود!»

«پس چه بود؟»

بلیک یکبار دیگر نشست و با لحنی جدی گفت:

«واقعاً دنبال چه چیزی هستید و چه می‌خواهید بفهمید؟»

«در واقع می‌خواهم همه چیز را بفهمم.»

«کارولین زن خیلی بد و نفرت‌انگیزی بود، بدی تمام عیار! اما فراموش نکنید که افسون خاصی داشت. زیبایی و لطف رفتار و کردارش همه را افسون کرده و فریفته بود. آن زن آنچنان قیافهٔ ساده و مظلومانه‌یی داشت که مردم را تحت تأثیر قرار می‌داد و حس محبت و لطف همگان را بر می‌انگیخت. بعضی وقت‌ها که تاریخ می‌خوانم فکر می‌کردم که ملکه ماری اسکاتلندی کاملاً عین او بوده است. همیشه زنی مهربان، شیرین گفتار و ستمدیده و بزرگوار بنظر می‌رسید... و در حقیقت زن حسابگر، دوراندیش و توطئه گری بود که نقشهٔ مرگ دارنلی را ریخت و از مکافات هم جست! کارولین هم عین او بود...

توطئه گری خونسرد و حسابگر. ضمناً خلق و خوی شرارت‌باری داشت.

«نمی‌دانم این را هم به شما گفته‌اند یا نه... البته در طول محاکمه یک موضوع مهم و حیاتی نبود، ولی نشانگر واقعی خلقیات وی بود... گفته‌اند که چه بر سر خواهر کوچکش آورده است؟

می‌دانید، زن حسودی بود. مادرش دوباره شوهر کرده بود و تمام توجه و علاقه‌اش را به آنجلا کوچولو داده بود. کارولین

نتوانسته بود تاب بیاورد. در صدد برآمده بود کودک را با یک میله آهنی بکشد... سرش را با آن له کند! خوشبختانه ضربه کارگر نبود. در هر صورت کار بد و نفرت‌انگیزی کرده بود.»

«بله، واقعاً همینطور است.»

«خب، این بود کارولین حقیقی. می‌خواست همیشه نور چشم همه باشد. تحمل دیدن این چیز را نداشت... یعنی اینکه نور چشم نباشد. یک اهریمن خونسرد و خودخواه در وجودش لانه گزیده بود که می‌توانست او را به ارتکاب کارهای مرگ‌آور برانگیزاند. می‌دانید، زنی فعال و پرجنب وجوش، و در عین حال خیلی حسابگر بود. وقتی که دختر بود و به آلدربری می‌آمد و آنجا می‌ماند ناگهان همهٔ ما را ترک کرد و سرگرم نقشه‌ریزی‌های خودش شد. او هیچ پول و پله‌یی نداشت. من هیچ شانس برد نداشتم... جوانکی بودم که لازم بود خودم راه خودم را بیابم (خیلی خنده‌آور است، من احتمالاً حالا می‌توانستم مردیت و کرال را اگر زنده بود بخرم). آن زن گوشه چشمی به مردیت داشت ولی سرانجام عاشق آمیاس شد.

آمیاس آلدربری را داشت و گرچه آدم پولداری نبود ولی به استعداد خداداد او در نقاشی پی برده بود. این زن نه تنها روی نابغه بودن بلکه روی پولدارشدن او قمار کرده بود.

«سرانجام این زن پیروز شد. آمیاس خیلی زود به شهرت رسید. در واقع یک نقاش پیرو مکتب خاصی نبود، ولی نبوغش مورد پذیرش خاص و عام بود و عکس‌ها و تابلوهایش را هم می‌خریدند. شما تابلوهای او را دیده‌اید؟ یکی از آن‌ها همین جاست. بیایید آن را ببینید.»

او را با خود به اتاق غذاخوری برد و به دیوار سمت چپ اشاره کرد و گفت:

«بفرمایید! این هم آمیاس!»

پوارو خاموش نگاه کرد. وی شگفت‌زده شده بود که این مرد چگونه توانسته است چنین موضوع آیینی خاص را با افسون خاص خود نقاشی کند. یک گلدان گل سرخ که روی یک میز ماغونی جلا داده قرار داشت. راستی مردی چون آمیاس کرال با این زندگی پر شر وشور و اهریمنانه یی که داشت چگونه توانسته بود گل‌های سرخش را تا این حد آتشین و فروزان و درخشان نقاشی کند؟ درخشندگی و جلای چوب میز می‌لرزید و جاندار می‌نمود. مگر می‌شود هیجان ناشی از دیدن این تابلو را به توصیف درآورد؟ خیلی هیجان برانگیز بود. آقای هیل، رییس پلیس از دیدن ابعاد میز ناراحت شده بود و معتقد شده بود که تاکنون هیچکس چنین گلی را به این شکل و به این اندازه ندیده است، و حتی بعدها می‌گفت که گل سرخ‌ها هیچ زیبایی خاصی نداشتند و آن میز ماغونی گرد هم به دلیل ناشناخته یی او را می‌آزرد و ناراحتش می‌کرد.

پوارو اندکی آه کشید و آهسته گفت:

«بله... درست و حسابی!»

بلیک یکبار دیگر جلو افتاد و به تالار بازگشت. آهسته و نالان گفت:

«من تا حالا چیزی از هنر نفهمیده‌ام. نمی‌دانم چرا خوشم می‌آید مرتب به این تابلو نگاه کنم، اما همیشه هم نگاه می‌کنم. والله خیلی... لعنتی، اثر خیلی خوبی است!»

پوارو سرش را خیلی جدی تکان داد.

بلیک یک سیگار به میهمانش تعارف کرد و یکی هم برای خودش آتش زد و گفت:

«این بود آن مرد... مردی که آن گل سرخ‌ها را نقاشی کرد... مردی که تابلوی، زنی با دستگاه بهم‌زنی کوکتیل، را نقاشی کرد... مردی که آن تابلوی فوق‌العاده دردآور «ولادت» را

کشید، و بالاخره آن مردی که درست در اُوان جوانی از پای درآمد، و به دست زنی پست و حسود و لئیم زندگی پرجنب و جوش و سرتاپا حرارتش را نهاد و رفت!»

اندکی درنگ کرد و لب فرو بست، و بعد گفت:

«شما خواهید گفت که من آدم تلخ و کینه توزی هستم... که من افکار و نظریات تعصب‌آلوده و کینه‌توزانه یی نسبت به کارولین دارم. او زن زیبا و افسونگری بود... خودم آن را حس کرده بودم. اما این را هم می دانستم... یعنی همیشه می دانستم... که پشت این‌ها زنی واقعی قرار دارد. و این زن، آقای پوارو، اهریمن بود. او زنی سنگدل بود و کینه توز و بد طینت و غارتگر!»

«اما با وجود این به من گفته‌اند که خانم کرال در طول زندگی زناشویی‌اش با سختی‌ها و ناملایمات بسیاری ساخته است.»

«بله، ولی کاری کرده است که همه فهمیده‌اند! همیشه نقش شهید را بازی کرده است.

آمیاس بینوا! زندگی زناشویی‌اش جهنمی پایدار بود... یادر حقیقت اگر آن ویژه گی های اخلاقی نیکو و ویژه را نداشت حتماً جهنمی واقعی می بود. می دانید، هنرش... همیشه این را داشت. همین هنر یک راه فرار بود. هنگامی که نقاشی می کرد در این عالم نبود، به هیچ چیزی توجهی نشان نمی داد، کارولین و نق‌نوق‌ها و گریه‌هایش را و تمامی دعواها و ستیزه‌جویی های‌اش را از یاد می برد. این دعواها و بگومگوها پایانی نداشت، وهفته یی نمی گذشت که اینان بر سر چیزی دعوای‌شان نشود. آن زن ازاین کار خوشش می آمد. بنظر من، دعواها و بگومگوها او را برمی انگیختند و شادی می بخشیدند. این هم راه فراری بود و دریچه اطمینان. آن زن هر بد و بیراهی که می دانست بر زبان می آورد و هرچه می خواست می گفت و ابایی

نداشت. در حقیقت پس از هر یک از این دعواها و کشمکش‌ها می‌نشست و غر می‌زد، عین گربه‌یی سیر و پرخورده. اما دمار از روزگار آن مرد در می‌آورد. او صلح و آرامش می‌خواست، استراحت و یک زندگی آرام و بیسر و صدا. البته چنین مردی نمی‌بایست ازدواج می‌کرد... او اصلاً اهل زندگی زناشویی و خانوادگی نبود. مردی مثل کرال باید سر و سری داشته باشد، ولی نباید زناشویی تن در بدهد. این زندگی دردسر دارد.»

«خودش این حرف‌ها را به شما زده است؟»

«والله... او می‌دانست که من دوست صمیمی و فداکار او هستم. خیلی چیزها به من می‌گفت: «لعنت بر زن‌ها!» یا می‌گفت: «پسر، مبادا زن بگیری! تا زنده هستی این کار را نکن!»

«شما از رابطه‌اش با میس گریر خبر داشتید؟»

«اوه، بله... لااقل متوجه شده بودم. خودش به من گفت که با دختر خارق‌العاده‌یی آشنا شده است. می‌گفت، با همه دخترها فرق می‌کند، با تمام آن‌هایی که تا حالا دیده یا حشر و نشر داشته است. من نمی‌خواهم بگویم که به این موضوع اهمیت دادم، زیرا آمیاس هر روز با یک زن آشنا می‌شد، بطوریکه اگر یک ماه بعد درباره یکی از آن‌ها صحبت می‌کردید به شما خیره می‌شد و حیرت زده که درباره کدامشان دارید حرف می‌زنید! اما این الزا گریر کاملاً فرق می‌کرد. من زمانی متوجه این موضوع شدم که به آلدربری آمدم. می‌دانید، دختره هم خوب گیرانداخته و او را سفت و سخت به بند کشیده بود. آن بینوا هم فقط از دست او می‌خورد.»

«شما از الزا گریر هم بدتان می‌آمد؟»

«نه، من از او خوشم نمی‌آمد. زن کاملاً غارتگری بود. او هم می‌خواست روح و جان و جسم کرال را تصاحب کند. اما بنظر من بهتر از کارولین بود و بهتر به او می‌رسید. شاید

بمجردی که می توانست حس اعتماد آن زن را جلب کند او را آزاد می گذاشت و مزاحمش نمی شد. یا شاید از او خسته می شد و می رفت یکی دیگر می یافت. اما بهترین کار این بود که آمیاس خود را از قید واسارت زنانه رها می ساخت.»

«اما ظاهراً او با این کار موافق نبود.»

فیلیپ بلیک آه کشان گفت:

«این مرد احمق همیشه درگیر زن ها بود! اما با وجود این، بنحوی از انحاء به زن ها اهمیت نمی داد. در حقیقت در تمام طول زندگی اش فقط تحت تأثیر دو زن قرار گرفت، کارولین و الزا.»

پوارو گفت: «بچه را دوست می داشت یا نه؟»

«آنجلا را؟ اوه، همهٔ ما او را دوست داشتیم. خیلی نازنین بود. بچه شیطان و بازیگوشی بود. آن خانم آموزگار بینوا چه بدبختی ها و رنج ها که از دستش نکشید! بله، آمیاس آنجلا را دوست می داشت... اما دخترک بعضی وقت ها شیطنت را از حد می گذراند و او را عصبانی و دیوانه می کرد... و در این هنگام کارولین وارد معرکهٔ کارزار می شد... کارولین همیشه جانب آنجلا را می گرفت و همین امر آمیاس را واقعاً دیوانه می کرد. هر وقت کارولین از آنجلا طرفداری می کرد آتش خشم آمیاس زبانه می کشید. می دانید، این هم نوعی حسادت بود. آمیاس وقتی می دید که کارولین آنجلا را به او ترجیح می دهد و هر کاری برای او می کند حسادت می کرد. آنجلا هم به آمیاس حسادت می کرد و از رفتار آمرانهٔ وی بدش می آمد. آمیاس دستور داده بود که دخترک در فصل پاییز به مدرسه برود، ولی دختر از شنیدن آن سخت دردمند و خشمگین شد. نه، علت این نبود که از مدرسه بدش می آمد، بلکه بعقیده من دوست می داشت برود، ولی آن رفتار آمرانه و تحکم آمیز آمیاس بود که او را به خشم می آورد.

دخترک با شیطنت کردن‌های جورواجور مداوم از او کین ستانی می کرد. یک روز ده تا حلزون در رختخوابش گذاشت. رویهمرفته من فکر می کنم که حق با آمیاس بود. زمان آن فرارسیده بود که دخترک با انضباط آشنا شود. میس ویلیامز زن خوب و باعرضه یی بود، ولی حتی همین زن هم اعتراف می کرد که آنجلا او را خیلی اذیت می کرد و دمار از روزگارش درآورده بود.»

وی درنگ کرد. پوارو گفت:

«وقتی من پرسیدم که آمیاس بچه را دوست می داشت یا نه، مقصودم بچه خودش، یعنی دختر خودش بود.»

«آها، منظورتان کارلا کوچولو بود؟ بله، خیلی دوست می داشت. هروقت که حوصله داشت و سرحال بود با آن دختر بازی می کرد. اما علاقه زیاد وی به آن کودک موجب نمی شد که از ازدواج با الزا دست بردارد. حتما منظورتان این بود. احساساتش نسبت به او تا این حد زیاد نبود.»

«کارولین کرال به دخترک خیلی علاقه داشت؟»

عکس العمل خاصی در چهرهٔ فیلیپ پدیدار شد، و بعد گفت:

«من نمی توانم بگویم که مادر خوبی نبود. نه، این را اصلاً نمی توانم بگویم. این تنها چیزی است که...»

«بله، آقای بلیک؟»

فیلیپ آهسته و دردمندانه گفت:

«این تنها چیزی است که در این ماجرا تاسف مرا برانگیخته است. فکر آن کودک. داشتن یک چنین زمینه یا سابقه در زندگی کوتاهش. او را به خارج از کشور و نزد دخترعموی آمیاس و شوهرش فرستادند. من امیدوارم... واقعاً صمیمانه امیدوارم... توانسته باشند حقیقت را از او پنهان نگه دارند.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

«آقای بلیک، حقیقت چیزی است که خود را نشان می‌دهد. حتی بعد از گذشت سالیان دراز.»

مرد دلال آهسته گفت: «تعجب‌آور است.»

پوارو به صحبت ادامه داد: «آقای بلیک، من به نام و بخاطر حقیقت می‌خواهم از شما خواهش کنم که بیایید و یک کاری بکنید.»

«چکار کنم؟»

«من می‌خواهم از شما خواهش کنم بیایید و روایت واقعی رویدادهایی که در آن روزها در آلدربری اتفاق افتاده برای من بنویسید. یعنی، می‌خواهم از شما خواهش کنم شرح مفصل قتل و شرایط و رویدادهای جنبی آن را برای من بنویسید.»

«اما، دوست عزیز، بعد از این همه سال؟ حتماً شرح دقیقی نخواهد بود.»

«گمان نمی‌کنم.»

«چرا، حتماً.»

«نه، آقا هم به این دلیل که حافظه یا مغز پس از گذشت زمان اصول را کاملاً نگه می‌دارد و فقط زاوید و موضوع‌های سطحی و پیش پا افتاده را از یاد می‌برد.»

«صحیح! منظورتان روایتی کاملاً مفصل و همه جانبه است؟»

«بهیچوجه! من منظورم شرح کاملاً دقیق و صادقانهٔ رویدادهاست، بهمان گونه که واقعاً روی داده‌اند، و هر صحبت و بحثی که به یادتان مانده است.»

«آمدیم من آن‌ها را عوضی به یاد آوردم؟»

«شما می‌توانید سعی کنید هرچه را که درست به یاد می‌آورید بنویسید. شاید وقفه یا فاصله یی باشد، ولی چاره یی

نیست.»

بلیک با کنجکاوی خاصی به او نگاه کرد.

«چه منظوری دارید؟ پرونده‌های ادارهٔ پلیس می توانند اطلاعات خیلی دقیقتری را در اختیار شما بگذارند.»

«نه، آقای بلیک. ما اکنون از نظر روان شناختی حرف می زنیم. من تنها حقیقت عریان را نمی خواهم، من آن حقایقی را هم که شما برمی گزینید لازم دارم. زمان و پول شما مسئول این گزینش اند. ممکن است خیلی کارها شده و حرف های بسیاری هم زده شده باشد، که شاید با زیر و روکردن پرونده‌های ادارهٔ پلیس نتوانم به آن‌ها دسترسی پیدا کنم، و شاید آن‌ها را در آنجا نیابم. کارها و صحبت‌هایی که شما از آن‌ها هیچ یادی به میان نیاورده باشید، یعنی بعقیده من به این سبب که آن‌ها را لازم ندانسته‌اید و یا ترجیح داده‌اید یادی از آن‌ها نکنید.»

بلیک با لحنی تند گفت: «این صحبت‌های من را منتشر می کنید؟»

«البته منتشر نمی کنم. فقط برای خودم است. برای اینکه بتوانم به نتیجه دلخواه خودم برسم.»

«البته بدون اجازه و موافقت من بکسی نمی گویید؟»

«البته که نمی گویم.»

فیلیپ بلیک گفت: «هوم! مسیو پوارو، من خیلی کاردارم.»

«امیدوارم که این زحمت را قبول کنید. من خوشحال می‌شوم که در ازای آن... مزد قابل ملاحظه یی پرداخت کنم.»

لحظه ای درنگ و سکوت حکمفرما شد. اندکی بعد فیلیپ بلیک بیمقدمه و ناگهانی گفت: «نه، اگر این کار را بکنم، بی هیچ چشم داشتی می کنم.»

«پس این کار را می کنید؟»

فیلیپ با لحن هشداردهنده یی گفت:

«فراموش نکنید که من نمی توانم دقت حافظه‌ام را تضمین کنم.»

«کاملاً قابل درک است.»

فیلیپ بلیک گفت: «پس فکر می کنم حاضر هستم چنین کاری را انجام بدهم. از یک نظر فکر می کنم که این کار را باید بخاطر آمیاس کرال انجام بدهم.»

فصل هفتم

این خوک کوچولو در خانه ماند

هرکول پوارو کسی نبود که جزییات را از یاد ببرد.

روی دیدن مردیت بلیک زیاد و به دقت اندیشیده بود. وی مطمئن شده بود که مردیت بلیک خلقیات یا ویژه گی اخلاقی خاصی داشت کاملاً متفاوت با فیلیپ بلیک. در اینجا، یعنی نزد این مرد، هیچ تدبیر یا تاکتیک شتابزده یا ناسنجیده نمی تواند کامیاب شود. حمله باید کاملاً سنجیده و اندیشمندانه انجام بگیرد.

هرکول پوارو همچنین می دانست که برای نفوذ در این سنگر یا دژ فقط یک راه دارد. او باید با استوارنامه و مستندات کاملاً معتبر نزد مردیت بلیک برود. این استوارنامه باید اجتماعی باشد، نه حرفه یی. خوشبختانه، هرکول پوارو در طول زندگی حرفه یی اش دوستان زیادی را در کشورهای مختلف به دست آورده بود. حتی در شهری مثل دوونشایر. در این هنگام نشست و به فکر فرو رفت که در دوونشایر چه مرجعی می تواند ارائه بدهد. در نتیجه دو نفر به یاد آورد که با آقای مردیت بلیک آشنا یا دوست بودند. بنابراین با دو نامه به دیدار آن مرد شتافت: یعنی یک نامه از سوی لیدی ماری لیتون گور که بیوه یی مهربان بود، و مکنت محدودی داشت و فردی کاملاً گوشه گیر و

خانه نشین بود؛ و دیگری از دریاداری بازنشسته بود، که خانواده‌اش تا چهار نسل در روستا زیسته بودند.

مردیت بلیک، پوارو را با شگفت‌زدگی ویژه‌یی به حضور پذیرفت. این مرد با خود چنین می‌پنداشت که این روزها اوضاع کاملاً دگرگون شده است و مثل سابق نیست.

از همه مهمتر، کارآگاهان خصوصی واقعاً کارآگاهان خصوصی بودند... یعنی، افرادی بودند که شما می‌توانستید آن‌ها را برای حفاظت و پاسداری از هدایای عروسی روستایی اجیر کنید، آدم‌هایی که هرگاه... شرمسارانه... کار نابابی پیش می‌آمد می‌توانستید همپایشان راه بیفتید و به هرجا بروید.

در نامهٔ لیدی ماری‌لیتون گور نوشته شده بود: «هرکول پوارو دوست خیلی قدیمی و ارزشمند من است. خواهشمند است تا می‌توانید به ایشان کمک کنید، باشد؟» ماری لیتون گور از آن قماش زن‌هایی نبود... واقعاً نبود... که معمولاً آن‌ها را کنار دست کارآگاهان خصوصی می‌بینید.

دریادار کرانشا نوشته بود: «مرد خیلی خوبی است... کاملاً سالم و بی‌عیب. اگر بتوانید به او خدمت کنید مرا سپاسگزار خواهید کرد. انسان را خیلی سرگرم می‌کند، و حتی می‌تواند داستان خوب زیادی برایتان بگوید!»

و اما خود آن مرد. واقعاً مردی است غیر قابل همنشینی... بالباس‌های عوضی... پوتین‌های تکمه‌یی... سبیلی باور نکردنی... و این آدم، یعنی مردیت بلیک، اصلاً، به او نمی‌خورد و هیچ همگونی با او نداشت. بنظر نمی‌رسید کسی بتواند او را شکار کند یا به تور بیندازد... یا حتی بتواند با او محترمانه بازی کند. یک بیگانهٔ کامل و تمام عیار.

هرکول پوارو، که اندکی حیرت‌زده شده بود، توانست همین افکاری را که در سر آن مرد جان گرفته بود بخواند. پوارو با

هرچه نزدیکتر شدن قطار به ناحیهٔ غرب حس می کرد دارد بیش از پیش علاقه مند می شود و بقول معروف علاقه‌اش بیشتر گل می کند. در این هنگام با چشمان خود جاهایی رامی دید که آن همه رویدادهای گذشته در آن‌ها بوقوع پیوسته بودند.

درست در همین جا بود، یعنی درخانهٔ یعنی در خانهٔ اشرافی هندکراس، که دوبرادر جوان زیسته بودند و از آنجا به آلدربری رفته و در آنجا تنیس بازی کرده بودند، خندیده بودند، شوخی کرده بودند و حتی با آمیاس کرال جوان و دختری به اسم کارولین آشنا شده بودند. درست از همین جا بود که مردیت بلیک، در آن روز سرنوشت‌آفرین، راهی آلدربری شده بود. و این مال شانزده سال پیش بود. هرکول پوارو با علاقهٔ ویژه یی به مردی نگاه می کرد که با ادب و فروتنی تقریباً آزاردهنده یی روبه رویش ایستاده بود.

کاملاً همان بود که انتظار داشت. مردیت بلیک کاملاً یک انگلیسی روستایی به تمام معنی بود که هم تنگدست بود و هم سلیقه‌های عجیب و غریب داشت. کتی گشاد برتن کرده بود، و چهره یی هواخورده، مطبوع و میان‌سال داشت، با چشمانی به رنگ آبی تقریباً روشن و دهانی کوچک که زیر سبیلی خیلی پرپشت تقریباً پنهان مانده بود. رفتاری تردیدآمیز داشت و هرکاری را با درنگ انجام می داد. انگار که میزان ضربان وجودش آشکارا کند می زد، درست برخلاف برادرش که اهل جوش و خروش بود.

این مرد، درست همانطورکه پوارو حدس زده بود، کسی بود که شما نمی توانستید او را از جایی حرکت بدهید و سبب شوید شتاب بخرج بدهد. زندگی آرام و کند روستایی انگلیسی در کنه وجودش، و بقول معروف در خونش بود.

ویل، همانطور که کارآگاه فکر کرده بود، خیلی

سالخورده تر از برادرش بود، هرچند که بقول آقای جوناتان فقط دو سال با هم تفاوت سنی داشتند.

هرکول پوارو افتخار می کرد که می تواند با «پیران مکتب قدیم» بنشیند و گپ بزند. حالا دیگر فرصت نبود بنشیند و نشان بدهد که یک انگلیسی تمام عیار است. نه، آدم باید بیگانه باشد... واقعاً بیگانه... «البته، این بیگانگان واقعاً اهل خیره نیستند. موقع ناشتایی خوردن با آدم دست می دهند. اما با تمام این احوال آدم خوبی...»

پوارو در صدد برآمد آن مرد را تحت تأثیر وجود خودش قرار بدهد. هر دو با احتیاط تمام دربارهٔ لیدی ماری لیتون گور و دریادار کرانشا صحبت کردند. البته از چند نفر دیگر هم نام بردند. خوشبختانه پوارو با پسر عموی یکی شان آشنا بود و خواهر زن یکی دیگرشان را هم در جایی دیده بود. وی متوجه شد که حالت گرمی خاصی در چشمان آقای مالک دوید. مثل اینکه این آقا با آدم های حسابی آشناست!

پوارو با ظرافت و با حیله گری خاصی گفت که چرا به دیدن وی آمده است. وی خود را آماده کرده که در برابر عکس العمل غیرقابل اجتناب عکس العمل نشان بدهد. افسوس که این کتاب نوشته می شد! میس کرال... که اکنون میس لومارشان نامیده می شد... امیدوار بود که وی کار گردآوری این کتاب قضایی را برعهده بگیرد. بدبختانه، همه مردم از حقایق آگاه بودند. اما با ارائه آن ها می شد کاری کرد که جلو بعضی از حساسیت ها گرفته شود. پوارو آهسته گفت که پیش از این هم کوشیده بود از خواستن بعضی از خاطرات آزاردهنده بپرهیزد.

مردیت بلیک خشمگینانه سرخ شد. دستش موقعی که دراز کرد پیپ را بردارد اندکی می لرزید. وی با صدایی تقریباً لرزان گفت:

«واقعاً... بدکاری می کنند که می خواهند یک موضوع شانزده سال پیش را دوباره مطرح کنند. چرا دست از سرش بر نمی دارند؟»

پوارو شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

«من هم با شما موافقم. اما چه می شود کرد؟ چنین چیزی را خواسته‌اند. هرکس حق دارد که یک موضوع جنایی ثابت شده را دوباره مطرح سازد و بخواهد که آن را مورد تجدید نظر قرار بدهند.»

«اما بنظر من کار پسندیده یی نیست.»

پوارو آهسته گفت: «افسوس... ما در یک عصر دلخواه و مطلوبی زندگی نمی کنیم. آقای بلیک، اگر شما می دانستید که من صدای چند تا از نشریات ناهنجار وآزاردهنده را، بقول معروف، خفه کرده‌ام، شگفت‌زده خواهید شد. من سخت در تلاش هستم که بتوانم احساساتی که میس کرال در این ماجرا دارند برآورده سازم.»

مردیت بلیک آهسته گفت: «کارلا کوچولو! طفلکی! حالا دیگر خانم شده‌اند. اصلاً نمی شود باور کرد!»

«می دانم. وقت واقعاً مثل برق می گذرد. اینطور نیست؟»

مردیت بلیک آه کشید و گفت: «خیلی سریع!»

پوارو گفت: «همانطور که در نامهٔ میس کرال، که به شما داده‌ام، نوشته است، وی علاقه‌مند هستند که حقایقی را دربارهٔ آن رویداد غم‌انگیز گذشته بشنوند.»

مردیت بلیک با دلخوری اندکی گفت:

«چرا؟ چرا باید همه چیز را دوباره نبش کرد؟ چقدر خوب بود که کاری به گذشته‌ها نمی داشتند.»

«آقای بلیک، شما به این دلیل این حرف را می زنید که خودتان از گذشته کاملاً خبردارید و همه چیز را می دانید. اما

فراموش نکنید که میس کرال هیچ چیزی نمی دانند. یعنی ایشان فقط داستان را همانطور که در پرونده‌های رسمی نوشته و ثبت شده است شنیده‌اند.»

مردیت بلیک خود را عقب کشید و گفت:

«بله، فراموش کرده بودم. طفلکی! چه عذابی می کشد! ضربهٔ ناشی از آگاه شدن از حقیقت. و از همه مهمتر، آن گزارش های آزاردهنده و دردآور محاکمه!»

هرکول پوارو گفت: «در جلسه های دادگاهی محض حقیقت هیچوقت آشکار نمی شود. همیشه واقعاً از چیزهایی نام برده نمی شود و مورد توجه قرار نمی گیرند که خیلی مهم هستند: احساسات، هیجانات... ویژه گی اخلاقی و شخصیت بازیگران نمایش. شرایط یا رویدادهایی که می توانند جرم را کاهش...»

در این هنگام درنگ کرد، لب از گفتن فرو بست، ولی آن دیگری درست عین آکتور یا بازیگر تئاتری که نوبت سخن گفتن یافته است داد سخن داد:

«شرایط کاهش دهنده! درست همین است. اگر شرایط کاهش دهنده یی وجود داشته باشند، در آن پرونده یا ماجرا وجود داشته. آمیاس کرال از دوستان قدیمی بود... خانوادهٔ وی و من چندین نسل بود که با هم دوست بودند، ولی واقعاً باید اعتراف کرد که رفتار و کردار وی خیلی بی پرده و ناراحت کننده و خشم‌برانگیز بود. او یک هنرمند بود، کاملاً آشکار. اما این اشکال هم داشت... کاری می کرد که پی آمدهای خارق‌العاده و عجیب و غریبی بوجود می‌آورد. وضع او به گونه یی بود که هیچ آدم محترم و شریفی نمی توانست آن را تحمل کند.»

هرکول پوارو گفت:

«خیلی خوشحالم که این سخنان را از زبان شما می شنوم.

این موقعیت یا شرایط مرا هم به حیرت انداخته بودند. هیچ آدم تربیت شده، دنیا دیده و فهمیده یی دست به چنین کارهایی نمی زند.»

چهرهٔ لاغر و تردید گرفتهٔ بلیک باز شد و تکان خورد، و بعد گفت:

«بله، ولی نکتهٔ اصلی ومهم این است که آمیاس هیچوقت یک آدم عادی نبود. می دانید او نقاش بود و او نقاشی را بر هر چیز دیگری ترجیح می داد... در واقع خیلی هم سفت و سخت پای بند آن بود! والله، من خودم هم نتوانسته ام این آدم های باصطلاح هنرمند را خوب بشناسم... هیچوقت نشناخته ام. من کرال را خیلی کم می شناختم و درک می کردم، آن هم بدان سبب که همیشه و از اوان زندگی ام با او حشرو نشر داشتم. کس وکارهای او عین کس و کارهای خودم بودند. کرال از یک نظر یک هنرمند واقعی بود... و هرگاه که پای هنر در میان بود با معیار معمولی زندگی ناسازگار بود. می دانید، او از یک نظر آماتور نبود. درجه یک بود... واقعاً درجه یک. بعضی ها می گویند که نابغه بود. شاید حق با آنها باشد. اما بهمین سبب جوری بود که می شود گفت نامتعادل بود. هرگاه نقاشی می کرد، همه چیز را از یاد می برد و به هیچ چیزی اهمیت نمی داد، و نمی گذاشت چیزی مخل کارش شود. او درست مثل آدمی بود که در رؤیا بسر می برد. او کاملاً محو کاری بود که انجام می داد. تا تابلو را به پایان نمی رساند حاضر نبود خود را در سیر حرکت زندگی عادی قرار بدهد.»

بعد با نگاه استفسارکننده یی به پوارو نگاه کرد، و پوارو نیز سرش را تکان داد.

«اینطور که می بینم شما هم متوجه شده اید. بنظر من همین وضع بود که این ماجرا را بوجود آورد. او عاشق آن دختر

بود. می خواست با او ازدواج کند. حاضر شده بود همسرش و بچه اش را بخاطر آن دختر ترک کند. اما در آنجا داشت عکس او را می کشید و می خواست آن عکس را تمام کند. او جز به عکس به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی داد. ضمناً مثل اینکه متوجه شده بود که اوضاع و شرایط زندگی برای آن دو زن غیرقابل تحمل شده است.»

«آیا آن دو زن از نقطه نظر وی آگاه شده بودند؟»

«اوه، بله... تا حدودی. گمان می کنم که الزا متوجه شده بود. آن دختر توجه ویژه یی به نقاشی او نشان می داد. اما طبیعی بود... که در وضع دشواری قرار گرفته بود. و اما کارولین...»

درنگ کرد. پوارو گفت:

«در مورد کارولین... کاملاً درست است.»

مردیت بلیک، که با اندکی دشواری سخن می گفت، گفت: «کارولین... من همیشه... والله، من همیشه به کارولین علاقه داشتم. زمانی بود که... که دلم می خواست با او ازدواج کنم. اما دیری نگذشت که این احساس یا علاقه در نطفه خفه شد. ولی با وجود این من، بهتر است بگویم، بازهم به او علاقه داشتم و... در خدمتش بودم.»

پوارو سرش را اندیشمندانه تکان داد. او معتقد بود که این گفتار تقریباً قدیمی و مهجور می تواند معرف واقعی مردی باشد که هم اینک پیش روی او نشسته است. مردیت بلیک از آن قماش مردانی بود که با تمام وجود به بزرگواری و از خودگذشتگی خیالپردازانهٔ داستان های عاشقانه اعتقاد دارند. چنین مردی به دوست زنش صادقانه خدمت می کند، بی آنکه انتظار پاداش داشته باشد. بله، این ویژه گی در این مرد وجود داشت.

وی در حالی که کلمات را می سنجید، گفت:

«حتماً شما به نیابت از آن زن ازاین... طرز رفتار... ناراحت

می شدید؟»

«بله. بله، ناراحت می شدم. من ... من واقعاً در این مورد با کرال گپ زدم.»

«چه موقع؟»

«در واقع یک روز قبل... یک روز قبل از آن اتفاق. می دانید، آن ها برای صرف چای به اینجا آمدند. من کرال را کنار کشیدم... و موضوع را با او درمیان گذاشتم. من یادم است که حتی به او گفتم که برای هر دوی شان خوب نیست.»

«آه، این را به او گفتید؟»

«بله. می دانید... من فکر کردم متوجه نشد.»

«احتمالاً نشده است.»

«من به او گفتم که این ماجرا کارولین را در وضع نابسامانی قرار داده است. اگر قرار بود با آن دختر ازدواج کند، صلاح نبود او را در خانه نگه دارد و... خب دیگر، و او را مرتب به رخ کارولین بکشد. من به او گفتم که این کار یک توهین به او است.»

پوارو کنجکاوانه پرسید: «او چه پاسخی داد؟»

مردیت بلیک با ناراحتی و نفرت پاسخ داد: «جواب داد، کارولین باید تحمل کند.»

هرکول پوارو ابروها را بالا انداخت، و بعد گفت:

«پاسخ جانبدارانه یی نبود.»

«بنظر من خیلی زشت بود. من عصبانی شدم. من به او گفتم که حتماً نمی داند چقدر به او ظلم می کند، و ضمناً از او پرسیدم که راجع به دخترک چه فکر می کند؟ آیا متوجه نیست که دخترک را هم در چه وضع ناهنجار و آزاردهنده یی قرار می دهد؟ جوابی که به این سئوال داد این بود که الزا هم باید تحمل کند. و بعد ادامه داد: «مردیت، مثل اینکه تو متوجه نیستی که این تابلو که من دارم نقاشی می کنم بهترین تابلو من است. باور کن تابلو

خیلی خوبی است. من نمی خواهم بگذارم دو زن حسود و پرخاشگر آن را خراب کنند... نه، بهیچوجه نباید خراب کنند.» صحبت کردن هیچ سودی نداشت. به او گفتم که انگار انسانیت وبزرگواری را کاملاً از یاد برده است. به او گفتم که نقاشی همه چیز نیست. این را که گفتم حرفم را قطع کرد و گفت: «اما برای من همه چیز است.»

«من هنوز هم خیلی عصبانی بودم. به او گفتم که رفتار خوب و محترمانه یی با کارولین ندارد و زندگی را بر او جهنم کرده است. جواب داد که خودش هم می داند و واقعاً متأسف است. متأسف! بعد گفت: «من می دانم مری، تو باور نمی کنی، اما حقیقت دارد. من یک جهنم واقعی برای کارولین ساخته ام و او مثل یک قدیسی آن را تحمل کرده است. اما گمان می کنم که خودش هم می دانست چه مصیبتی می کشد و چقدر باید تحمل کند. من غیر مستقیم و توی لفافه به او گفتم که من چه آدم خودخواه و بی بندو باری هستم.»

«درآن هنگام با لحنی تند به او گفتم که حق ندارد پیوند زناشویی اش را از هم بگسلد. آن ها باید به سرنوشت کودکشان بیندیشند و خیلی چیزهای دیگر را هم در نظر بگیرند. به او گفتم که من می دانم که دختری مثل الزا می تواند مردی را دیوانه خود کند، اما بخاطر همسرش هم که شده است باید بکوشد این رابطه را قطع کند. آن دختر خیلی جوان بود. او ندانسته و نسنجیده در این راه گام برداشته بود ولی هیچ بعید نبود که کمی بعد پشیمان شود. از او پرسیدم واقعاً نمی تواند بر اعصاب خود چیره شود، خود را از چنگ این مخمصه برهاند و نزد همسرش باز گردد؟»

«او چه جواب داد؟»

بلیک گفت: «فقط زل زد و نگاه کرد... و خیلی دلخور بود.

بعد دستی به شانه‌ام زد و گفت: «مری، تو آدم خوبی هستی، اما خیلی احساساتی هستی. صبر کن تا فیلم تمام شود، آن وقت خواهی فهمید که حق با من بوده است و من درست می گفتم.» من به او گفتم: «مرده شوی فیلمت را ببرد.» بعد لبخند زد و گفت که تمام زن های عصبی در انگلستان نمی توانند این کار را بکنند. بعد من گفتم که بهترین و عاقلانه ترین راه این بود که ماجرا را از کارولین پنهان نگه می داشتند و بعد که فیلم به پایان می رسید همه چیز را به او می گفتند. او گفت که خود وی هیچ تقصیری نداشته است و فقط الزا بود که اصرار داشت قال قضیه را بکند. من از او پرسیدم چرا؟ که در جواب گفت که الزا اعتقاد خاصی داشت و بنا به همین عقیده معتقد بود که همه چیز باید راست و ریس و بی پرده باشد. خب، این اعتقاد، از یک نظر، قابل درک بود و حرمت برانگیز. گرچه این دختر رفتار بد و ناپسندی داشت ولی کاملاً می کوشید درستکار باشد.»

هرکول پوارو گفت: «همین درستکاری و صداقت دشواری‌ها و معضلات زیادی آفریده است.»

مردیت بلیک با تردید به او نگاه کرد. او از این احساسات و عواطف متنفر بود. بعد آه کشید و گفت: «بر ما... بر همهٔ ما خیلی بد گذشت.»

پوارو گفت: «در اینَ ماجرا، آمیاس کرال ظاهراً تنها فردی بود که بقول معروف ککش نگزید.»

«چرا؟ برای اینکه آدم خیلی خودخواه و خودپسندی است. حالا دارم او را به یاد می‌آورم. همینطور که داشت می رفت و به رویم می خندید گفت: «ناراحت و نگران نباش، مری. بالاخره کارها درست می شود!»

پوارو آهسته گفت: «یک آدم خوشبین اصلاح ناپذیر!»

مردیت بلیک گفت: «او از آن مردهایی بود که زن ها را

هیچوقت جدی نمی گرفت. من می توانستم به او بگویم که کارولین ناراحت و نومید شده است.»

«خود آن زن به شما گفته بود؟»

«البته رک و راست نگفته بود. اما من می توانستم آن را در چهره‌اش بخوانم. چهره یی که از فرط نوعی نومیدی سفیدی، رنگ پریدگی و افسردگی توام با شادی ویژه یی یافته بود. آن زن صحبت می کرد و زیاد می خندید. اما چشم‌هایش... در آن‌ها خشم و نفرتی دیده می شد که دردآورترین بود. ضمناً آدم خیلی خوب و نازنینی بود.»

هرکول پوارو تا یکی دو دقیقه زل زد و بی آنکه سخن بگوید به او نگاه کرد. تردیدی نبود که این مردی که اکنون پیش روی او نشسته بود، بیشرمانه دربارهٔ زنی سخن می گفت که یک روز پس از آن شوهرش را عامداً و عالماً کشته بود.

مردیت بلیک به صحبتش ادامه داد. تا این هنگام توانسته بود بر احساسات کینه توزانه نخستینش چیره شود. هرکول پوارو در گوش فرادادن به صحبت ید طولایی داشت. مردانی مثل مردیت بلیک از یادآوری رویدادها و ماجراهای گذشته لذت ویژه یی می برند و این جور ماجراها برایشان شادی و زیبایی خاصی دارد. در این هنگام بیشتر باخودش سخن می گفت تا با میهمانش:

«فکر می کنم داشتم بدگمان می شدم. کارولین توانست موضوع بحث را به ... به سرگرمی کوچک من بکشاند. من باید اعتراف کنم که به این کار علاقهٔ خیلی زیادی دارم. می دانید، گیاه شناسان قدیمی انگلیسی آدم‌های واقعاً قابل مطالعه یی هستند. گیاهان زیادی هستند که در ساختن دارو بکار می رفته اند ولی اکنون هیچ نقشی در ساختن دارو ندارند. واقعاً جوشانده گیاهان دارویی معجزه می کردند. بسا اوقات که مردم به

پزشک احتیاج نداشتند. فرانسوی ها با این داروها آشنا هستند... بعضی از تیسان ها یا جوشانده های گیاهی آن ها درجه یک هستند.» در این هنگام واقعاً وارد بحث مربوط به سرگرمی اش شده بود. «مثلاً، چای دانه لیون یا چای گل زرد، واقعاً معجزه می کند. جوشاندهٔ میوهٔ گل سرخ... روز گذشته در جایی دیدم که این جوشانده بازهم جای خودش ار در عالم پزشکی و دارویی باز کرده است. بله، باید اعتراف کنم که من از این جوشانده هایم واقعاً لذت می برم. جمع کردن بموقع گیاهان دارویی، خشک کردن آن ها... خیساندن آن ها... و کارهای دیگر عالمی دارد. بعضی وقت ها من با پیروی از موهوم پرستی شب های ماهتابی به گردآوری ریشه ها و چیزهایی می پرداختم که قدیمی ها توصیه می کردند. من به یاد دارم که آن روز با میهمانانم راجع به شوکران خالدار صحبت کردم. این گیاه هر دو سال یکبار گل می دهد. میوه ها را باید وقتی بچینند که دارند می رسند، یعنی وقتی که هنوز زرد نشده اند. کُنی این یا شوکران از جمله گیاهان دارویی است که فکر می کنم از دنیای داروسازی خارج شده است... ولی من ثابت کرده ام که برای درمان سیاه سرفه مفید است... حتی برای آستم (آسم)، و بهمین دلیل...»

«در آزمایشگاهتان که بودید راجع به این چیزها صحبت کردید.»

«همه را به آن ها نشان دادم... راجع به داروهای مختلف هم با آن ها صحبت کردم... والرین یا سنبل طیب و نحوهٔ خاصی که می تواند گربه ها را به سوی خود جلب کند... کافی است آن را یکبار ببویند وکارشان تمام شود! بعد راجع به بلادن یا حشیش سرخ سمی پرسیدند و بعد من راجع به بلادونا و آتروپین حرف زدم. همه خوششان آمد.»

«آن ها؟ در این سخن چه نهفته است؟»

مردیت بلیک طوری شگفت‌زده شده بود که گویی از یاد برده بود که شنونده‌اش هیچ آگاهی یا اطلاعات دست اولی از آن صحنه ندارد.

«بله، همه شان. آخر، فیلیپ و آمیاس و، البته، کارولین هم آنجا بودند، و حتی آنجلا. و الزا گریر.»

«فقط همین؟»

«بله، گمان می کنم. بله، من مطمئن هستم.» بلیک با کنجکاوی خاصی به او نگاه می کرد. «چه کس دیگری می بایست آنجا باشد؟»

«فکر کردم شاید خانم آموزگار هم...»

«صحیح! نه، بعد از ظهر آن روز آنجا نبودند. گمان می کنم اسمش را از یاد برده‌ام. زن نازنینی بود. زنی بود که کارش را خیلی جدی می گرفت. بنظرم آنجلا او را خیلی اذیت می کرد.»

«چرا اذیت می کرد؟»

«والله، بچه خوبی بود، اما شیطنت را خیلی دوست می داشت. همیشه سرگرم شیطنت های گوناگون بود. یک روز آمیاس سخت سرگرم کار نقاشی اش بود یک حلزون پشتش گذاشت. آمیاس دیوانه شده وهرچه فحش و ناسزای دنیا بود به او داد. بعد از این ماجرا بود که بفکر افتاد او را به مدرسه بفرستد؟»

«بله. نمی خواهم بگویم که او را دوست نمی داشت، ولی بعضی وقت ها فکر می کرد دخترک مزاحمت ایجاد می کند. من گمان می کنم... یعنی من همیشه فکر می کردم...»

«بله؟»

«کمی حسادت می کند. می دانید، کارولین بردهٔ آنجلا شده بود. شاید آنجلا را به همه ترجیح می داد... و آمیاس از این کار بدش می آمد. البته این کار بی دلیل نبود. من نمی خواهم وارد جزییات شوم، اما...»

پوارو میان حرفش دوید و گفت: «علت این بود که کارولین کرال همیشه خودش را بخاطر کاری که موجب معلول شدن دخترک شده بود سرزنش می کرد؟»

بلیک شگفت‌زده گفت: «اوه، شما هم می دانید؟ من نمی خواستم از آن یاد کنم. این موضوع به فراموشی سپرده شده است. اما بله، فکر می کنم علت همین بود. این زن همیشه فکر می کرد که گویا نمی تواند آن را تلافی کند... یعنی بقول معروف جبران کند.»

پوارو سرش را تکان داد و بعد پرسید:

«و اما آنجلا. او به خواهر ناتنی‌اش حسادت می کرد؟»

«اوه، نه، مبادا چنین فکری به سرتان بزنید. آنجلا عاشق کارولین بود. من مطمئن هستم که آن دختر اصلاً به آن ماجرای قدیمی و از یاد رفته نمی‌اندیشید. فقط خود کارولین بود که نمی توانست خود را به خاطر این کار ببخشد.»

«آیا آنجلا با رفتن و ماندن در مدرسه موافق بود یا نه؟»

«نه، موافق نبود. از دست آمیاس خیلی عصبانی بود. کارولین هم جانب دختر را می گرفت، ولی آمیاس تصمیم قاطع خود را گرفته بود. آمیاس به رغم آن اخلاق تند و آتشینی که داشت از بسیاری جنبه‌ها آدم نرمخویی بود، ولی هرگاه قاطعانه تصمیم می گرفت و بقول معروف دو پایش را در یک کفش می کرد همه ناگزیر بودند سر تسلیم فرود بیاورند. اما کارولین و آنجلا تسلیم شدند.»

«پس قرار شد که به مدرسه برود... اما کی؟»

«از ترم پاییز... یادم است که هر دو با هم اسبابش را جمع وجور کردند. من فکر می کنم که اگر این رویداد غم‌انگیز روی نداده بود تا چند روز دیگر راهی می‌شد و می رفت. اینطور که می گفتند دخترک صبح همان روز واقعه داشت اسباب هایش را

جمع وجور می کرد.»

پوارو گفت: «پس خانم آموزگار سرخانه چطور؟»

«منظورتان از گفتن خانم آموزگار چیست؟»

«عکس العمل او چه بود؟ او کار ش را از دست می داد، درست است یا نه؟»

«بله... والله، در واقع کارش را از دست می داد. البته کارلای کوچولو کمی درس می خواند، ولی او فقط... خب... شش سال داشت یا همین حدود. او پرستار هم داشت. ازاین رو دلیلی نداشتند که میس ویلیامز را بخاطر او نگه دارند. بله، اسمش همین بود... ویلیامز. خیلی عجیب است، آدم وقتی دربارهٔ یک موضوع صحبت می کند همه چیز به یادش می آید.»

«بله، کاملاً درست است. حالا شما گذشته ها را به یاد آورده اید، اینطور نیست؟ منظره را کاملاً روشن می بینید... تمام حرف هایی که حاضران گفته اند، اداها و حرکاتشان... و قیافه هایی که گرفته بودند.»

مردیت بلیک آهسته گفت:

«بنحوی، بله... اما سکته یی هم در این میان هست... بخش زیادی از آن از یاد رفته است. مثلاً، من یادم است که وقتی شنیدم آمیاس می خواهد از کارولین جدا شود واقعاً یکه خوردم... اما یادم نیست که این خبر را خود وی به من داد یا الزا. به یاد دارم که سر همین موضوع با الزا بحث کردم... سعی کردم به او بفهمانم و به او ثابت کنم، یعنی می خواستم بگویم که کار درست و عاقلانه یی نمی کند. اما او با آن خونسردی ذاتی اش به من خندید و به من گفت که من آدم اُمّلی هستم. خب، خودم قبول دارم که اُمّل و کهنه اندیش هستم، ولی با وجود این هنوز هم فکر می کنم درست فکر می کردم. آمیاس همسر و فرزند داشت... و می بایست آن ها را رها نکند.»

«اما میس گریر این عقیده را یک عقیدهٔ کهنه و نوعی اُمّلی می پنداشت؟»

«بله. اما شما هم فراموش نکنید که در شانزده سال پیش طلاق را مثل این روزها یک امر عادی و کاملاً پیش پا افتاده نمی پنداشتند. اما الزا از آن دخترهایی بود که خیلی مدرن بود. این دختر معتقد بود که وقتی دو نفر با هم خوشبخت نیستند بهترین و عاقلانه ترین راه این است که از هم جدا شوند. او معتقد بود که آمیاس و کارولین همیشه با هم دعوا و بگو مگو داشتند و چه بهتر که این بچه از چنین محیط آکنده از کینه توزی دور باشد.»

«شما تحت تاثیر این افکار قرار نگرفتید؟»

مردیت بلیک آهسته گفت:

«من همیشه بخودم می گفتم که این دختر واقعاً نمی داند چه می گوید. او داشت لاطائلات می گفت... یک مشت چیزهایی که در کتاب ها خوانده بود یا از دوستانش شنیده بود... عین یک طوطی. این دختر، واقعاً باید گفت، آدم تقریباً احساساتی بود. هم خیلی جوان بود و هم حس اعتماد به خود در او خیلی نیرومند بود.» درنگ کرد ولی اندکی بعد گفت: «آقای پوارو، جوانی ویژه گی خاصی دارد، که... خیلی... جالب توجه است.»

هرکول پوارو، که با توجه ویژه یی به او نگاه می کرد، گفت: «من می دانم که شما چه می خواهید بگویید...»

بلیک، که طوری نشان می داد که انگار دارد با خودش حرف می زند نه با پوارو، گفت: «بنظر من شاید بهمین دلیل بود که من کرال را سرزنش می کردم. او تقریباً بیست سال بزرگتر از آن دختر بود. اصلاً کار درست و پسندیده یی نبود.»

پوارو آهسته گفت:

«افسوس... چقدر کم اتفاق می افتد کسی بتواند همه را

تحت نفوذ خود در بیاورد. وقتی که کسی تصمیم می گیرد در راه خاصی گام بردارد... مخصوصاً اگر پای زنی هم در میان باشد... خیلی دشوار است او را از ادامهٔ آن راه باز دارند.»

مردیت بلیک گفت: «عین حقیقت است.» لحن گفتارش اندکی اندوه‌زده بود. «درحقیقت مداخلهٔ من هیچ دردی را درمان نکرد. اما من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم و عقب بنشینم. یعنی هیچوقت هم اینطور نبوده‌ام.»

پوارو نگاهی تند به چهره‌اش انداخت. وی از روی آن لحن اندوه‌زده به نارضایی و ناخشنودی مردی پی برد که هیچ شخصیت و صلابتی نداشت. وی در دل تمامی حقایقی را که در گفتار بلیک شنیده بود تایید کرد. مردیت بلیک کسی نبود که بتواند شخصی را از راهی که برگزیده است باز دارد، و یا به ادامه آن تشویق کند. کوشش های صادقانه‌اش را همیشه بی اثر و بی نتیجه می کردند... کوشش هایش هیچوقت اهمیت و ارجی نداشتند. در واقع و بقول معروف همیشه بی بو و بی خاصیت بود.

پوارو، که طوری بنظر می رسید که انگار می خواهد یک بحث آزاردهنده را عوض کند، گفت: «شما هنوز هم آن آزمایشگاه داروسازی تان را دایر نگه داشته اید؟»

«نه.»

این کلمه با تندی خاصی ادا شد... باتندی یا شتاب خشم آلوده. مردیت بلیک با چهره یی برافروخته گفت: «من این کار را رها کردم... دستگاه ها را همه برداشتم. من دیگر نمی توانستم به این کارم ادامه بدهم؟... بعد از این رویداد، من چطور می توانستم به کارم ادامه بدهم؟ می دانید، بعید نبود که بگویند تقصیر من بوده است که این ماجرا پیش آمده است.»

«نه، نه، آقای بلیک، شما خیلی حساس هستید.»

«مگر شما متوجه نیستید؟ کاش این داروهای لعنتی را

گرد نیاورده بودم، کاش درباره‌شان سرسختی و ابرام نشان نداده بودم... و به آن‌ها مباهات نمی کردم... و در بعداز ظهر کذا کاری نکرده بودم که توجه‌شان به این موضوع جلب شود. اما من هیچوقت فکر نمی کردم... هیچوقت بخواب هم نمی دیدم... مگر می توانستم...»

«واقعا!»

«اما من به کار با آن‌ها ادامه دادم. از آن اندک دانشی که اندوخته بودم خیلی خوشحال شده بودم.چه آدم احمق و نابینایی بودم. من آن شوکران لعنتی را شناساندم. من احمق آن‌ها را به کتابخانه‌ام آوردم ودربارهٔ مرگ سقراط که در کتاب فائدو نوشته شده بود با آن‌ها صحبت کردم. چه کتاب خوب و زیبایی است...من همیشه آن را می ستودم. اما این موضوع مرا همیشه آزار می دهد.»

پوارو گفت: «آیا روی بطری شوکران اثر انگشت هم دیدند؟»

«اثر انگشت آن زن.»

«اثر انگشت کارولین کرال؟»

«بله.»

«اثر انگشت شما نبود؟»

«نه. می دانید، من بطری را بر نداشته بودم. فقط به آن اشاره کرده بودم.»

«اما حتماً آن را جا بجا کرده بودید؟»

«اوه، البته، اما بعضی وقت‌ها بطری را گردگیری می کردم... البته نمی گذاشتم نوکرها به آنجا بیایند... و این کار (گردگیری) را چهار یا پنج روز پیش انجام داده بودم.»

«اتاق را قفل می کردید؟»

«بعضی وقت‌ها.»

«چه روزی کارولین شوکران را از بطری برداشته بود؟»

مردیت ناخواسته به این پرسش پاسخ داد:

«او آخرین نفری بود که ازاتاق بیرون آمد. یادم است که او را صدا زدم، و او باعجله از اتاق بیرون آمد. گونه هایش کمی سرخ شده بودند، و چشم هایش فراخ و هیجان زده بودند.

خدای من، انگار همین دیروز بود، کاملاً به یادم مانده است.»

پوارو گفت: «بعد از ظهر آن روز هم با آن زن گپ زدید؟ منظورم این است که در مورد اختلافی که بین او و شوهرش پیش آمده بودید با او صحبت کردید؟»

بلیک آهسته و نرم گفت:

«مستقیماً نه. آن زن همان قیافه یی بهم زده بود که به شما گفتم... خیلی ناراحت و پریشان شده بود. درست وقتی که کم و بیش تنها شده بودیم با او حرف زدم. به او گفتم: «خبری شده است، عزیزم؟» و او گفت: «خیلی خبرها...» کاش آنجا بودید و می شنیدید که چقدر نومیدانه حرف می زد. در صحبتش حقیقت موج می زد. حقیقتی که غیرقابل گریز بود... آمیاس کرال دنیای واقعی کارولین بود. او گفت: «همه چیز به آخر رسیده... تمام شده است. کار من تمام شده است. کارمن تمام شده است، مردیت.» بعد خندید و سرش را به سوی حاضران برگرداند، در حالی که شادی کاملاً غیرطبیعی در چهره اش موج می زد.»

هرکول پوارو سرش را آهسته تکان داد. شده بود عین عروسک های چینی. بعد گفت: «بله... متوجه هستم... اینطوری بود...»

مردیت بلیک ناگهان دستش را بر میز کوبید. صدا را بلند کرد، صدایی که فریادگونه می نمود:

«حالا به شما می گویم، مسیو پوارو... وقتی کارولین کرال

در دادگاه گفت که آن سم را برای خودش برداشته بود، سوگند می خورم عین حقیقت را می گفت! در آن هنگام بهیچوجه به آدم کشی نیندیشیده بود. من سوگند می خورم. ولی این فکر بعدها در او جان گرفت.»

هرکول پوارو از او پرسید:

«شما مطمئن هستید که بعدها به این فکر افتاد؟»

بلیک زل زد و گفت:

«چه فرمودید؟ درست نفهمیدم...»

پوارو گفت: «از شما پرسیدم که شما مطمئن هستید که آن زن بعدها به فکر افتاد شوهرش را بکشد؟ شماواقعاً معتقد هستید که کارولین کرال، بقول معروف، عامداً و عالماً دست به آدمکشی زده است؟»

مردیت بلیک که به سختی نفس می کشید، گفت: «پس اگر اینطور نبوده... یعنی اگر نبوده... بنظر شما... یعنی برحسب اتفاق بوده؟»

«الزاماً نه.»

«چه صحبت عجیبی می کنید؟»

«راستی؟ شما می گویید که کارولین کرال زن خیلی خوب و نازنینی بود. آیا آدم های خوب و نازنین دست به آدم کشی می زنند؟»

«آن زن آدم خیلی خوب و نازنینی بود... اما با وجود این...خب، اما می دانید که خیلی سخت دعواشان شده بود.»

«پس آدم زیاد خوب و نازنینی هم نبوده!»

«چرا، بود... ولی نمی شود توضیح داد.»

«من سعی می کنم بفهمم چه می گویید.»

«کارولین زبان تندی داشت... خیلی نیش می زد. مثلاً ممکن بود بگوید: «من از شما متنفرم. امیدوارم بمیری.» اما از ته

دل نمی گفت... نشان نمی داد که اهل عمل است.»

«پس به عقیده شما به خلق و خوی خانم کرال نمی آمد که دست به آدم کشی بزند؟»

«آقای پوارو، شما با زرنگی خاصی می کوشید سخن در دهان آدم بگذارید. من فقط می توانم این را بگویم... بله... بنظر من اهل این جور کارها نبود. فقط به این صورت می توانم توضیح بدهم که این کار وی یک انگیزهٔ کاملاً خارق العاده بود. او شوهرش را می پرستید. خب، هر زنی که در چنین موقعیتی قرار گیرد... ممکن است دست به آدم کشی بزند.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «بله، من قبول می کنم...»

«من اول حیرت زده و لال شدم. اصلاً نمی توانستم باور کنم که این ماجرا حقیقت دارد. و حقیقت هم نداشت... البته می دانید منظورم چیست... این کارولین اصلی و واقعی نبود که دست به چنین کاری زده بود.»

اما شما، از نظر قانونی و قضایی، کاملاً مطمئن هستید که کارولین کرال این کار را کرده است؟»

یکبار دیگر مردیت زل زد و خیره به او نگاه کرد.

«آقای عزیز... اگر این کار را نکرده بود...»

«خب، اگر نکرده بود؟»

«من هیچ راه حل دیگری سراغ ندارم. اتفاق؟ بهیچوجه امکان ندارد.»

«من هم می گویم که بهیچوجه امکان ندارد.»

«من آن فرضیهٔ خودکشی را هم قبول نمی کنم. آن ها ناچار شدند این موضوع را مطرح کنند، ولی تمام کسانی که با خلقیات کرال آشنایی داشتند باور نمی کردند.»

«کاملاً صحیح است.»

مردیت بلیک پرسید: «پس چه امکان دیگری وجود دارد؟»

پوارو خونسردانه پاسخ داد: «بالاخره این امکان وجود دارد که آمیاس کرال به دست یکنفر کشته شده است.»

«اما این امکان درست نیست.»

«شما اینطور فکر می کنید؟»

«من مطمئن هستم. چه کسی می خواسته است او را بکشد؟ چه کسی می توانسته است او را بکشد؟»

«احتمالاً شما خیلی بهتر از من می دانید.»

«شما واقعاً معتقد نیستید...»

«شاید نباشم. من بدم نمی آید به احتمالات فکر کنم. شما هم کاملاً جدی فکر کنید. به من بگویید چه فکر می کنید.»

مردیت تا یکی دو دقیقه به او خیره شد و بعد سر به زیر انداخت. یکی دو دقیقه بعد سرش را تکان داد و گفت:

«من نمی توانم به شق احتمال دیگری بیندیشم. خیلی دلم می خواهد فکر می کنم. اگر دلیل ظن بردن به دیگری داشتم بیدرنگ معتقد می شدم که کارولین بیگناه است. هیچ دلم نمی خواهد فکر کنم که کار او بوده است. اوایل هم نمی توانستم باور کنم کار او بوده است. اما پای چه کسی می تواند در میان باشد؟ چه کس دیگری بوده است. فیلیپ؟ از بهترین دوستان کرال. الزا؟ خیلی مسخره است. خود من؟ قیافهٔ من به آدم کش ها می ماند؟ یک خانم آموزگار سرخانهٔ محترم و نجیب؟ آن دو نوکر باوفا؟ ممکن است بگویید که کار آنجلا کوچولو بوده است؟ نه، آقای پوارو. هیچ از این خبرها نیست. هیچکس نمی توانسته است آمیاس کرال را بکشد مگر همسرش. اما خود وی سبب شد که این زن دست به این کار بزند. گمان می کنم از بعضی جهات می توانیم آن را به نوعی خودکشی تعبیر کنیم.»

«پس شما معتقد هستید که آن مرد، هرچند که خودکشی نکرده است، قربانی اعمال و رفتار خودشان شده است؟»

«بله، شاید نقطه نظر واهی و خیالپردازانه یی باشد. اما... خب، می دانید، موضوع علت و معلول درمیان است.»

هرکول پوارو گفت: «آقای بلیک، تا حالا فکر کرده‌اید که با مطالعه روی حالات و رفتار مقتول می توانید به علت قتل پی ببرید؟»

«دقیقاً فکر نکرده‌ام... بله، فکر می کنم منظورتان را درک کرده‌ام.»

پوارو گفت: «شما تا زمانی که نتوانسته‌اید بفهمید مقتول چگونه آدمی است، نمی توانید دربارهٔ یک جنایت به روشنی و قاطعانه صحبت کنید.» و بعد چنین ادامه داد: «حالا من درصدد برآمده‌ام به این موضوع پی ببرم... و چیزهایی که شما و برادرتان به من گفته اید... توانسته‌ام بفهمم که آمیاس کرال چگونه مردی بوده است.»

مردیت بلیک روی نکات اصلی این سخن فکر کرد. فقط یک کلمه نظر او را جلب کرده بود. بیدرنگ گفت: «فیلیپ؟»

«بله.»

«با او هم صحبت کرده‌اید؟»

«دقیقاً.»

مردیت بلیک با لحنی تند گفت: «حق بود اول به من مراجعه می کردید.»

پوارو، که کمی لبخند برلب داشت، خیلی مؤدبانه گفت:

«قانون ارشدیت حکم می کرد اول نزد شما بیایم. من می دانم که شما بزرگتر هستید. ولی این را هم باید بدانید که چون برادر شما نزدیک لندن زندگی می کنند، برای من آسانتر بود که اول به دیدار ایشان بروم.»

مردیت بلیک هنوز اخم و تخم کرده بود. با ناراحتی به لبش ور می رفت. یکبار دیگر گفت: «حق بود اول به دیدن من

می‌آمدید.»

این بار پوارو پاسخ نداد. منتظر ماند. در این هنگام مردیت بلیک سخنانش را پی گرفت و گفت: «فیلیپ آدم متعصبی است.»

«راستی؟»

«در واقع آدم متعصبی است... یعنی، همیشه بوده است.» بعد نگاه سریع و ناراحتی به چهرهٔ پوارو انداخت و ادامه داد: «حتماً کوشیده است شما را علیه کارولین برانگیزد.»

«یعنی این موضوع، پس از گذشت این همه سال، خیلی اهمیت دارد؟»

مردیت بلیک آهی ژرف کشید.

«می دانم. من فراموش می کنم که خیلی سال از آن گذشته است... و تمام شده است. دیگر کسی نمی تواند آزاری و آسیبی به کارولین برساند. اما در هر صورت من دلم نمی خواهد که شما خاطرهٔ بدی داشته باشید.»

«پس شما فکر می کنید که ممکن است برادر شما اطلاعات درستی به من نداده باشند؟»

«واقعاً همینطور فکر می کنم. می دانید، همیشه نوعی... چطور می توانم بگویم، بین او و کارولین نوعی اختلاف عقیده یا اختلاف نظر وجود داشت.»

«چرا؟»

مثل اینکه بلیک از این پرسش ناراحت شد. گفت: «چرا؟ من چه می دانم چرا؟ این جوری بود. فیلیپ هر وقت فرصت می یافت آن زن را سرزنش می کرد و سر به سرش می گذاشت. گمان می کنم ناراحت شده بود که چرا آمیاس با او ازدواج کرده است. فیلیپ یک سال تمام به دیدارشان نرفت، با وجود این آمیاس از بهترین دوستان او بود.

بنظر من شاید روی همین اصل بود. او معتقد بود که هیچ

زنی به اندازه کافی خوب نیست. و احتمالاً معتقد بود که نفوذ کارولین می تواند دوستی شان را بهم بزند.»

«بهم زده بود؟»

«نه، البته که نزده بود. آمیاس همیشه فیلیپ را دوست می داشت، تا دم آخر. البته همیشه سربسرش می گذاشت و می گفت که آدم پول دوستی است و بطور کلی ناباب و نامتجانس. فیلیپ به این سخنان اهمیت نمی داد. همیشه لبخند می زد و می گفت خدارا شکر که آمیاس یک دوست خوب دارد.»

«برادر شما در برابر ماجرای الزا گریر چه عکس العملی از خود نشان دادند؟»

«می دانید، گفتنش خیلی مشکل است. طرز رفتار یا عکس العملش قابل توصیف نبود. من فکر می کنم ناراحت شده بود که آمیاس خودش را بازیچه دست آن دختر کرده بود. چندین بار گفته بود که این کار درست و پسندیده نیست و آمیاس بالاخره پشیمان خواهد شد. من هم بنوبه خود احساسات و برداشت هایی دارم... بله، من واقعاً معتقد هستم که از خوار شدن کارولین لذت می برد.»

پوارو ابروها را بالا انداخت و گفت:

«واقعاً لذت می برد؟»

«اما صبحت هایم را سوء تعبیر نکنید. من فقط این را می گویم که فکر می کنم چنین افکاری را در سر می پروراند. شاید خودش هم متوجه نبود که چنین افکاری در سر داشت. فیلیپ و من وجه مشترک زیادی نداریم، ولی پیوندی بین ما وجود دارد، یعنی پیوندی که معمولاً بین آدم های همخون وجود دارد. معمولاً یک برادر می داند که برادر دیگر چه فکر می کند.»

«آن هم بعد از رویدادی غم انگیز؟»

مردیت بلیک سرش را تکان داد. گرد اندوه در چهره اش

پدیدار شده بود. اندکی بعد گفت: «بیچاره فیل! خیلی ناراحت و پریشان خاطر شده بود. این ماجرا او را واقعاً از پای انداخته بود. گمان می کنم در این حالات وی نوعی قهرمان پرستی نهفته شده بود. آمیاس کرال و من همسن و سال هستیم. فیلیپ دو سال کوچکتر بود. او همیشه به آمیاس نظر می دوخت. بله... این ماجرا ضربهٔ محکمی بر او وارد آورد. او... او واقعاً از کارولین دلخور شده بود.»

«پس، با این حساب هیچ تردیدی نداشت؟»

مردیت بلیک گفت: «هیچکدام تردیدی نداشتیم...»

سکوت برقرار شد. کمی بعد بلیک با سادگی دردآور یک آدم ضعیف‌النفس گفت:

«ماجرا تمام شد... فراموش شد... ولی حالا شما آمده‌اید و دارید آن را از نو زنده می کنید و گذشته‌ها را می کاوید...»

«من نمی کاوم، کارولین کرال دارد می کاود.»

مردیت زل زد و به او نگاه کرد و گفت: «کارولین؟ منظورت از این حرف چیست؟»

پوارو، نگاه کنان، گفت: «کارولین کرال دوم.»

چهرهٔ مردیت آرام گرفت.

«آها، بله، کارلای کوچولو. من... من یک لحظه به سوء تفاهم دچار شدم.»

«شما فکر کردید منظورم کارولین کرال اصلی است؟ شما فکر کردید که این زن... چطور بگویم... که این زن در گورش هم آرام نگرفته است؟»

مردیت بلیک لرزید.

«این را نگویید، مرد.»

«شما می دانید که برای دخترش نوشته است... آخرین نامه یی که نوشته است... او بیگناه است؟»

مردیت به او نگاه کرد و بعد با صدایی که کاملاً تردیدآمیز می‌نمود، گفت:

«کارولین نوشته است؟»

«بله.»

پوارو اندکی درنگ کرد و گفت: «تعجب کردید؟»

«اگر شما هم آن زن را در دادگاه دیده بودید تعجب می کردید. آدمی بیچاره، منکوب، و بیدفاع. حتی تلاش نمی کرد.»

«یک آدم شکست گرا.»

«نه، نه. اینجور آدمی نبود. بنظرمن به این دلیل که می دانست مرد مورد علاقه‌اش را کشته است... یا شاید من فکر می کنم اینطور فکرمی کرده است.»

«اما حالا که زیاد مطمئن نیستید؟»

«با نوشتن آن نامه، آن هم در حال مرگ.»

پوارو گفت: «شاید یک دروغ مصلحت‌آمیز؟»

«شاید.» مردیت به تردید دچار شده بود. «بعید است... یعنی از آدمی مثل کارولین بعید است...»

هرکول پوارو سرش را تکان داد. این را کارلا لومارشان گفته بود. کارلا فقط خاطراتی مبهم از دوران کودکی‌اش داشت. اما مردیت بلیک کارولین را خیلی خوب می‌شناخته است. این نخستین باری بود که پوارو مطمئن می‌شد که باید به نظر و معتقدات کارلا اعتماد کند.

مردیت بلیک به او نگاه کرد و آهسته گفت:

«اگر... اگر کارولین بیگناه بوده... معلوم می‌شود که تمام ماجرا یک نمایش مسخره بوده است! من که هیچ راه حل دیگری نمی‌بینم...»

سرش را ناگهان به سوی پوارو برگرداند و پرسید: «اما

شما؟ شما چه فکر می کنید؟»

سکوت برقرار شد.

سرانجام پوارو گفت: «با وجود این، من به چیزی فکر نمی کنم. من فقط اطلاعات گرد می‌آورم. می خواهم بدانم کارولین کرال چگونه زنی بوده است. آمیاس کرال چگونه مردی بوده است. و آن‌هایی که در آن روزگار آنجا بوده‌اند چگونه مردمی بوده‌اند. در آن دو روز واقعاً چه روی داده است. من به این چیزها احتیاج دارم. تا بعد بنشینم و حقایق را مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل واقعی قرار بدهم. برادرتان می‌خواهند به من کمک کنند. قرار است روایت ماجرا را آنگونه که تاکنون به یادش مانده است برای من بنویسد.»

مردیت بلیک با لحنی تند گفت:

«از آن چیزی دستگیرتان نخواهد شد. فیلیپ آدم پر مشغله یی است. هر چیزی که چند روزی از آن گذشت و دیگر کاری بکارش نداشت از خاطرش محو می‌شود و همه را به دست فراموشی می سپرد. احتمالاً چیزها را عوضی به یاد می‌آورد.»

«البته فاصلهٔ زمانی خیلی زیاد است. خودم این را می‌دانم.»

«گوش کنید چه می گویم...» مردیت ناگهان درنگ کرد، ولی اندکی بعد، در حالی که مرتب سرخ و برافروخته می شد، به سخنش ادامه داد: «اگر دوست داشته باشید من... من هم می توانم این کار را بکنم. منظورم این است که می توانید آن‌ها را با هم مقایسه کنید، اینطور نیست؟»

هرکول پوارو با لحنی گرم گفت: «چیز خیلی ارزشمندی خواهد بود. فکر واقعاً خیلی عالی است!»

«خیلی خوب، می‌نویسم. من یک دفترچه یادداشت دارم که آن را جایی گذاشته‌ام. اما فراموش نکنید،» با صدای بلند خندید، «من آدم ادیبی نیستم و در ادبیات تجربه ندارم. حتی

املایم خالی از اشتباه نیست. شما... زیاد توقع نداشته باشید.»

«من کاری به سبک ندارم: فقط یک شرح ساده از تمام چیزهایی که به یادتان مانده است. از چیزهایی که دیگران گفته‌اند، چه قیافه‌یی گرفته بوده‌اند... یعنی واقعاً چه روی داده است. اگر هم مرتبط نباشند زیاد مهم نیست. بقول معروف می‌توانند سر نخ به دست آدم بدهند.»

«بله، متوجه هستم. البته تصور کردن آدم‌ها و جاهای ندیده خیلی مشکل است.»

پوارو سرش را تکان داد، و گفت:

«می‌خواستم یک چیز دیگر از شما بپرسم. آلدربری هم در این ماجرا سهیم است، اینطور نیست؟ من می‌توانم به آنجا بروم و با چشمان خودم محل وقوع آن حادثهٔ غم‌انگیز را ببینم؟»

مردیت بلیک آهسته گفت: «من همین حالا می‌توانم شما را به آنجا ببرم. البته حالا خیلی تغییر کرده است.»

«تغییر کلی که نکرده است؟»

«نه، خدا را شکر... نه، زیاد تغییر نکرده است. حالا به نوعی شبانه‌روزی بدل شده است... یکی از انجمن‌ها آن را خریده است. تابستان‌ها خیلی جوان‌ها به آنجا می‌آیند و البته تمام اتاق‌ها را به دو قسمت کرده و میان‌شان تیغه بالا آورده‌اند و زمین‌ها هم کلی تغییر کرده است.»

«شما می‌توانید موقعیت آنجا را برایم تشریح کنید.»

«سعی می‌کنم. کاش آن را در قدیم دیده بودید. یکی از بهترین ملک اربابی بود.»

بعد جلو افتاد و از پنجره گذشت و در زمین شیبدار چمن قدم زد.

«چه کسی مسئول فروش آن بود؟»

«قیم‌ها به وکالت از طرف بچه. تمام دارایی‌های کرال به آن

دختر رسید. کرال وصیت نکرده بود و فکر می کنم که خودبخود بین همسرش و بچه تقسیم خواهد شد. کارولین هم وصیت کرده بود که تمام اموالش را به دخترش بدهند.»

«چیزی به خواهر ناتنی اش نمی رسید؟»

«آنجلا مقداری پول داشت که از پدرش به ارث برده بود.»

پوارو سر تکان داد و گفت: «صحیح!»

بعد حیرت زده گفت: «اما شما مرا به کجا می برید؟ ما که داریم به طرف ساحل دریا می رویم!»

«آها، من باید شما را با جغرافیای محیط خودمان آشنا کنم. خودتان فوراً درک می کنید. می دانید، درآنجا یک خلیج کوچک هست که به آن خلیج شتر (کمل کریک) می گویند و بطرف خشکی ادامه می یابد... درست عین دهانهٔ رودخانه می ماند، ولی رودخانه نیست، کاملاً یک دریاست. برای رسیدن به آلدربری باید این خلیج کوچک را دور بزنید ولی برای اینکه راه کوتاهتر شود مجبور هستید با قایق از بخش باریک آن بگذرید. آلدربری درست روبرو قرار دارد... آنجا، خانه رامی توانید از لای درختان ببینید.»

اکنون به ساحل دریایی کوچک رسیده بودند. روبروی شان زمینی بیشه زار دیده می شد و خانه یی سفیدرنگ که از لای درختان سربرآورده بود.

دو قایق به روی ساحل کشیده شده بودند. مردیت بلیک، با کمک تقریباً ناشیانهٔ پوارو، یکی از قایق ها را به کنار آب کشید و اندکی بعد پاروزنان روبه سوی ساحل مقابل نهادند.

مردیت من باب توضیح گفت: «آن روزها ما از همین راه می رفتیم. البته باستثنای روزهایی که یا هوا توفانی بود و یا باران می بارید، که در این صورت از اتوموبیل استفاده می کردیم. البته اگر دور می زدیم حدود پنج کیلومتر می شد.»

وی قایق را خیلی خوب به کنار اسکلهٔ سنگی ساحل مقابل هدایت کرد، و بعد به چند کلبهٔ چوبین و بهار خواب‌های سیمانی نگاه کرد.

«این‌ها را همه تازه ساخته‌اند. قبلاً قایق خانه بود... جایی خیلی کهنه و زهوار دررفته، همین و بس. اینجا می‌شد کنار ساحل قدم زد و دورتر از صخره‌ها و سنگلاخ‌ها شنا کرد.»

بعد کمک کرد دوستش از قایق پیاده شود، قایق را محکم بست و جلو افتاد و از راهی شیبدار بالا رفت.

اندکی بعد سربرگرداند و گفت: «فکر نکنید که اینجا با کسی رو به رو خواهیم شد. تا ماه آوریل هیچکس به این جا نمی‌آید... مگر برای ایستر یا عید رستاخیز مسیح. آمدن ما هیچ مهم نیست. من با همسایگان رابطهٔ خیلی خوبی دارم. امروز آفتاب خیلی خوب می‌درخشد. انگار که تابستان آمده است. آن روزها جای خیلی خوبی بود. به هوای ماه ژوئیه بیشتر شباهت دارد تا هوای سپتامبر. چه آفتاب پرنوری... اما باد کمی سرد است.»

راستا از لای درختان پدیدار شد و از کنار مقداری صخره گذشت. مردیت با دست به بالا اشاره کرد و گفت:

«آنجا همان جایی است که اسمش را آتشبار گذاشته بودند. حالا تقریباً زیر آن هستیم... داریم آن را دور می‌زنیم.»

یکبار دیگر به میان درختان رسیدند و در این هنگام جاده زاویه‌یی تند یافت. کمی بعد جلو دری رسیدند که در دیواری بلند کارگذاشته شده بود. اما جاده همچنان پیچ و تاب خوران به سوی بالا می‌رفت. مردیت در را باز کرد و هر دو از آن گذشتند و وارد شدند.

پوارو که از سایهٔ بیرون خارج شده بود تا چند لحظه نمی‌توانست چشم‌ها را خوب باز کند. آتشبار یک بلندی صاف

شده یی بود که در کنگره‌هایش توپ کار گذاشته بودند. آدم می پنداشت او را بالای دریا آویزان کرده‌اند. بالا و پشت آن را درختان گرفته بودند ولی در بخشی که روبه روی دریا بود جز آب آبیرنگ و درخشان دریا چیز دیگری دیده نمی شد.

مردیت گفت: «جای خیلی زیبایی است.» بعد سرش را به سوی عمارت کلاه‌فرنگی تکان داد که پشت به دیوار داشت، و گفت: «البته آن روزها نبود... فقط یک انبارکی درب و داغانی بود که آمیاس لوازم نقاشی‌اش و مقداری بطری آبجو و چند صندلی دریایی را در آنجا نگه می داشت. آن روزها هنوز سیمانی نشده بود. یک نیمکت و یک میز هم درآن گذاشته بودند... از نوع آهنی و رنگ شده. همین و بس. با وجود این، هنوز هم زیاد فرق نکرده است.»

صدایش اندکی می لرزید.

پوارو گفت: «همین جا بود که آن حادثه روی داد؟»

مردیت سرش را تکان داد و گفت:

«نیمکت آنجا بود... کنار انبارکی. روی آن لم داده بود. هر وقت که نقاشی می کرد لحظه‌ای روی آن ولو می شد... زل می زد و خیره نگاه می کرد... و بعد ناگهان از جا برمی خاست و دیوانه‌وار نقاشی می کرد و رنگ روی بوم می گذاشت.»

درنگ کرد و خاموش شد. بعد گفت:

«می دانید، بهمین خاطر بود که همیشه طبیعی بنظر می رسید. انگار که خوابیده بود... راحت دراز کشیده بود. اما چشم‌هایش باز مانده بودند، و بدنش هم سفت و سیخ شده بود. می دانید، انگار که کاملاً فلج شده‌اید. هیچ دردی احساس نمی کنید... من، من همیشه خوشم می آمد...»

پوارو چیزی را که می دانست پرسید.

«چه کسی او را پیدا کرد؟»

«همان زن، کارولین. بعد از نهار. گمان می کنم که من و الزا آخرین نفری بودیم که او را زنده دیده بودیم. در آن هنگام داشت از پا در می‌افتاد وضع عجیب و غریبی پیدا کرده بود. بهتر است درباره‌اش حرف نزنم. برایتان می‌نویسم. اینطوری خیلی بهتر و راحتتر است.»

ناگهان برگشت و از آتشبار بیرون رفت. پوارو خاموش و لب از سخن فرو بسته پشت سرش راه افتاد.

هر دو از راستای پیچ در پیچ بالا رفتند. در جایی که بالاتر از آتشبار بود یک جای مسطح و فلات مانند کوچکی وجود داشت. آنجا از درخت پوشیده شده بود و در همانجا بود که یک میز و یک نیمکت به چشم می خورد.

مردیت گفت: «اینجا را زیاد تغییر نداده‌اند. اما نیمکت دیگر آن نیمکت قدیمی و روستاییی نبود، نیمکتی آهنی بود که نشستن روی آن دشوار می‌نمود، اما جای خیلی زیبایی بود.»

پوارو قبول کرد. از یک محل کم درخت می شد به آتشبار و دهانهٔ خلیج کوچک نگاه کرد.

مردیت گفت: «ما بخشی از صبح را در آنجا می گذراندیم. آن وقت ها درخت‌ها هنوز زیاد رشد نکرده بودند. از آنجا می شد کنگره‌های محل آتشبارها را خیلی خوب دید. می دانید، الزا آنجا می نشست تا از او نقاشی کند. آنجا می نشست و سرش را به اطراف می چرخاند.»

در این هنگام شانه‌اش را کمی حرکت داد و سربرگرداند، و آهسته گفت:

«درخت‌ها خیلی سریعتر از حد انتظار رشد می کنند. خب، مثل اینکه من هم دارم پیر می شوم. بیایید به طرف خانه برویم.»

از همان جاده گذشتند تا به نزدیکی خانه رسیدند.

خانه یی زیبا و قدیمی بود، به سبک جورجیایی. قسمت‌هایی به آن اضافه شده بود و در زمین چمن حدود پنجاه کابین کوچک و چوبی شنا ساخته بودند.

مردیت گفت: «پسرهای جوان اینجا می‌خوابند و دخترها هم در خانه. گمان نمی‌کنم اینجا چیز قابل دیدن وجود داشته باشد که شما بخواهید ببینید. اتاق‌ها را همه تقسیم کرده‌اند، و نوعی رواق ساخته‌اند. گمان می‌کنم روزهای تعطیل به آن‌ها خوش می‌گذرد. آن‌ها نمی‌توانستند همان شکل و ریخت قدیمی را نگه دارند... حیف بود!»

ناگهان برگشت.

«از راه دیگر پایین می‌رویم. می‌دانید، خاطرات گذشته دارند زنده می‌شوند. ارواح... ارواح همه جا را اشغال کرده‌اند.»

از راه دیگر خودشان را به اسکله رساندند. هر دو خاموش بودند و سخنی نمی‌گفتند. پوارو به وضع و حالت روحی همراهش احترام می‌گذاشت و سخنی نمی‌گفت. وقتی که سرانجام به هندکراس مانور رسیدند، مردیت بلیک ناگهان و بیمقدمه گفت:

«می‌دانید، آن عکس را من خریدم. همان عکسی که آمیاس داشت می‌کشید. من نمی‌توانستم قبول کنم آن را... خب دیگر... در معرض فروش عام بگذارند... چون عدهٔ زیادی از کوته‌فکران زل زده بودند و به آن نگاه می‌کردند. اثر خیلی زیبایی بود. خود آمیاس می‌گفت که بهترین اثری است که تا حالا آفریده است. این حرف واقعاً حقیقت دارد. تابلو داشت تمام می‌شد. فقط می‌خواست یکی دو روز دیگر روی آن کار کند. شما... دوست دارید آن را ببینید؟»

هرکول پوارو بیدرنگ گفت: «بله، واقعاً دوست دارم.»

بلیک جلو افتاد و از تالار خانه گذشت و بعد یک کلید را

از جیب درآورد. دری را باز کرد و هر دو وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدند که بوی خاک از آن به مشام می رسید.

کرکره های اتاق را همه محکم بسته بودند. بلیک به سوی پنجره ها رفت و کرکره ها را باز کرد و بعد یکی از پنجره ها را گشود، که در نتیجه هوای عطرآگین بهاری شتابان وارد اتاق شد.

مردیت گفت: «حالا بهتر شد.»

خود وی کنار پنجره ایستاد و هوا را استنشاق کرد و پوارو هم به وی پیوست. هیچ نیازی نبود بپرسد که این اتاق چه بوده است. تاقچه ها خالی بودند و جای بطری ها را می شد روی آن ها دید. زیر یکی از دیوارها چند دستگاه شیمیایی و یک دستشویی دیده می شد. قشر ضخیم گرد و خاک همه جای اتاق را پوشانده بود.

مردیت بلیک کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. بعد گفت: یادها چه خوب و به چه آسانی دارند بر می گردند! من در حالی که اینجا ایستاده بودم و بوی گل های یاسمن را می بوییدم... داشتم حرف می زدم... عین آدم های احمق و از دنیا بی خبر حرف می زدم، راجع به جوشانده ها و تقطیرهایم حرف می زدم!»

پوارو دستش را بی هدف از پنجره بیرون آورد. چند برگ یاسمن را گرفت و آن ها را از ساقهٔ چوب مانندشان کند.

مردیت بی هدف در اتاق قدم می زد. روی دیوار عکسی دیده می شد که پرده یی از گرد و خاک آن را پوشانده بود. پردهٔ گرد و خاک را با دست زدود.

پوارو نفس در سینه حبس کرد. تا این هنگام چهارتا از تابلوهای آمیاس کرال را دیده بود: دوتا در تیت، یکی در بازار لندن، و یکی دیگر که تابلوی بود از طبیعت بیجان، از گل های سرخ. اما اکنون به تابلویی نگاه می کرد که خود هنرمند گفته بود

بهترین تابلو او است. پوارو ناگهان دریافت که آن مرد واقعاً چه هنرمند چیره‌دستی بوده است.

آن تابلو از زیبایی خارق‌العاده یی برخوردار بود. در نگاه اول انسان می پنداشت که یک پوستر یا یک تابلو تبلیغاتی است، و دستی خام آن را کشیده است.

عکس یک دختر بود، دختری که پیراهن زرد قناری و شلواری به رنگ آبی تیره پوشیده بود و در یک روز آفتابی روی دیوار و پشت به دریایی نیلگون نشسته بود. درست موضوعی بود ویژهٔ پوسترها یا تابلوهای تبلیغاتی.

اما دیدار اول فریبنده بود؛ از یک پیچیدگی زیرکانه و هوشمندانه واز درخششی و روشنی خیره کننده و شگفت‌انگیزی برخوردار بود. و دخترک...

آری، اینجا زندگی می درخشید. همه چیز و همهٔ ویژه‌گی‌های زندگی بچشم می‌خورد: ویژه‌گی‌های جوانی و شادابی محض و خیره کننده زندگی. چهره زنده بود و شاد و چشم‌ها...

چه زندگی پر و پیمانه یی و چه جوانی آکنده از احساسات و شور و هیجان! این‌ها تمام چیزهایی بودند که آمیاس کرال در الزا گریر دیده بود، ویژه‌گی‌هایی که سبب شده بودند او دیگر نتواند آن موجود نجیب و سربراه و نرمخویی که همسرش بود ببیند. الزا زندگی بود، الزا جوانی و شور زندگی بود.

موجودی فوق‌العاده خوشتراش، لاغر اندام و سر و قد، و مغرور بود که سرش را به سویی برگردانده بود وچشمهایی داشت که برق پیروزی و کامیابی از آن‌ها بیرون می‌زد. با آن چشمان به شما زل می‌زد، مراقب شما بود... و منتظر که...

هرکول پوارو دست‌ها را پیش آورد و گفت:

«چشم‌های بزرگی دارد... بله، بزرگ و...»

پوارو سرتکان داد و بعد در دل بخودش گفت:

«بیشتر مردمی که این حرف‌ها را می‌زنند چه منظوری دارند؟ می گویند که خیلی جوان است، تا حدودی بیگناه، جذاب و بیچاره است. اما جوانی با این چیزها جور در نمی‌آید! جوانی خامی است، جوانی نیرومندی است، جوانی قدرت است... بله، جوانی خامی است و ناپختگی! یک چیز دیگر... جوانی تباهی پذیر است.»

به دنبال میزبانش به سوی در رفت. اکنون فکرش روی الزا گریر متمرکز شده بود که قرار بود روز بعد به دیدنش برود. اکنون باید دید که گذشت روزگار چه تأثیری بر آن بچهٔ شوریده‌سر، احساساتی و کامیاب گذاشته است.

یکبار دیگر به تابلو نگاه کرد.

چشم‌ها. نگاه کردن‌ها... نگاه کردن به او... نگاهی که چیزها به او می گفت...

فرض کنیم که نمی‌تواند بفهمد که این چشم‌ها و نگاه‌ها چه به او می گویند. اما خود آن زن می‌تواند چیزی به او بگوید؟ یا، ممکن است آن چشم‌ها چیزهایی بگویند که خود زن از آن‌ها بیخبر است؟

و بعد مرگ گام پیش نهاد و شکار را از آن دستان مشتاق بربود... و حتی نور و درخشندگی نیز از آن چشمان پراحساس و عاشق و امیدوار رخت بربست. راستی چشمان الزا گریر چه حالی دارند؟

آخرین نگاه را بر عکس انداخت و از اتاق بیرون رفت.

دردل بخود گفت: «زن خیلی شاد و سرزنده یی بود.»

و بعد اندکی وحشتزده شد و...

فصل هشتم

خوک کوچولو کباب خورده است

در گلدان جعبه یی پنجرهٔ خانه یی که در بروک‌ستریت بود گل لاله داروین روییده بود. گلدان بزرگ گل یاس سفیدی که در تالار آن خانه بود موجی از هوای عطرآگین به سوی در ورودی می‌فرستاد.

سرپیشخدمتی میان سال کلاه و عصا را از دست پوارو گرفت. در این هنگام خانه شاگردی از راه رسید و آن‌ها را برداشت، و پیشخدمت آهسته و خونسرد گفت:

«از این راه تشریف بیاورید، قربان.»

پوارو پشت سر وی راه افتاد و هر دو از تالار گذشتند و از سه پله پایین رفتند. دری باز بود، سرپیشخدمت اسم او را با تلفظی کاملاً صحیح بر زبان آورد.

بعد در پشت سرش بسته شد و مردی دراز و لاغر اندام که روی صندلی کنار بخاری نشسته بود برخاست و به سویش آمد.

لرد دیتی‌شام مردی زیر چهل سال بود. او نه تنها پیر و مرشد دستگاه بلکه شاعر نیز بود. دو تا از نمایشنامه‌های فوق‌العاده شاعرانه‌اش را روی صحنه آورده بودند که در نتیجه شهرتی عالمگیر یافته بود. پیشانی تقریباً خیلی پیش آمده داشت، چانه یی خوشتراش، و چشمانی و دهانی فوق‌العاده زیبا.

وی گفت: «بنشینید، مسیو پوارو.»

پوارو نشست و سیگاری را که میزبانش به وی تعارف کرده بود گرفت. لرد دیتی‌شام در جعبهٔ سیگار را بست و بعد خودش نیز نشست و اندیشمندانه به میهمانش نگاه کرد. اندکی بعد گفت: «گویا آمده‌اید همسر مرا ببینید.»

پوارو پاسخ داد: «لیدی دیتی‌شام لطف کردند و اجازه دادند من به دیدنشان بیایم.»

«بله.»

سکوت برقرار شد. پوارو خونسردانه گفت: «امیدوارم شما با این دیدار مخالف نباشید، لرد دیتی‌شام.»

چهرهٔ رویا گرفته آن مرد با یک لبخند شکفته شد و گفت:

«آقای پوارو، این روزها کسی به مخالفت شوهرها اهمیت نمی‌دهد!»

«پس شما مخالف هستید؟»

«نه، نمی‌توانم بگویم هستم، اما باید اعتراف کنم که من از تاثیری که این دیدار ممکن است بر همسرم بگذارد نگران هستم، اجازه بدهید بیپرده سخن بگویم. خیلی سال‌ها پیش، یعنی آن هنگام که همسر من دختری کم‌سن و سال بود، در ماجراهای تلخ و دردناکی گرفتار آمد. امیدوارم که حالا آن را از یاد برده باشد. گرچه دارم باور می‌کنم که آن را از یاد برده است. اکنون شما پدیدار شده‌اید و تردیدی نیست که با پرسش‌هایی که مطرح خواهید کرد خاطرات گذشته‌اش دوباره زنده خواهند شد.»

هرکول پوارو مؤدبانه گفت: «خیلی متاسفم!»

«من واقعاً نمی‌دانم نتیجهٔ این مصاحبه چه خواهد بود.»

«آقای لرد دیتی‌شام، من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که شرط احتیاط را از دست نخواهم داد، و می‌کوشم بانو (لیدی) دیتی‌شام را ناراحت نکنم. البته در این هیچ تردیدی نیست که

ایشان خلق و خوی خیلی ظریف و زودرنجی دارند.»

بعد، لرد ناگهان و بطرز شگفت‌انگیزی خندید و گفت:

«الزا؟ الزا مثل یک اسب قوی است.»

«پس...» پوارو سیاستمدارانه درنگ کرد، زیرا شرایط موجود بر او اثر گذاشته بود.

لرد دیتی‌شام گفت: «همسر من در برابر هر ضربه‌یی پایدار و مقاوم است. نمی‌دانم، شما می‌دانید که ایشان به چه دلیل حاضر شدند شما را ببینند؟»

پوارو با متانت ویژه‌یی جواب داد: «کنجکاوی؟»

برق حرمت در چشمان لرد درخشید.

«آها، پس شما هم متوجه شدید؟»

پوارو گفت: «گریزناپذیر است. زن‌ها همیشه دوست دارند کارآگاه خصوصی را ببینند! اما مردها می‌خواهند که سر به تن او نباشد!»

«البته بعد که او را دیدند... و نه قبل از آن.»

«شاید...» لرد دیتی‌شام درنگ کرد. بعد پرسید: «موضوع از چه قرار است؟»

هرکول پوارو شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

«یکنفر آوازهای گذشته را از نو زنده می‌کند، و صحنه‌ها و لباس‌های گذشته را. یکی دیگر هم موضوع قتل‌های قدیمی را از نو مطرح می‌کند.»

لرد دیتی‌شام گفت: «آه!»

«آه! شما می‌توانید بگویید، ولی با این آه گفتن‌ها نمی‌توانید طبیعت انسانی را تغییر بدهید. قتل نوعی درام یا نمایش است و انسان به نمایش علاقه دارد.»

لرد دیتی‌شام آهسته گفت: «می‌دانم... می‌دانم...»

پوارو گفت: «پس حالا متوجه هستید که موضوع از چه قرار است. من می خواهم مطمئن شوم که هیچ سخن عوضی گفته نشود و حقایق مسلم هم پایمال نشوند.»

«بنظر من، مردم حق دارند از حقایق آگاه شوند.»

«بله. ولی تعبیر و تفسیر آن‌ها مسئله است.»

دیتی شام با لحنی تند گفت: «منظورتان از این حرف چیست، مسیو پوارو؟»

«آقای لرد دیتی شام عزیز، حقایق تاریخی را همه یکسان نمی بینند. حالا یک مثال می آوریم: دربارهٔ همین ملکه ماری اسکاتلندی شما کتاب‌های زیادی نوشته است و در آن کتاب‌ها او را یک شهید خوانده‌اند، او را زنی بی اصول، هرزه و فاسد معرفی کرده‌اند، و همچنین یک قدیس ساده‌اندیش و ساده دل، و حتی یک آدم کش و یک دسیسه گر و یا حتی قربانی حوادث و سرنوشت! حالا هر کس یکی از آن ویژه گی ها را می پذیرد.»

«اما در این ماجرا؟ کرال به دست همسرش کشته شده است... یعنی، البته در این هیچ تردیدی نیست. البته من معتقد هستم که پای همسر مرا بی دلیل به محاکمه کشاندند. بعدها ناچار شدند او را پنهانی از دادگاه بیرون ببرند. مردم علیه او تحریک شده بودند.»

پوارو گفت: «انگلیسی‌ها پایبند اخلاق‌اند.»

لرد دیتی شام گفت: «بله، خیلی هم هستند!»

بعد در حالی که به پوارو نگاه می کرد پرسید: «شما چطور؟»

پوارو گفت: «من کاملاً پایبند زندگی اخلاقی هستم. البته این با معتقدات اخلاقی فرق می کند.»

لرد دیتی شام گفت: «من اغلب بخودم می گفتم که خانم

کرال چه جور آدمی بوده است. این موضوع به زیان همسرمن تمام شد... اما من حس می کنم موضوع های دیگری هم بوده است.»

پوارو تایید کنان گفت: «همسر شما می داند.»

لرد دیتی شام گفت: «همسر من تا حالا حتی یکبار هم دربارهٔ این ماجرا صحبت نکرده است.»

پوارو با توجه و علاقهٔ خاصی به او نگاه کرد، و بعد گفت:

«صحیح، پس معلوم می شود که...»

اما آن دیگری با لحنی تند گفت:

«چه چیزی معلوم می شود؟»

پوارو تعظیم کنان پاسخ داد: «افکار خلاقهٔ شاعر...»

لرد دیتی شام برخاست و زنگ را به صدا درآورد. بعد با لحنی خشونت بار گفت: «همسرم منتظر شماست.»

در باز شد.

«شما زنگ زدید، سرورم؟»

«مسیو پوارو را نزد بانو هدایت کنید.»

پای بر فرش های پرز بلند و با گذشتن از دو راه پله به بالا رسید. روشنایی همه جا را در بر گرفته بود. وجود پول در همه جا حس می شد، اما از سلیقه هیچ خبری نبود. در اتاق لرد دیتی شام خشونت و ناهنجاری حاکم بود. اسراف همه جا را در بر گرفته بود. اسرافی کاملاً چشمگیر و تکان دهنده. اسراف و چیزهای گران قیمت با ندانم کاری و بلاهت همراه و همپا شده بودند.

پوارو بخودش گفت: «کباب؟ بله، کباب گوشت گاو!»

اتاقی که به درون آن راهنمایی شده بود اتاق بزرگی نبود. اتاق پذیرایی بزرگ در طبقه اول بود. این اتاق پذیرایی خصوصی خانم خانه بود و هنگامی که پوارو به درون اتاق راهنمایی شد

خانم خانه ایستاده و به سر بخاری تکیه زده بود.

عبارتی در مغز تحریک شده و برانگیخته‌اش جان گرفت ولی بر زبان نیامد:

«جوانمرگ...»

در آن هنگام که به الزا دیتی شام یا الزا گریر سابق نگاه می کرد به این عبارت می اندیشید. با توجه به آن عکسی که مردیت بلیک به او نشان داده بود اکنون محال بود او را بشناسد. آن عکس را در زمان جوانی از وی کشیده بودند، عکسی از جوانی، سرزندگی، و شادابی بود. اما اکنون، نه بر اثر دیدن آن تابلو، بلکه خود دریافته بود که الزا خیلی زیبا بوده است. آری، زنی خیلی زیبا به دیدارش آمده بود. زنی که بی تردید پیر نشده بود. بالاخره این زن چگونه انسانی است؟ اگر در زمان وقوع آن رویداد غم‌انگیز بیست ساله بوده است اکنون سی و شش سال بیشتر دارد. موی سیاهش را دور تا دور سرش آراسته بود، و قَد و قواره و سیمایی کلاسیک داشت و خود را زیبا آراسته و بزک کرده بود.

از دیدنش تکان خورد. شاید گناه از آقای جوناتان پیر بود که درباره جولیت سخن می گفت... البته حالا هیچ جولیتی در کار نبود... مگر اینکه کسی خیال کند که جولیت هنوز وجود دارد... جولیتی که رومئو را از دست داده است... مگر قرار نبود که جولیت در جوانی بمیرد؟

اما الزا گریر زنده مانده بود.

آن زن با صدایی یکنواخت با او سخن گفت و احوال پرسید.

«آقای پوراو، من خیلی علاقه‌مند شده‌ام. حالا بنشینید و بگویید از من چه می خواهید و من چکار باید بکنم؟»

در دل بخود گفت: «اما زن علاقه‌مندی نیست. به هیچ چیز علاقه ندارد.»

چشم‌های خاکستری درشت... عین دریاچه‌های مرده و راکد.

پوارو، آنگونه که همیشه شیوه‌اش بود، احساس غربت می‌کرد. بعد با شگفتی گفت: «دستپاچه شده‌ام، خانم، واقعاً دستپاچه شده‌ام.»

«چرا؟»

«زیرا خوب می‌دانم که این... که زنده کردن یک رویداد غم‌انگیز گذشته برای شما خیلی دردآور و ناراحت‌کننده است!»

تعجب کرد. بله، تعجبی واقعی و کاملاً تمام عیار.

آن زن گفت: «گمان می‌کنم شوهرم این فکر را به شما القاء کرده‌اند؟ موقعی که شما می‌آمدید شما را دیدند. البته ایشان نمی‌دانند. هیچوقت نفهمیده‌اند. من بهیچوجه آن آدم احساساتی که ایشان فکر می‌کنند نیستم.»

اثر شگفت زدگی را هنوز می‌شد در لحن صحبتش دید. بعد گفت:

«می‌دانید، پدرم کارگر آسیاب بود. آنقدر تلاش کرد و زحمت کشید تا خود را بالا کشید و ثروتمند شد. اگر شما آدم حساس و زود رنجی باشید از عهده این کار بر نمی‌آیید. من هم همینطور هستم.»

پوارو در دل بخود گفت: بله، صحیح است. یک آدم حساس و زودرنج نمی‌توانست در خانه کارولین کرال بماند و در آنجا دوام بیاورد.

لیدی دیتی‌شام گفت: «من چکار باید بکنم؟»

«خانم، شما مطمئن هستید که یادآوری گذشته‌ها برای

شما دردناک نیست؟»

آن زن یک لحظه بفکر فرو رفت، بطوریکه پوارو ناگهان فهمید که لیدی دیتی شام زن خیلی رک گویی است. البته ممکن است که به مصلحت و با توجه به شرایطی دروغ بگوید، اما خود خواسته هیچوقت دروغ نمی گوید.

الزا دیتی شام آهسته گفت: «نه، دردناک نیست. گرچه دلم می خواست تا حدودی می بود.»

«چرا؟»

نابردبارانه پاسخ داد: «عاری از احساس بودن دلیل بی فکری و بلاهت است...»

در این هنگام هرکول پوارو در دل بخودش گفت: «بله، الزا گریر مرده است...»

بعد با صدای بلند گفت: «در هر صورت، لیدی دیتی شام، کار من خیلی آسانتر می شود.»

آن زن شادمانه گفت: «شما چه چیزی می خواهید بفهمید؟»

«خانم، شما حافظهٔ قوی دارید یا نه؟»

«گمان می کنم حافظه خوبی دارم.»

«و مطمئن هستید که اگر دربارهٔ آن روزها به تفصیل گپ بزنیم ناراحت نمی شوید؟»

«بهیچوجه دردمند و ناراحت نمی شوم. آدم فقط در زمان رویداد ماجراها ناراحت می شود.»

«آخر، بعضی ها ناراحت می شوند.»

لیدی دیتی شام گفت: «این درست همین چیزی است که ادوارد، شوهر من، نمی تواند درک کند. او فکر می کند که محاکمه وآن ماجرا برای من دردناک بوده اند.»

«دردناک نبودند؟»

الزا دیتی شام گفت: «نه، من از آن خوشم می‌آمد.» در لحن گفتارش اثر شادی و خشنودی خاصی بود. بعد به صحبت ادامه داد: «خدای من، دپلیچ چقدر پا پی من شده بود و مرا زجر می‌داد. اگر بدتان نیاید باید بگویم شیطان واقعی بود. خوشحال می‌شدم با او در می‌افتادم و مبارزه می‌کردم. اما نتوانست مرا شکست بدهد و گیر بیندازد.»

لبخندزنان به پوارو نگاه کرد.

«امیدوارم شما را نومید نکرده باشم. دختری بیست ساله؛ می‌بایست تسلیم می‌شدم و شکست می‌خوردم... یا از شدت شرم یا این جور چیزها از پا در می‌افتادم. اما در نیفتادم. من به چیزهایی که به من می‌گفتند اهمیت نمی‌دادم. من فقط یک چیز می‌خواستم.»

«چه بود؟»

الزا دیتی شام گفت: «البته به دارآویختن آن زن.»

به دست‌های آن زن نگاه کرد... دستانی خیلی زیبا ولی با ناخن‌های دراز و منحنی: دستانی چون چنگال مرغان شکاری.

آن زن گفت: «حتما می‌پندارید که من زنی کینه‌جو هستم؟ البته که کینه‌توز هستم. کینه‌توز نسبت به هرکس که به من بد کند و به من آسیب برساند. بنظر من آن زن پست‌ترین زن دنیا بود. او می‌دانست که آمیاس به من علاقه‌مند بود و مرا دوست می‌داشت و می‌خواست از او جدا شود و او را کشت تا من نتوانم با او زندگی کنم.»

آن زن به پوارو نگاه کرد.

«به عقیدهٔ شما این کار بدی نبود؟»

«آیا شما با حسادت آشنا نیستید و آن را پسندیده

نمی‌دانید؟»

«نه. من آن را نمی‌پسندم. اگر شما چیزی را از دست دادید باید مطمئن باشید و بپذیرید که آن را واقعاً از دست داده‌ای. اگر شما نتوانید شوهرتان را نگه دارید، بگذارید برود به امان خدا و کاری به کارش نداشته باشید. من مالکیّت را قبول ندارم.»

«اما اگر با او ازدواج کرده بودید به این امر پی می‌بردید.»

«فکر نمی‌کنم. ما ازدواج نکرده بودیم...؟ ناگهان به روی پوارو لبخند زد.

لبخند آن زن، بنظر پوارو، اندکی وحشت‌انگیز بود. لبخندی بود که با احساسات حقیقی هیچ پیوندی نداشت. بعد ادامه داد: «دلم می‌خواهد شما به این موضوع پی ببرید. شما گمان می‌برید که آمیاس کرال توانسته بود یک دختر معصوم و چشم و گوش بسته را بفریبد. اصلاً اینجور نبود. از ما دونفر، فقط من مسئول بودم. من در یک میهمانی با او آشنا شدم و بیدرنگ عاشق وی شدم... من می‌دانستم که باید او را تصاحب کنم...»

تقلید... تقلید ناهنجار ولی...
تمام ثروتم را زیر پای تو ریزم
و هرجا که روی، ای سرورم، سر در پی تو گذارم...

«با وجودی که زن داشت؟»

«مگر ناخوانده‌ها و متجاوزین راتحت پیگرد قرار می‌دهند؟ وقتی او با همسرش خوشبخت نبود و می‌توانست با من خوشبخت شود، چرا نباید در کنار من باشد؟ ما فقط یکبار به دنیا می‌آییم.»

«امّا گفته‌اند که در کنار همسرش خوشبخت بوده است.»

الزا سرش را تکان داد و گفت:

«نه. عین سگ و گربه بودند، همیشه دعوا و بگومگو داشتند. آن زن همیشه نق می‌زد. او زنی... وای که چه زن وحشتناکی بود!»

زن از جا برخاست و یک سیگار آتش زد. بعد لبخندزنان گفت:

«احتمالاً من نظر عادلانه‌ای نسبت به وی ندارم. اما من واقعاً فکر می‌کنم که زن نفرت‌انگیزی بود.»

پوارو آهسته گفت: «ماجرای غم‌انگیز بزرگی بود.»

«بله، رویداد غم‌انگیزی بزرگی بود.» و ناگهان سربرگرداند و به او نگاه کرد، و در قیافهٔ همیشه خسته‌اش اندک اثری از شادی دیده شد.

«مرا کشت، این را درک می‌کنید؟ مرا کشت. از آن روز ببعد همه چیز تمام شد، دیگر هیچ چیزی نبود.» صدایش رو بکاستی نهاد. «پوچی و خلاء» بعد دستانش را نابردبارانه تکان داد: «درست عین یک ماهی خشک کرده در یک جعبهٔ شیشه یی!»

«وجود آمیاس کرال تا این حد برای شما مهّم بود؟»

زن سر تکان داد. تایید شگفت‌انگیزی بود... کاملاً رقت‌انگیز.

گفت: «من فکر می‌کنم که همیشه فقط در یک بُعد فکر می‌کرده‌ام. گمان می‌کنم... واقعاً... آدم باید کاردی درقلب خود فرو کند... و درست همانطور که جولیت کرد. امّا... با انجام دادن این کار نشان می‌دهید که شکست خورده‌اید... که زندگی شما را شکست داده است.»

«امّا در عوض؟»

«امّا اگر توانستید بر آن فایق آیید، همه چیز خواهید داشت. من بر آن فایق آمدم. امّا برای من دیگر هیچ چیزی وجود

نداشت. من فکر کردم باید به چیز دیگری بپردازم.»

بله، یک چیز دیگر، پوارو کاملاً متوجه شده بود که آن زن آشکارا می کوشد و حتی سخت تلاش می کند آن تصمیم خام و ناپخته را به سرانجام برساند. وی را زن زیبا، ثروتمند، دلفریب و اغواگری می یافت که آزمندانه می کوشید زندگی یی را به آخر برساند و تمام کند که تهی و پوچ بود. قهرمان پرستی... یعنی ازدواج با یک هوانورد مشهور... که در آن هنگام یک کاشف جهانگرد بود و مردی غول آسا، به نام آرنولد ستیونسون (که احتمالاً از نظر جسمانی به آمیاس کرال بی شباهت نبود)... برگشت مجدد به سوی زندگی هنری: دیتی شام.

الزا دیتی شام گفت:

«من هیچوقت آدم دورو و ریاکار نبوده‌ام! یک ضرب‌المثل اسپانیایی هست که من آن را همیشه دوست داشته‌ام: خداوند می گوید، هرچه را که می خواستی بگیر و سپاسگزار باش. خب، من اینکار را کرده‌ام. هرچه را که خواسته‌ام برداشته‌ام ولی همیشه حاضر بوده‌ام بهای آن را هم بپردازم.»

هرکول پوارو گفت: «امّا این را نمی دانید که بعضی چیزها را نمی‌شود خرید.»

زن زل زد و به او نگاه کرد، و بعد گفت:

«منظورم پول تنها نبود.»

پوارو گفت: «نه، نه، من منظور شما را درک کردم. امّا در زندگی هرچیزی پربها نیست. چیزهایی هم هستند که فروختنی نیستند.»

«اینحرف‌ها پوچ است!»

پوارو کمی لبخند زد: در صدای آن زن اثری از رخوت و تکبر کارگر آسیایی دیده می شد که به ثروت و مکنت رسیده

باشد.

پوارو ناگهان احساس رحمت کرد. به آن چهره پیرنشدنی، زیبا و به آن چشمان خسته و اندوهگین نگاه کرد و به یاد آن دختری افتاد که آمیاس کرال درآن تابلو نقاشی کرده بود.

الزا دیتی شام گفت:

«دربارهٔ این کتاب تعریف کنید. چه هدفی دنبال می کند؟ چه کسی آن را نوشته است؟»

«صحیح! بانوی عزیز من، چه هدفی بهتر از این که از احساسات گذشته با شرایط و مقتضیات امروز سخن به میان بیاید.»

«امّا شما نویسنده نیستید.»

«نه، من متخصص امور جنایی هستم.»

«منظورتان این است که در نوشتن کتاب های جنایی با شما مشورت می کنند؟»

«همیشه نه. امّا در این ماجرا مأموریت هایی به من داده شده است.»

«از طرف چه کسی؟»

«من دارم... چه می گویند... من این کتاب را به وکالت از سوی شخصی که به این ماجرا علاقه مند است بررسی می کنم.»

«چه شخصی؟»

«میس کارلا لومارشان.»

«ایشان کجا هستند؟»

«ایشان دختر آمیاس و کارولین کرال هستند.»

الزا یک دقیقه زل زد و به او نگاه کرد. بعد گفت:

«بله، آنها یک بچه داشتند. من به یاددارم. گمان می کنم حالا بزرگ شده است.»

«بله، بیست و یک سال دارند.»

«به کی شباهت دارد؟»

«زن بلند قد و سبزه‌رویی است و بنظر من زیباروی. او زنی است صاحب دل وجرأت و شهامت و شخصیت.»

الزا اندیشمندانه گفت: «دلم می خواهد ایشان را ببینم.»

«شاید ایشان علاقه نداشته باشند شما را ببینند.»

«چرا؟ حالا می فهمم. امّا چه افکار پوچی! او نمی تواند چیزی از آن ماجرا به یاد داشته باشد. در آن هنگام شش سال بیشتر نداشت.»

«امّا می فهمد که مادرش را بخاطر قتل پدرش محاکمه کرده‌اند.»

«حتماً خیال می کنند تقصیر من بوده است.»

«امکان دارد اینطور فکر کنند.»

الزا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«چه فکر ابلهانه یی! اگر کارولین عاقلانه و منطقی فکر کرده بود...»

«پس شما هیچ مسئولیتی را نمی پذیرید؟»

«چرا باید بپذیرم؟ من دلیلی برای شرمسار بودن خودم نمی بینم. من آن مرد را دوست می داشتم. من می توانستم او را خوشبخت کنم.»

بعد به پوارو نگاه کرد. چهره‌اش ناگهان از هم باز و بطور غیرقابل باوری شکفته شد... بطوری که پوارو توانست چهرهٔ آن دختری که در آن تابلو نقاشی شده بود رو به روی خود ببیند. بالاخره آن زن به سخنانش ادامه داد: «کاش می توانستم به شما بفهمانم. کاش شما هم ماجرا را از نقطه‌نظر من می دیدید. اگر شما می دانستید...

پوارو به جلو خم شد و گفت: «من هم می‌خواهم همین را بفهمم. می‌دانید، آقای فیلیپ بلیک، که او هم هنگام بوقوع پیوستن آن ماجرا در آنجا حضور داشته است، می‌خواهد تمام وقایع آن روز را برای من بنویسد. آقای مردیت بلیک هم می‌خواهد همین کار را بکند. حالا اگر شما هم...»

الزا دیتی شام نفس ژرفی کشید و با لحنی آکنده از خشم و نفرت گفت:

«امان از دست این دو نفر! فیلیپ همیشه آدم احمق و ابلهی بود. مردیت هم همیشه دورو بر کارولین می‌پلکید، ولی آدم نازنینی بود. امّا از خواندن روایات این دو نفر چیزی دستگیرتان نخواهد شد.»

پوارو به او نگاه کرد، متوجه شد که چشمانش حرکت وبرق و درخشش خاصی یافته‌اند و دید که از زنی مرده زنی زنده و قبراق بوجود آمده است. آن زن بیدرنگ و با لحنی تقریباً تند و سریع گفت:

«شما حقیقت رامی‌جویید؟ امّا برای انتشار نباشد. فقط برای خودتان...»

«من به شما قول می‌دهم که آن را بدون موافقت شما منتشر نکنم.»

«من دلم می‌خواهد حقایق را بنویسم.» یکی دو دقیقه ساکت شد و به فکر فرو رفت. در این هنگام پوارو متوجه شد که لختی گونه‌های آن زن از میان رفت و انحنای جوانی خاصی یافت. وی حتی بخوبی دید که یاد گذشته‌ها نیروی زندگی را در وجودش برمی‌انگیزد.

«به گذشته‌ها برگشتن... نوشتن خاطرات آن روزگار... و به شما گفتن که آن زن چگونه آدمی بود...»

چشم های زن فراخ و برافروخته شده بودند. سینه‌اش به شدت بالا و پایین می رفت.

«آن زن او را کشت. آن زن آمیاس را کشت. آمیاسی که می خواست زندگی کند... که از زندگی لذت می برد. نفرت نباید نیرومندتر از عشق باشد... ولی نفرت آن زن نیرومندتر از عشق بود. نفرت من از آن زن هم... من از او متنفرم... از او نفرت دارم... از او نفرت دارم...»

آن زن به سوی پوارو آمد، خم شد و آستین او را گرفت و با تندی خاصی گفت:

«شما باید بفهمید.. باید... باید بفهمید که ما چه احساسی نسبت به یکدیگر داشتیم. مقصودم آمیاس و من است. یک چیزی هست... که من باید آن را به شما بگویم.»

آن زن در اتاق قدم زد. کشو یک میز را باز کرد، کشو را بیرون کشید و در آن کشو دنبال چیزی می گشت. بعد برگشت. نامه یی مچاله شده در دست گرفته بود، که جوهر نوشته‌اش اندکی محو شده بود. نامه را روی او انداخت که پوارو ناگهان به یاد بچه یی افتاد که هرچه برایش عزیز بود به روی او پرت می کرد... چیزهایی مثل گوش ماهی هایی که در کنار ساحل دریا جمع کرده بود و از آنها به خوبی نگهداری کرده بود. آن کودک هم درست مثل همین زن دور می ایستاد و به او نگاه می کرد: مغرور، ترسیده، و نگران که نکند چیزهایش را تصاحب کند.

الزا... ای کودک زیبا! تا حالا هیچ چیزی به این زیبایی نبوده است. با وجود این متأسفانه... من خیلی پیرم... مردی میان سال هستم و آتشین مزاج و بدخلق و خوی وعاری از نجابت و

نرمخویی! به من اعتماد مکن، سخنانم را باور مکن، من... از کارم که بگذری... مرد خوبی نیستم. خوبی من فقط درآن خلاصه می‌شود. پس دیگر مگو که به تو هشدار نداده‌ام.

باشد... ای زیبای من... من با وجود این قصد کرده‌ام تو را تصاحب کنم. من برای تو خودم را به آب و آتش می‌زنم و خودت این را خوب می‌دانی. من نگاره‌یی از تو خواهم کشید که این دنیای احمق با دیدن آن نفس در سینه حبس کند! من دیوانهٔ تو هستم... نمی‌توانم بخوابم... نمی‌توانم غذا بخورم. الزا، الزا، الزا... من تا ابد مال تو خواهم بود... مال تو تا زمان مرگ. آمیاس.

شانزده سال پیش از این. جوهر محو شده و کاغذ مچاله شده است. اما کلمات و عبارات هنوز زنده بودند... هنوز تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند...

پوارو به آن زن نگاه کرد، به زنی که این نامه برای وی نوشته شده بود. اما آن زن دیگر آن زنی نبود که به او می‌نگریست. دختر جوانی بود که عاشق بود و دلداده.

یکبار دیگر به یاد جولیت (ژولیت) افتاد...

فصل نهم

خوک کوچولو هیچ چیزی نداشت

«آقای پوارو، ممکن است بپرسم چرا؟»

هرکول پوارو بفکر فرو رفت که چه پاسخ مناسبی بدهد. او خوب می دانست که دو چشم تیزبین، ثاقب از درون چهره یی کوچک زل زده‌اند و به او نگاه می کنند و مراقب اوی‌اند. او اکنون از آپارتمانی ساده بالا رفته و خود را به آخرین طبقهٔ آن رسانده بود و در آپارتمان شمارهٔ ۵۸۴ ساختمان کیلیپسی را می زد، یعنی یکی از مجموع آپارتمان هایی که برای زنان کارگر ساخته بودند.

«این آپارتمان، میس سسیلیا ویلیامز در یک اتاق مکعب مستطیل کوچک زندگی می کرد که هم اتاق خواب بود و هم اتاق نشیمن و هم آشپزخانه... یعنی در حقیت سوراخ مکعبی که یک حمام کوچک هم به آن متصل بود.

گرچه جای کوچک و خیلی تنگی بود ولی میس ویلیامز سخت کوشیده بود نفوذ شخصیت خود را در آنها بظهور برساند.

دیوارها به رنگ خاکستری کاملاً روشن بودند و تابلوهای بدلی زیادی هم روی آن‌ها دیده می شد: در یکی از آن‌ها، دانته روی پلی بئاتریس را ملاقات کرده بود، یعنی تابلویی که یک روز یکی از بچه هایی که آن را دیده بود گفته بود: «دختر نابینایی

روی نارنجی نشسته است و بانگ می‌زند که چرا باید «امیدوار» باشم.» دو تابلو آبرنگی دیگری هم دیده می‌شد که منظرهٔ شهر ونیز بود و دیگری رونوشت بدلی از اثر معروف «بوتیچلّی»، نقاش مشهور ایتالیایی به نام «پریماورا» (فصل بهار) بالای کمدی کوچک مقدار زیادی عکس افرادی دیده می‌شد که با لباس‌هایی که به تن کرده بودند معلوم بود در بیست یا سی سال پیش گرفته شده‌اند. فرش چهارگوشی که در اتاق گسترده بود نخ‌نما شده بود و مبل‌ها و اثاث آن نیز زهوار دررفته و ارزان قیمت بودند. هرکول پوارو بیدرنگ دریافت که سسیلیا ویلیامز زندگی بخور و نمیری را سپری می‌کند. دراینجا هیچ کباب گوشت گوساله یی پخته نمی‌شد، و این خوک کوچولو هیچ چیزی نداشت.

صدای رسا و مصمم وابرام‌کنندهٔ میس ویلیامز این سخن را دوباره تکرار کرد:

«شما از من می‌خواهید که دربارهٔ ماجرای کرال صحبت کنم؟ ممکن است بپرسم چرا؟»

یکی از دوستان و همنشینان هرکول پوارو، که از دست وی واقعاً به عذاب آمده بود، گفته بود که پوارو دروغ را بر حقیقت ترجیح می‌دهد وحتی گام را از این هم فراتر می‌نهد و با دست به دامن شدن به دروغپردازی، و حتی بی‌آنکه بکوشد از حقیقت ساده استفاده کند، می‌کوشد به هدف نهایی‌اش برسد.

امّا در این مورد بیدرنگ تصمیم خود را گرفت. هرکول پوارو از آن کودکان بلژیکی یا فرانسوی‌یی نبود که در خانه‌شان زیردست خانم آموزگاران انگلیسی به بارآمده باشند، بلکه عکس‌العمل‌ها و واکنش‌های او درست مثل کودکانی بود که از آنها بپرسند: «هارولد (یا ریچارد یا آنتونی)، امروز صبح دندانت

را مسواک زده‌ای؟» که آنها با توجه به امکان گفتن دروغ از گفتن آن ابا کنند و بگویند: «نه، میس ویلیامز!»

زیرا میس ویلیامز نیز مثل هر آموزگار موفق کودکان از آن ویژه گی مرموز... یعنی قدرت... برخوردار بود. اگر میس ویلیامز به کودکی می گفت: «جان، بلند شو برو دستهایت را بشوی» یا، «من از شما می خواهم که این فصلی که دربارهٔ شاعران دوره یا عصر الیزابت نوشته شده است بخوانید و هر سئوالی که دربارهٔ آن از شما پرسیدم به من جواب بدهید» آن کودک بیچون و چرا اطاعت می کرد.

بنابراین هرکول پوارو صلاح در این دید که دربارهٔ کتابی که قرار است راجع به جنایات گذشته در آن سخن بگوید هیچ صحبت مفصلی نکند، بلکه در عوض راجع به رویدادهایی سخن می گفت که کارلالومارشان از وی خواسته بود صحبت کند. آن زن مسن کهنه پوش با دقت تمام به سخنان وی گوش فرا داد و سرانجام گفت:

«خیلی خوشحال شدم که دربارهٔ آن بچه شنیدم... شنیده‌ام که چقدر بزرگ شده است.»

«ایشان خانم جوان و زیبارویی شده‌اند که هم شهامت دارند و هم اراده یی خیلی قوی.»

میس ویلیامز فقط گفت: «چقدر خوب!»

«این را هم می توانم بگویم که وی آدم خیلی مصر و پیگیری است. او از آن قماش آدم‌هایی نیست که به آسانی بشود دست به سر کرد یا بنحوی از انحاء دست رد به سینه اش زد.»

خانم آموزگار پیشین سرش را اندیشمندانه تکان داد و پرسید:

«احساسات هنرمندانه هم دارد یا نه؟»

«گمان نمی کنم.»

میس ویلیامز با لحنی خشک گفت: «از این لحاظ باید سپاسگزار بود!»

لحن این سخن گویای عقیده یا نظری بود که میس ویلیامز دربارهٔ هنرمندان داشت. اندکی بعد دنبالهٔ سخن را چنین گفت: «با توجه به تعریف و توصیفی که شما از ایشان کرده‌اید من می توانم فکر کنم که ایشان بیشتر به مادرشان رفته‌اند تا پدرشان.»

«به احتمال زیاد. هر وقت که او را دیدید می توانید به من بگویید. شما مایل هستید او را ببینید؟»

«واقعاً علاقه مند هستم او را ببینم. دیدن بچه یی که آدم او را از کودکی می شناخته است و حالا می خواهد ببیند چقدر بزرگ شده است خیلی جاب توجه است.»

«گمان می کنم آخرین باری که او را دیدید خیلی بچه بوده است.»

«پنج سال و نیمه بود. بچهٔ قشنگی بود... شاید بشود گفت بچهٔ خاموش و بی سروصدایی بود، و متفکر. به بازی‌های خاصی علاقه داشت و با کسی قاطی نمی شد. بچه یی طبیعی بود و لوس و ننر هم نبود.»

پوارو گفت: «شانس آورده بود که خیلی بچه بود.»

«واقعاً همینطور است. اگر کمی بزرگتر بود ضربهٔ ناشی از وقوع این رویداد غم‌انگیز اثر خیلی بدی بر او می گذاشت.»

پوارو گفت: «با وجود این مانعی سر راه وجود داشت... گرچه این کودک یا چیز زیادی نمی دانست یا سعی می شد از چیزی آگاه نشود، ولی یک محیط یا آتمسفر مرموز وجود داشته است و تلاش هایی شده است که او را از محیطش دور نگه دارند

و به خارج نبرند. این چیزها برای کودک خیلی زیان دارد.»

میس ویلیامز اندیشمندانه پاسخ داد: «شاید این‌ها آنقدرها که شما می پندارید زیانبار نباشند.»

پوارو گفت: «قبل از آنکه موضوع کارلا لومارشان را، که قبلاً کارلا کرال کوچولو نام داشت، رها کنیم، دلم می خواهد یک چیز از شما بپرسم. اگر کسی باشد که بتواند به این پرسش پاسخ مقتضی بدهد، آن شخص شما هستید.»

«خب؟»

لحن گفتار پوارو استفساری بود و غیرمتعهدانه. پوارو دستانش را طوری تکان داد که بتواند مفهوم سخنانش را بفهماند.

«چیزی است... یعنی اختلافی وجود دارد که من نمی توانم توضیح بدهم... امّا من همیشه اینطور فکر می کنم که هیچکس به این کودک، هر وقت من از او نام می برم، اهمیت نمی دهد، یعنی اهمیتی که در خود آن است. هرگاه ازاو نام می برم، جواب همیشه با یک شگفت زدگی مبهم همراه است، انگار آن افرادی که من با آنها صحبت می کنم کاملاً از یاد برده‌اند که در این میان کودکی هم بوده است. خانم عزیز، شما فکر نمی کنید این موضوع طبیعی نیست؟ کودک، در چنین شرایطی، از اهمیت ویژه یی برخوردار است، نه از نظر شخصی خودش، بلکه از نقطه‌نظر محوری بودن وی. امّا در این ماجرای این کودک اصلاً به حساب نمی‌آید. بنظر شخص من... خیلی عجیب است.»

میس ویلیامز بیدرنگ پاسخ داد:

«شما انگشتتان را روی یک نقطه کانونی و محوری گذاشتید، میسو پوارو، حق با شماست. من هم تقریباً به همین دلیل بود که آنچه را که می دانستم گفتم... که بردن کارلا به جای

دیگری از یک نظر بخیر و صلاح خود وی بوده است. می دانید، وقتی بزرگ می شد ازکاستی هایی که در زندگی خودش می دید سخت ناراحت و درمند می شد.»

آن زن به جلو خم شد و آهسته بااحتیاط سخن گفت:

«طبیعت، من در خلال کارم به جنبه‌های گوناگون مسائل و دشواری های پدر و مادرها و کودکان برخورد کرده‌ام. خیلی از بچه ها، یعنی باید بگویم بیشترینشان، از توجه زیاده از حد پدران ومادرانشان رنج می برند و ناراحت می شوند. آن‌ها را زیادی دوست دارند. زیاده از حد از آن‌ها مراقبت به عمل می آورند. کودک باتوجه به همین موضوع است که می کوشد خود را از این قید برهاند، خود را دور نگه دارد و خود را پنهان کند. این موضوع مخصوصاً در مورد کودکان یک دانه صدق می کند، و در این ماجرا مادرها مقصران اصلی هستند. نتیجه ازدواج اغلب ناخوشایند است و ناهنجار، شوهری که می بیند دومین فرد خانواده است، می کوشد در جایی دیگر خود را سرگرم نگه دارد. وتسلی خاطر بیابد... یا توجه و حرمت... و دیر یا زودکار به جدایی و طلاق می کشد. بنظر من، بهترین کاری که برای یک کودک باید کرد این است که پدر ومادر دست به کاری بزنند که من اسم آن را «غفلت سالم و بیخطر» گذاشته‌ام. این موضوع مخصوصاً در خانواده هایی دیده می شود که هم بچهٔ زیاد دارند و هم ندار و بقول معروف بی بضاعت هستند در آنجا کسی توجه زیادی به بچه نشان نمی دهد. زیرا مادر واقعاً وقت کافی ندارد که خود را وقف پرستاری و نگهداری از آن‌ها بکند. آن ها، یعنی کودکان، خیلی خوب می فهمند که مادرشان آن‌ها را دوست دارد، ولی از مراقبت‌های زیاده از حد هم رنج نمی برند. امّا یک جنبهٔ دیگر هم هست. اغلب زن و شوهرهایی را می بینم

که فقط بخودشان می رسند و بقول معروف فقط وجود خودشان را می بینند و کودکان شان را واقعاً از یاد می برند و برای شان وجود خارجی ندارند. بنظر من کودک از یک چنین وضعی نفرت دارد و فکر می کند کسی به او علاقه ندارد و طرد شده است. شما می دانید که من به هیچوجه دربارهٔ غفلت صحبت نمی کنم. مثلاً، خانم کرال مادری نمونه بود، همیشه به سلامت، رفاه و آسایش کارلا می اندیشید... سرموقع با او بازی می کرد و همیشه مهربان و شاد بود. امّا از این که بگذریم، خانم کرال همیشه به شوهرش می رسید و کاملاً محو تأمین آسایش او شده بود. واقعاً می شد گفت که این زن فقط برای او بخاطر او زنده بود.»

میس ویلیامز لحظه یی درنگ کرد و بعد آهسته و نرمخویانه گفت:

«بنظر من همین امر می تواند کارهای بعدی اش را توجیه کند.»

هرکول پوارو گفت: «یعنی منظورتان این است که آن ها بیشتر عاشق و معشوق بودند تا زن و شوهر؟»

میس ویلیامز که از نحوهٔ سخن پردازی بیگانگان بدش می آمد و آن را نمی پسندید، گفت: «شما می توانید آن را اینجوری تعبیر کنید.»

«شوهر هم مثل همسرش صمیمی بود؟»

«آن ها با هم خیلی صمیمی بودند. امّا البته او مرد بود.»

میس ویلیامز جملهٔ اخیر را با تاکید خاصی دوره ملکه ویکتوریا ادا کرد.

میس ویلیامز گفت: «مردها...» و بعد خاموش شد و لب فرو بست. میس ویلیامز کلمهٔ «مردها» را طوری ادا کرد که ثروتمندان و سرمایه داران کلمهٔ «بلشویک ها» و کمونیست های

متعصب کلمهٔ «سرمایه‌داران» و یک زن کدبانو کلمهٔ «سوسک سیاه» را بر زبان می‌آورند.

این زن در پی گذراندن یک زندگی تنهایی مداوم به نوعی زنانگی یا تعصب شدید زنانگی دچار شده بود. اگر کسی به سخنان میس ویلیامز گوش فرا می‌داد بیدرنگ در می‌یافت که میس ویلیامز مردان را دشمن می‌پندارد.

پوارو گفت: «شما به مردها اعتقاد ندارید؟»

آن زن با لحنی خشک پاسخ داد: «مردها از بهترین‌های این دنیا برخوردار هستند. امیدوارم که همیشه اینطور نباشد.»

هرکول پوارو با توجه ویژه‌یی به او نگاه کرد. او میس ویلیامز را در چنان وضعی می‌دید که اصولاً می‌کوشید خود را در یک حصار کاملاً محدود ببند بکشد و از واقعیات به دور باشد و بعد در برابر ناملایمات و کاستی‌ها پایداری بخرج بدهد. پوارو وارد جزییات شد و گفت:

«شما از آمیاس کرال بدتان می‌آمد؟»

«در حقیقت من از آقای کرال خوشم نمی‌آمد، و رفتار و کردارش را هم نمی‌پسندیم و برآن‌ها صحه نمی‌گذاشتم. اگر من همسر او بودم او را ترک می‌کردم. بعضی از کارها هستند که هیچ زنی حاضر نیست آن‌ها را بپذیرد و آن‌ها را تحمل کند.»

«اما خانم کرال آن‌ها را تحمل می‌کرد؟»

«بله.»

«بنظر شما اشتباه می‌کرد؟»

«بله. یک زن برای خود حرمت قایل است و حاضر نیست به خواری و حقارت تن در بدهد.»

«شما این حرف‌ها را به خانم کرال می‌زدید؟»

«البته نمی‌زدم. من چنین حقی نداشتم. مرا استخدام کرده

بودند که به آنجلا درس بدهم و قرار نبود فضولی کنم و به خانم کرال پند و اندرز بدهم. این کار خیلی بد و ناپسند بود.»

«شما خانم کرال را دوست می‌داشتید؟»

«من به خانم کرال خیلی علاقه‌مند بودم.» آن صدای رسا و محکم به نرمی گرایید و گرمی واحساس ویژه یی یافت. «هم خیلی علاقه‌مند بودم و هم دلم به حالش می‌سوخت.»

«اما دربارهٔ شاگردتان... آنجلا وارن؟»

«دختر خیلی جالب توجهی بود... جالبترین شاگردی که تاکنون داشته‌ام. خیلی زرنگ و باهوش بود. بی‌انضباط بود و آتشین‌مزاج و تند خو و رام‌ناشدنی ولی شخصیتی واقعاً جالب توجه داشت.»

درنگ کرد و اندکی بعد ادامه داد:

«من همیشه امیدوار بودم که کاری درخور توجه انجام بدهد وبقول معروف به جایی برسد. و حالا هم رسیده است! کتابش را خوانده‌اید... دربارهٔ صحرا؟ چه مقبره‌های زیبایی را در فایوم کشف کرده است! بله، من به وجود آنجلا افتخار می‌کنم. من مدت زیادی در آلدربری نماندم... فقط دو سال و نیم... اما همیشه شادمانم معتقد بودم که من توانسته‌ام افکارش را برانگیزم و استعداد باستان‌شناسی را در او تقویت کنم.»

پوارو آهسته گفت: «من شنیده‌ام که قرار شده بود او را برای ادامه تحصیل به مدرسه بفرستند. حتماً شما با این کار موافق نبودید.»

«بهیچوجه، آقای پوارو. من کاملاً موافق بودم.»

آن زن چند لحظه خاموش باقی ماند، ولی سرانجام گفت:

«اجازه بدهید شما را کاملاً روشن کنم. آنجلا دختر نازنینی بود... واقعاً دختر خیلی خوب و نازنینی بود... دختری

خونگرم و خیلی فعال و پرجنب و جوش... اما در عین حال دختری، چه بگویم، دختر بد قلقی بود. یعنی در حقیقت در یک سن و سال بحرانی بود. همیشه لحظاتی فرا می رسد که یک دختر نمی تواند بخود متکی شود... یعنی نه کودک است و نه یک خانم. آنجلا در یک لحظه آدمی حساس و بالغ و کامل میشد... در حقیقت یک آدم بزرگ می شد... اما یک دقیقه بعد به یک بچه شیطان و بازیگوش بدل می شد... و شیطنت و گستاخی آغاز می کرد و آتش می سوزاند. بچه ها دوست ندارند کسی آن ها را کودک بحساب بیاورد و در عین حال هم خجالت می کشند مثل بزرگترها با آنها رفتار شود. آنجلا در یک چنین وضع و شرایطی قرار گرفته بود. آن دختر ناگهان از این رو به آن رو می شد، ناگهان دست از شیطنت و آتش بپا کردن برمی داشت و تا چند روز بقولِ معروف، در لاک خود فرو می رفت و اخم و تخم می کرد و لب ازسخن فرو می بست... بعد یکبار دیگر چون آتش فروزان می شد، از جای می جهید، از درخت ها بالا می رفت و با پسرهایی که در باغ کار می کردند ورجک و وورجک می کرد و در واقع خدا را بنده نبود.»

میس ویلیامز یک لحظه درنگ کرد و باز ادامه داد:

«وقتی دختری به این سن و سال می رسد، مدرسه خیلی سودمند می شود. چنین دختری به تحریک یا انگیزه فکری نیاز دارد... یعنی این موضوع و انضباط کلی اجتماعی کمک می کنند تا به عضو منطقی و دوراندیش جامعه بدل شود. شرایط و اوضاع خانگی آنجلا آنچنان بود که من نمی توانستم بگویم کاملاً آرمانی یا ایده‌آل بود. خانم کرال او را لوس ونتر بار آورده بود. فقط کافی بود که آنجلا دست تمنا به سوی او دراز کند تا خانم کرال از او حمایت کند و خواسته هایش را برآورده سازد. نتیجه این شده

بود که آنجلا خیال می کرد خواهرش موظف است وقت و عمرش را وقف آسایش او کند، و بهمین دلیل و بر اثر همین توقعات زیاده از حد بود که با آقای کرال برخوردهایی داشت. آقای کرال هم طبیعتاً فکر می کرد که او حق تقدم دارد و در نتیجه می کوشید به این حق برسد. البته به آن دختر علاقه مند بود... آن ها همنشینان خوبی بودند و با هم دوستانه تا می کردند، ولی بعضی وقت ها آقای کرال از توجه زیاده از حد خانم کرال به آنجلا ناراحت و عصبانی می شد. آقای کرال هم مثل خیلی از مردها لوس و ننر بار آمده بود و در نتیجه متوقع بود که همه فقط به او توجه نشان بدهند. بالاخره کار او و آنجلا به برخورد می انجامید، و اغلب اتفاق می افتاد که خانم کرال جانب آنجلا را می گرفت. آقای کرال هم عصبانی می شد. از سوی دیگر، اگر خانم از آقای کرال جانبداری می کرد، آنجلا خشمگین و رنجیده خاطر می شد. در این هنگام بود که آنجلا شیطنت های کودکانه را آغاز می کرد و آقای کرال را دست می انداخت و آزار می داد. آقای کرال عادت داشت که لیوان مشروبش را نیم خورده کناری می گذاشت و آنجلا می رفت و نمک در آن ها می ریخت. البته این کارها خیلی آزاردهنده بود، و آقای کرال را فوق العاده خشمگین می کرد. اما از همه بدتر و ناراحت کننده تر زمانی بود که حلزون در رختخواب آقای کرال می گذاشت. آقای کرال از حلزون نفرت داشت و با دیدن آن ها آتش خشم وی زبانه می کشید و روی همین اصل بود که گفت بهتر است دختر را به مدرسه بفرستند. او دیگر حوصله اش سررفته بود و دیگر نمی توانست این شیطنت ها و مردم آزاری ها را تحمل کند. آنجلا هم ناراحت شده بود... گرچه خود وی هم چند بار گفته بود دلش می خواهد به مدرسهٔ شبانه روزی برود... ولی در هر صورت وقتی

این را شنید سخت ناراحت شد. خانم کرال راضی نمی شد او را به مدرسه بفرستند، اما سرانجام قانع شد، که شاید گمان می کنم درنتیجه آن چیزهایی بود که من به او گفتم. من به ایشان گفتم که این کار واقعاً به صلاح آنجلاست و بنظر من برای او سودمند خواهد بود. بالاخره قرار براین شد که او را به مدرسه هلستون بفرستند... از مدرسه های خیلی خوب در ساحل جنوبی... برای ترم پاییزی. با وجود این خانم کرال در طول تعطیلات سخت ناراحت بود، و آنجلا هم هروقت فرصتی می یافت دق دلی را سر آقای کرال در می آورد. آقای پوارو، البته این موضوع زیاد جدی نبود ولی، می دانید، در تابستان آن سال موضوع دیگری بود که همه را سخت ناراحت و دردمند کرده بود.»

پوارو گفت: «منظورتان... الزا گریر است؟»

میس ویلیامز با لحنی تند گفت: «کاملاً درست است.» و چون این سخن را گفت لب ها را محکم فرو بست و خاموش شد.

«شما چه نظری درباره الزا گریر داشتید؟»

«من هیچ نظری درباره ایشان نداشتم. زن جوان بی اصول و بی مرامی بود.»

«او خیلی جوان بود.»

«آنقدرها جوان نبود که چیزی نداند. بنظر من هیچ بهانه یی نداشت... هیچ.»

«فکرمی کنم که عاشق او شده بود...»

میس ویلیامز میان سخن او دوید و گفت: «واقعاً عاشق او شده بود. آقای پوارو، من معتقد هستم که ما احساساتمان را، هرچه باشند، می توانیم تحت کنترل در بیاوریم. در نتیجه ما می توانیم رفتار و کردارمان را هم تحت کنترل دربیاوریم، در حقیقت آن دختر اصلاً پای بند اخلاق نبود. او بهیچوجه اهمیت

نمی داد که آقای کرال متاهل است و صاحب زن و فرزند. او واقعاً زن بیشرمی بود... خونسرد و مصمم. احتمال می رود که او را خیلی بد ببار آورده بودند... و در حقیقت این تنها علتی است که می توانم برای کارهایی که می کرد ذکر کنم.»

«حتماً مرگ آقای کرال ضربهٔ خیلی بزرگی به او وارد ساخته بود.»

«بله، همینطور است. و گناه این کار به گردن او است. من نمی خواهم آدم کشی را نادیده بگیرم، ولی آقای پوارو، در هر صورت اگر زنی را تاکنون به سرحد جنون رسانده‌اند، آن زن واقعاً کارولین کرال است. من بیپرده به شما می گویم، لحظاتی فرا می رسید که من واقعاً دلم می خواست می توانستم هر دوی شان را بکشم. این مرد جلو همسرش با آن دختر لاس می زد، بارها می شنیدم که می گفت باید با بیشرمی های آن دختر بسازد و همه چیز را تحمل کند... و، آقای پوارو، واقعاً چه دختر بیشرمی بود! نه، آمیاس کرال سزاوار این سرنوشت بود. هیچ مردی حاضر نیست با همسرش اینطور رفتار کند که او می کرد. او واقعاً سزاوار این مرگ بود.»

هرکول پوارو گفت: «شما خیلی سخت...»

آن زن ریزنقش و کوچولو با آن چشمان خاکستری رنگ و رام‌ناشدنی‌اش زل زد و به او نگاه کرد، و اندکی بعد گفت:

«من سخت پای بند پیوندهای زناشویی هستم. اگر این پیوند را حرمت نگذارند کشور رو به تباهی می گذارد. خانم کرال زن فداکار و با وفایی بود. شوهرش عمداً او را می آزرد و او را تحقیر می کرد و معشوقه‌اش را مخصوصاً به خانه و کاشانه‌اش راه داده بود. همانطور که گفتم، او سزاوار این سرنوشت بود. او قدرت تحمل را از آن زن گرفت، و من یکنفر حاضر نیستم وی را

بخاطر آن کاری که کرده است سرزنش کنم.»

پوارو آهسته گفت: «آن مرد کار خیلی بدی کرد... من قبول دارم... ولی او مرد هنرمند خیلی بزرگی بود.»

میس ویلیامز خرناسه یی بلند کشید و گفت:

«بله، خودم می دانم. این روزها بصورت نوعی بهانه درآمده است. یک هنرمند! و این یک بهانه شده است برای ولنگار زیستن، برای میخوارگی کردن، برای عربده کشی و برای خیانت کردن. حال با تمام این تفاصیل، آقای کرال چگونه هنرمندی بود؟ شاید وسیله یی باشد که تا چند سال از تابلوهایش تعریف و تمجید کنند. ولی این تمجیدها دیری نمی پایند. بله، او حتی نمی توانست نقاشی کند! او پرسپکتیو خیلی وحشتناکی داشت! حتی آناتومی اش هم صحیح نبود. آقای پوارو، من دربارهٔ این چیزی که صحبت می کنم کمی سررشته و آگاهی دارم. من وقتی دختر بودم در فلورانس نقاشی تحصیل می کردم، و کسی که با استادان بزرگ و با کارها و آثارشان آشناست، نقاشی های آقای کرال را واقعاً خنده‌آور و چرند می یابد. فقط یک مشت رنگ روی بوم ریختن... عاری از هرگونه خلاقیت... و بی توجه نقاشی کردن. نه. «سرش را تکان داد و گفت: «شما از من نخواهید که از نقاشی ها و تابلوهای آقای کرال تعریف کنم.»

پوارو من باب یادآوری گفت: «دو تا از آن ها را در گالری تیت گذاشته اند.»

میس ویلیامز خرناسه کشید و گفت: «شاید. گمان می کنم یکی از مجسمه های آقای ایشتاین را هم گذاشته اند.»

پوارو در دل بخود گفت که با توجه به صحبت هایی که میس ویلیامز کرده است آخرین حرف زده شده است. بنابراین موضوع هنر را رها کرد و گفت:

«موقعی که خانم کرال جسد را پیدا کردند شما هم با ایشان بودید؟»

«بله. بعد از نهار من و ایشان با هم از خانه بیرون آمدیم و پایین رفتیم. آنجلا بعد از شنا ژاکتش را یا در ساحل جاگذاشته بود یا در قایق. او دختر بی توجهی بود و از چیزهایش مراقبت نمی کرد. به در باغ آتشبار که رسیدیم من از خانم کرال جدا شدم، اما بیدرنگ مرا دوباره صدا زدند. گمان می کنم که یک ساعت از مرگ آقای کرال گذشته بود. وی روی نیمکت نزدیک سه پایه اش ولو شده بود.»

«خانم کرال از دیدن آن منظره خیلی ناراحت شد؟»

«آقای پوارو، منظورتان از این حرف چیست؟»

«دارم از شما می پرسم که شما در آن موقع چه برداشتی داشتید.»

«صحیح! بله، بنظر من سخت شگفت زده و مات شده بود. مرا فرستاد بروم و به پزشک تلفن کنم. چون بالاخره ما مطمئن نبودیم که او مرده است... بعید نبود که به کاتالپسی یا حالتی شبیه به سکته دچار شده باشد؟»

«خانم هم همین عقیده را داشت؟»

«یادم نیست.»

«پس شما رفتید و تلفن کردید؟»

لحن میس ویلیامز خیلی خشک و خشن بود.

«من نیمهٔ راه بودم که آقای مردیت بلیک را دیدم. به او گفتم برگردد وبرود تلفن کند و خودم دوباره نزد خانم کرال برگشتم. می دانید، من خیال می کردم ممکن است از حال رفته باشند، که در این صورت از مردها کاری ساخته نیست.»

«واقعاً از حال رفته بود؟»

میس ویلیامز با لحنی خشک گفت: «خانم کرال بر اعصاب خود چیره بود و واقعاً توانسته بود خود را کنترل کند. درست برعکس میس گریر که به هیستری دچار شده بود وکارهای ناهنجاری از او سر می زد.»

«مثلاً چه جور کارهایی؟»

«سعی می کرد به خانم کرال حمله کند.»

«منظورتان این است که او معتقد بود که خانم کرال مسئول مرگ آقای کرال بود؟»

میس ویلیامز چند لحظه بفکر فرو رفت و بعد گفت:

«نه، زیاد مطمئن نبود. یعنی... هنوز به آن بدگمانی وحشتناک دچار نشده بود. میس گریر فقط جیغ می کشید و می گفت: «کارولین ،همه اش تقصیر تواست. تو او را کشته ای. همه اش تقصیر تو است.» البته رک و بیپرده نمی گفت: «تو او را مسموم کرده ای.» ولی بنظر من بی تردید فکر می کرد آن زن چنین کاری را کرده است.»

«و خانم کرال چه کاری می کرد؟»

میس ویلیامز با ناراحتی از جای جنبید، و گفت:

آقای پوارو، می شود ریاکاری پیشه کرد؟ من واقعاً نمی توانم به شما بگویم که خانم کرال درآن هنگام چه احساسی داشت. آیا چون وحشتزده شده بود این کارها را می کرد...»

«اینطور بنظر می رسید؟»

«ن... نه، ن... نه، نمی توانم بگویم اینطور بنظر می رسید. بله، مات شده بود... و گمان می کنم ترسیده بود. بله، من مطمئن هستم که ترسیده بود. ولی این کار کاملاً طبیعی است.»

هرکول پوارو با لحنی که اثر ناباوری درآن بود گفت:

«بله، شاید کاملا طبیعی باشد که... اصولاً چه علتی برای

مرگ شوهرش مطرح می کرد؟»

«خودکشی. ایشان از همان اول اظهارنظر کردند که حتماً باید خودکشی باشد.»

«حتی وقتی که بطور خصوصی با شما صحبت می کردند باز هم به همین علت اشاره کردند، یا فرضیه دیگری داشتند؟»

«نه... او... او... سخت می کوشید مرا قانع کند که حتماً خودکشی بوده است.»

میس ویلیامز ناراحت و دلخور بنظر می رسید.

«در برابر این اظهارات، شما چه می گفتید؟»

«آقای پوارو، واقعاً خیلی مهم است شما بدانید من چه گفته ام؟»

«بله، بنظر من مهم است.»

«من هیچ دلیلی نمی بینم...»

اما مثل اینکه تحت تأثیر افسون سکوت آقای پوارو قرار گرفته بود، ناخواسته و بی اراده گفت: «فکر می کنم من گفتم: «یقیناً، خانم کرال. حتما باید خودکشی باشد.»

«شما واقعاً به این سخن معتقد بودید؟»

میس ویلیامز سر برداشت و با لحنی استوار گفت:

«نه، اعتقاد نداشتم. ولی آقای پوارو، شما متوجه باشید که من کاملاً طرفدار خانم کرال بودم. من طرفدار آن زن بودم و نه طرفدار پلیس.»

«حتماً دلتان می خواست آن زن تبرئه شود؟»

میس ویلیامز با بی اعتنایی گفت: «بله، دلم می خواست.»

پوارو گفت: «پس در این صورت شما با احساسات دخترشان هم موافق هستید؟»

«من واقعاً طرفدار کارلا هستم.»

«آیا شما موافق نیستید که شرح مفصل آن ماجرای غم‌انگیز را برای من بنویسید؟»

«منظورتان این است که آن را به او بدهید بخواند؟»

«بله.»

میس ویلیامز آهسته گفت: «نه، من هیچ ایرادی ندارم، کاملاً موافقم.. پس ایشان تصمیم گرفته‌اند این موضوع را پیگیری کنند؟»

«بله. اما بنظر من اگر شده بود که حقیقت را از او پنهان نگه دارند خیلی خوب بود...»

میس ویلیامز سخن او را برید و گفت:

«نه. بهترین راه این است که آدم با حقیقت روبه رو شود. بنظر من هیچ درست نیست که انسان برای اینکه ناراحت نشود حقیقت را نفی یا پایمال کنند. کارلا از شنیدن حقایق سخت دردمند شده است... حالا می خواهد بفهمد که این ماجرای غم‌انگیز چگونه روی داده است. به عقیدهٔ من این شجاعانه ترین گامی است که یک خانم جوان برمی دارد. بمجردی که از حقایق امر آگاه شود بیدرنگ حاضر می شود آن را دوباره از یاد ببرد و سرگرم زندگی خودش بشود و بی دغدغه گذران کند.»

پوارو گفت: «فکرمی کنم شما درست می گویید.»

«من مطمئن هستم که درست می گویم.»

«اما می دانید، قضیه خیلی مهمتر از این‌هاست. این دختر نه تنها می خواهد بداند... بلکه می خواهد بیگناهی مادرش را هم ثابت کند.»

میس ویلیامز گفت: «طفلکی بیچاره!»

«این چیزی است که شما می گویید، اینطور نیست؟»

خانم ویلیامز گفت:

«حالا می فهمم که چرا شما گفتید کاش حقیقت از او پنهان مانده بود. در هر صورت من فکر می کنم که همینطوری خیلی بهتر است. آرزوی اثبات بیگناهی مادر یک خواست یا امیدی کاملاً طبیعی است... وگر چه آشکار شدن حقایق واقعاً تلخ و دردآور است، اما با توجه به صحبت های شما کارلا دختر خیلی شجاعی است و کاملاً حاضر است با حقایق روبه رو شود واز رو به روشدن با آن نهراسد.»

«شما مطمئن هستید که حقیقت دارد؟»

«من منظورتان را درک نمی کنم.»

«آیا شما هیچوقت معتقد نبوده اید که ممکن است که خانم کرال بیگناه باشند؟»

میس ویلیامز با لحنی خشک گفت: «آن زن بینوا ناگزیر بود چیزی بگوید.»

«آیا شما می دانید که خانم کرال هنگام مردن یک نامه برای دخترش نوشته است و در آن سوگند خورده است که واقعاً بیگناه است؟»

میس ویلیامز زل زد و خیره نگریست و با لحنی تند و خشن گفت: «کار خیلی اشتباهی کرده است.»

«شما اینطور فکر می کنید؟»

«بله، می کنم. من مطمئن هستم که شما هم مثل خیلی از مردها آدم احساساتی هستید...»

پوارو خشمناکانه میان صحبتش دوید و گفت: «من اصلاً احساساتی نیستم.»

«اما بعضی از احساسات دروغین اند. چرا در چنین موقعی باید این را، این دروغ را بنویسد؟

یعنی او خواسته است دردها واندوه های دخترش را

کاهش بدهد؟ بله، خیلی از زن‌ها این کار را می کنند. ولی بنظرمن خانم کرال اهل این حرف ها نبود. او زن شجاع و دلیری بود و کاملاً راستگو. بنظر من از زنی مثل او بعید نیست که از دخترش خواسته باشد به داوری ننشیند.»

پوارو با لحنی تقریباً خشمناکانه گفت: «پس دراینصورت شما حتی به این امکان هم نمی اندیشید که شاید کارولین کرال حقیقت را نوشته باشد؟»

«یقیناً نه.»

و «باوجود این مدعی هستید که آن زن را دوست می داشته اید؟»

«من او را دوست می داشتم. من همیشه به او علاقه مند بودم و هواخواه او.»

«خب، پس...»

میس ویلیامز با قیافه یی عجیب به او نگاه کرد، و گفت:

«مسیو پوارو شما متوجه نیستید. من بدنمی دانم این را بگویم... بعد از گذشت این همه سال. می دانید، اتفاقاً من می دانستم که کارولین کرال گناهکار است.»

«چه گفتید؟»

«حقیقت دارد. من نمی دانم کار درستی کردم که درآن هنگام از گفتن چیزهایی که می دانستم خودداری کردم... اما در هرصورت نگفتم. اما این را از من بشنوید، و مطمئن باشید، که من می دانم کارولین کرال گناهکار بود...»

فصل دهم

خوک کوچولو بانگ برداشت: وای، وای، وای

آپارتمان آنجلا وارن روبه روی رجنت پارک بود. در آن روز بهاری هوای لطیف و دل‌انگیزی از پنجره می گذشت و به درون آپارتمان می‌آمد، بطوریکه اگر غرش پیاپی خودروها بگوش نمی رسید بعید نبود انسان گمان کند در ییلاق و روستا زندگی می کند.

بمجردیکه در اتاق باز شد و آنجلا وارن وارد شد، پوارو برگشت و به پنجره پشت کرد. این نخستین باری نبود که آن زن را می دید. او حتی ترتیبی داده بود که بتواند در کنفرانسی که در مؤسسه جغرافیایی سلطنتی داده بود حاضر شود و سخنان او را بشنود. وی سخنرانی آن زن را خیلی خوب و قابل توجه یافته بود. شاید از نظر بعضی مردم خیلی خشک بوده است. میس وارن خیلی خوب سخن پردازی کرده بود، و در طول صحبت نه درنگ کرده بود و نه، از نظر کلمه، به کاستی افتاده بود. هیچ سخنی را دوبار نمی گفت. لحن یا آهنگ صدایش کاملاً روشن بود و ناهماهنگی نداشت. او بهیچوجه از جذابیت و کشش های

خیالپردازانه یا عشق به ماجراجویی یاری نمی جست. درآن کنفرانس از علایق انسانی صحبت خیلی اندکی به میان آمد. در آنجا سخن دربارهٔ حقایق بود، با یاری گرفتن کافی از اسلایدها و نتیجه گیری ها و استنتاج های منطقی از حقایقی که تاکنون گفته شده است. سخنان خشک، دقیق، روشن، درخشان و فوق العاده فنی.

روح هرکول پوارو شاد شده بود. او مطمئن شده بود که این زن شعور و اندیشه یی آراسته دارد.

اکنون که آن زن را از نزدیک می دید بخوبی می دانست که آنجلا وارن می توانسته است زن زیبایی باشد. قد و قواره یی تراشیده و مناسب داشت، با ابروانی سیاه و زیبا، چشمان قهوه یی رنگ و تیزبین و پوستی زیبا و روشن. شانه هایی کاملاً چهارگوش داشت و تقریباً مردانه گام برمی داشت.

بی تردید هیچ شباهتی به آن خوک کوچولویی که فریاد می زد «وای، وای» نداشت. ولی در گونه راستش که اندکی از ریخت افتاده بود اثر زخم یا خراشیدگی دیده می شد. چشم راست اندکی کج شده بود، و گوشهٔ آن به سوی پایین کشیده شده بود، ولی هیچکس نمی توانست بفهمد که این چشم بینایی اش را از دست داده است. هرکول پوارو در دل بخود گفت که این زن آنچنان با این نقص بدنی زیسته و در نتیجه خوی گرفته است که اکنون آن را بهیچوجه حس نمی کند. ضمناً به یاد آن پنج نفری افتاد که در نتیجه این تحقیق و بررسی با آنان آشنا و علاقه مند شده است، یعنی کسانی که می شود گفت اگر در بند شادی و لذت گرفتن از زندگی شان نبودند می توانستند مثمرثمر باشند. الزا، که می شود گفت از تمام مزایای زندگی برخوردار بوده است... یعنی از جوانی، زیبایی و ثروت... از همه بدتر بوده است. او عین گلی بود که در پی یک یخبندان نابهنگام پژمرده شده

بود... گلی که هنوز بصورت غنچه بود... ولی از زندگی عاری. سیسیلیا ویلیامز، برحسب ظاهر، واقعاًچیزی نداشت که بتواند به آن بنازد و افتخار کند. با وجود این، پوارو فکرمی کرد که آن زن از افسردگی، دلمردگی و از شکست گرایی عاری بود. میس ویلیامز زندگی اش را دوست می داشت... هنوز هم به مردم و به رویدادها علاقه مند بود. او از قدرت اخلاقی و روحی فوق العاده والای انسان های عصر ملکه ویکتوریا برخوردار بود، قدرتی که ما اکنون از آن محروم هستیم... آن زن در زندگی اش طوری زیسته بود که توانسته بود که خشنودی خداوند را بخود جلب کند و اعتماد به نفس او را آنچنان زرهی بخشیده بود که اغواگری ها و فلاخن های گوناگون حسادت، نارضایی و تاسف یا پشیمانی در آن راه نمی یافتند. او هم خاطرات ویژهٔ خود داشت، و هم شادی ها و لذت های اندکی که بخاطر فقر اقتصادی برده بود، و همچنین از تندرستی و سرزندگی و نیروی زندگی کافی برخوردار بود، بطوریکه سبب می شدند هنوز هم به زندگی علاقه مند باشد.

پوارو، که اکنون درحضور آنجلا وارن ایستاده بود، یعنی در حضور زن جوانی که نقص بدنی و حقارت ناشی از آن او را به انزوا کشانده بود، معتقد بود روحیه یی رادر برابر خود می یابد که بر اثر لزوم مبارزه به منظور دستیابی به اعتماد بنفس نیروی خاصی یافته است. آن دختر مدرسهٔ شیطان و بی انضباط به زنی سرزنده و فعال بدل شده بود، به زنی که از نیروی فوق العاده والای اخلاقی و روحی برخوردار شده بود و آنچنان نیرویی داشت که می توانست به اهداف جاه طلبانه اش برسد. پوارو با اطمینان خاطر معتقد بود که وی زنی است خوشبخت، شاد و کامیاب. زندگی اش پر بود و روشن و فوق العاده شاد.

لیکن اتفاقاً از آن قماش زنانی نبود که پوارو واقعاً دوست

می داشت. گرچه زیبایی و آراستگی فکری اورا می پسندید، ولی آن اندک شباهت وی با «یک زن مخوف» او را به هراس می انداخت. پوارو همیشه زنان سرزنده، خوشدل، و زیاده‌خواه را می پسندید.

با آنجلا وارن راحت می توانست بیدرنگ به اصل مطلب و به علت دیدار از او بپردازد و به هیچ نوع حیله و تدبیر ویژه نیازی نداشت. فقط به ذکر مصاحبه با کارلا لومارشان بسنده کرد.

چهرهٔ جدی آنجلا وارن ناگهان شاد شد.

«کارلا کوچولو؟ به اینجا آمده است. خیلی دلم می خواست او را می دیدم.»

«شما هیچ تماسی با او ندارید؟»

«خیلی کمتر از آن که می بایست داشته باشم. موقعی که او به کانادا رفت من هنوز یک دختر مدرسه یی بودم، ولی البته می دانستم که پس از یکی دو سال ما را از یاد خواهد برد. در این اواخر تنها ارتباط ما هدیه های گه گاهی کریسمس بود. من فکر می کنم که حالا یک کانادایی تمام عیار شده است و آینده‌اش هم در آن محیط خواهد بود. از بعضی جهات بهتراست که همینطور باشد.»

پوارو گفت: «البته همینطور هم هست. مخصوصاً با عوض شدن اسم... و عوض شدن محیط زندگی. یک زندگی جدید. ولی آنقدرها هم که بنظر می رسد ساده نیست.»

بعد دربارهٔ نامزدی کارلا صحبت کرد، و راجع به درک حقایق ناشی از به سن بلوغ رسیدن و بزرگ شدن وی و همچنین دربارهٔ سبب آمدن وی به انگلستان.

آنجلا وارن، در حالی که دست روی گونهٔ ناقصش گذاشته بود، ساکت گوش فرا می داد. در آن هنگام که پوارو سخن می گفت هیچ احساسی از خود نشان نداد، ولی بمجردیکه پوارو

صحبتش را به پایان رساند، آهسته گفت: «خوش بحال کارلا.»

پوارو حیرت‌زده شد. این نخستین باری بود که با چنین عکس‌العملی روبه‌رو می‌شد. گفت:

«شما تایید می‌کنید، میس وارن؟»

«البته. امیدوارم موفق بشود. اگر کمکی از دست من ساخته باشد، دریغ نخواهم کرد. می‌دانید، من واقعاً خودم را گناهکار می‌دانم که تاکنون نتوانسته‌ام کاری بکنم.»

«پس شما فکر می‌کنید احتمال دارد نظرش صائب باشد.»

آنجلا وارن با لحنی تند گفت:

«البته نظرشان صائب است. کارولین آن کار را نکرده بود. من همیشه می‌دانستم کار او نبوده است.»

هرکول پوارو آهسته گفت: «مادموازل، شما واقعاً مرا شگفت‌زده می‌کنید. من با تمام کسانی که تا حالا صحبت کرده‌ام...»

آن زن با لحنی تند به میان صحبتش دوید و گفت:

«شما نباید تحت تاثیر قرار بگیرید. من تردیدی ندارم که شواهد ضمنی همه علیه او بوده‌اند. اما نظر من بر آگاهی مبتنی است... آگاهی و اطلاعاتی که خواهرم داشتند. من واقعاً معتقد هستم که کارو (کارولین) هیچکس را نکشته است.»

«آیا کسی می‌تواند با اطمینان کامل دربارهٔ طبایع و ویژه‌گی‌های اخلاقی انسان‌ها اظهار نظر کند؟»

«البته در بیشتر موارد کسی نمی‌تواند چنین کند. من قبول دارم که حیوان انسانی شگفتی‌های عجیب و غریب و ناشناخته‌یی دارد. اما در مورد کارولین دلایل خاصی وجود داشتند... دلایلی که من بهتر از هر شخص دیگری می‌توانم مورد تحسین قرار دهم.»

گونهٔ صدمه دیده‌اش را لمس کرد.

پوارو سرش را تکان داد و گفت، «شما متوجه هستید؟ احتمالاً دربارهٔ آن شنیده‌اید؟ کارولین چنین کاری را کرده است، و من بهمین دلیل مطمئن هستم... می‌دانم... که آن زن مرتکب قتل نشده است.»

«این سخن نمی‌تواند همه را قانع کند.»

«نه، درست برعکس. بنظر من واقعاً به این صورت بوده است. دلیل اصلی این است که می‌گویند کارولین زن عصبی و تندمزاج و پرخاشگر بوده است. دلیل شان این است که وقتی من بچه بوده‌ام به من صدمه رسانده است، و بسیاری از دانایان معتقد هستند که به همین صورت می‌توانسته است شوهر بیوفایش را هم مسموم کند.»

پوارو گفت: «لااقل من توانسته‌ام به تفاوت پی ببرم. هیچکس نیست که با اولین خشم ناگهانی و غیرقابل کنترل از سلاح سم استفاده کند و در روز بعد بیدرنگ بخورد طرف بدهد.»

آنجلا وارن دستش را با نابردباری خاصی تکان داد، و بعد گفت:

«منظورم اصلاً این نیست. من باید بکوشم برای شما توضیح بدهم. فرض کنیم که شما آدم دوست داشتنی هستید و خیلی هم مهربان... ولی در عین حال خیلی هم حسود هستید. و همچنین فرض کنیم که بعد از سالیان درازی که از عمرتان گذشت و کنترل کردن نفس دشوار شد، شما بر اثر یک حملهٔ عصبی ناگهانی دست به ارتکاب کاری می‌زنید که چیزی از قتل کم ندارد. حالا فکر کنید که این کار چه ضربهٔ وحشتناکی بر شما وارد می‌آورد و شما به چه آشفتگی روحی شدیدی دچار می‌شوید. این آشفتگی روحی شما، یا آدم حساسی مثل کارولین، را آسوده نمی‌گذارد. در نتیجه او را هم هیچوقت رها

نکرد. گمان نمی کنم من در آن زمان از این موضوع آگاه بودم، ولی حالا که به آن هنگام می اندیشم می توانم آن را بخوبی درک کنم. کارو ناراحت شده بود، یعنی همیشه ناراحت بود، زیرا پیوسته فکر می کرد که به من ستم رواداشته است. این امر هیچوقت رهایش نمی کرد و او را پیوسته می آزرد، و تمام کارها و رفتارهایش را تحت شعاع قرار داده بود. من می توانستم بفهمم چه می کشد. من بهیچوجه راضی نبودم. از این روی من همیشه مقدم بودم. نیمی از بگو مگوها و دعواهایش با آمیاس بخاطر من بود. من هم بدم نمی آمد به آمیاس حسادت کنم و در نتیجه به انواع حیل او را می آزردم و ناراحت می کردم. بعضی وقت ها مقداری از کثافت گربه را توی نوشابه اش می ریختم و یکبار هم چند تا حلزون توی رختخوابش انداختم. اما کارولین همیشه ازمن طرفداری می کرد و جانب مرا می گرفت.»

میس وارن درنگ کرد، ولی اندکی بعد به صحبتش ادامه داد:

«البته برای من خیلی بد بود. من فوق العاده لوس و ننر شده بودم. اما این چیزها زیاد مهم نیستند. ما درباره تاثیر آن ها بر کارولین حرف می زنیم. همین تمایل به پرخاشجویی سرانجام سبب شد که تا آخر عمر از دست زدن به اینجور کارها بپرهیزد. کارو خودش همیشه مراقب بود وهمیشه می ترسید نکند یکبار دیگر چنین کارهایی از او سربزند. خودش واقعاً مواظب و مراقب بود وبرای اجتناب از این پرخاشجویی راه و روش خاصی برگزیده بود. یکی از آن راه‌ها افسار از زبان برداشتن بود. او حس می کرد (که بنظر من از نظر روان شناختی کار واقعاً درستی بود) که اگر پرخاشجویی زبانی در پیش بگیرد و بقول معروف هرچه از دهانش در می آید بگوید، می تواند از پرخاشجویی یدی بپرهیزد. و او به تجربه دریافت که این کار خیلی سودمند است.

بهمین علت بعضی وقت ها می شنیدم که مثلاً می گفت: «دلم می خواهد فلانی یا بهمانی را قطعه قطعه کنم و بگذارم توی روغن جزغاله شود!، حتی به من و یا به آمیاس می گفت: «اگر دست از آزار من برندارید شما را می کشم!» بهمین صورت خیلی راحت دعوا می کرد و سر و صدا راه می انداخت. بنظر من خودش می فهمید که حس پرخاشجویی جزء لاینفک وجودش است و ناگزیر به این شیوه می خواست آن را ارضاء کند. او و آمیاس به شدیدترین و وحشتناکترین شیوه به هم پرخاش می کردند.»

هرکول پوارو سرش را تکان داد و گفت:

«بله، شواهدی هم دال بر ادامه این شیوه ارائه شده است. بقول معروف مثل سگ و گربه بهم می پریدند!»

آنجلا وارن گفت: «کاملا درست است. اما می توان گفت که مدارک یا شواهد می توانند گمراه کننده هم باشند. البته آمیاس و کارو با هم دعوا می کردند! البته آن ها خیلی بدو بیراه و ناسزاهای جورواجور بهم می گفتند! چیزی که همه یکصدا می گویند این است که آن ها از دعواکردن لذت می بردند. بهرجهت لذت می بردند. آمیاس هم لذت می برد. آن ها اینجوری بودند. هر دوی شان دوست داشتند خودنمایی کنند و خودی نشان بدهند. خیلی از آدم ها اینجوری نیستند. آن ها آرامش را دوست دارند. اما آمیاس یک هنرمند بود. عربده کشی و تهدید کردن و همینطور عصبانی شدن وهوار کشیدن را دوست می داشت. این درست مثل این بود که یکنفر سوپاپ اطمینان او را باز می کرد و می گذاشت بخار از تنش خارج شوند. او از آن مردهایی بود که مثلاً اگر تکمهٔ یقه شان را گم کنند تمام خانه را روی سرشان می گذارند. من می دانم که کار خیلی عجیبی است، اما آمیاس و کارولین با ادامهٔ این گونه زندگی توام با ستیزه جویی

ودعوا وکشمکش تفریح می کردند!»

در این هنگام سر و دست را با نابردباری خاصی تکان داد.

«اگر مرا از دادن شهادت محروم نکرده و از معرکه بیرون نبرده بودند، من تمام این چیزها را به آن‌ها می گفتم.» بعد شانه‌ها را بالا انداخت و ادامه داد: «اما من گمان نمی کنم حرف هایم را باور می کردند. البته درآن هنگام من به این خوبی و به این روشنی نمی اندیشیدم و درحقیقت نمی توانستم به این سلاست سخن بگویم. من تمام این چیزها را می دانستم ولی درباره شان هیچ نیندیشیده بودم و یقیناً در خواب نمی دیدم بتوانم آن‌ها را بر زبان بیاورم.»

بعد زل زد و به پوارو نگاه کرد.

«منظورم را که می فهمید؟»

پوارو سرش را بعنوان تایید تکان داد و گفت:

«خیلی خوب می فهمم... وحتی به راستی و درستی سخنان شما هم ایمان دارم. بعضی آدم‌ها هستند که توافق و همدلی را هیچ نمی پسندند و مایهٔ کسالت زندگی می دانند. از این روی آن‌ها به انگیزه‌های ناسازگاری واختلاف و شقاق نیاز دارند تا به آن وسیله بتوانند در زندگی شان درام بیافرینند.»

«واقعاً همین است که می گویید.»

«میس وارن، اجازه می دهید از شما بپرسم که در آن هنگام شما چه احساسی داشتید؟»

آنجلا وارن آه کشید و گفت:

«فکر می کنم بیشتر گیج و منگ و بینوا شده بودم. یک کابوس وحشتناک بنظر می رسید. کارولین را فوراً دستگیر کردند... یعنی فکر می کنم سه روز بعد. من هنوز هم آن خشم، آشفتگی و احساس نفرت شدید آن روزم را به یاد دارم... و البته ایمان کودکانه‌ام که حتماً یک اشتباه یا سوءتفاهم رخ داده است

و بزودی همه چیز درست خواهد شد. کارو فقط ناراحت و نگران وضع من بود... او می خواست که مرا هرچه زودتر از این معرکه بیرون ببرند و از آنجا دور کنند. از میس ویلیامز خواست که مرا بیدرنگ نزد یکی از خویشان ببرد. پلیس هم اعتراض نکرد. پس از آن، یعنی وقتی که بالاخره به این نتیجه رسیدند که به شهادت من نیازی ندارند، ترتیبی دادند که مرا به مدرسه یی شبانه روزی درخارج از کشور بگذارند. البته من خوش نداشتم بروم. اما به من توضیح دادند که کارو واقعاً نگران من است و من فقط با رفتن به آن مدرسه می توانم او را از نگرانی بیرون بیاورم.»

آن زن بازهم درنگ کرد، ولی اندکی بعد سخنش را پی گرفت و گفت:

«به این طریق من راهی مونیخ شدم. من درآنجا بودم که رای دادگاه صادر شد. آن‌ها هیچوقت نگذاشتند من به دیدن کارو بروم. کارو رضایت نمی داد. من فکر می کنم که تنها زمانی بود که حاضر نشده بود تفاهم نشان بدهد.»

«میس وارن، شما نمی توانید مطمئن باشید. در زندان ملاقات کردن کسی که مورد علاقه شدید است می تواند تاثیر وحشتناکی بر یک دختر جوان و حساس بگذارد.»

«شاید.»

آنجلا وارن برخاست و گفت:

«خواهرم، پس از صدور رای دادگاه و حکم محکومیت وی، برای من نامه نوشت.

من آن نامه را هیچوقت به کسی نشان نداده‌ام. گمان می کنم باید به شما نشان بدهم. شاید این نامه به شما کمک کند بفهمید که کارولین چگونه آدمی بود. اگر خواستید می توانید آن را با خود ببرید و به کارلا هم نشان بدهید.»

آن زن به سوی در رفت، و وقتی دوباره بازگشت، گفت:

«با من بیایید. یکی از عکس های کارولین در اتاق من است.»

پوارو برای دومین بار ایستاد و به یک عکس خیره شد.

عکس یا پورترهٔ کارولین کرال، از نقطه نظر نقاشی، تصویری متوسط بود، ولی پوارو با علاقهٔ ویژه یی به آن می نگریست... البته نه بعنوان یک اثر با ارزش هنری.

پوارو چهره یی بیضی و کشیده دید با چانه‌ای خوشتراش و قیافه‌ای یا سیمایی شیرین و اندکی ترسو چهره یی بود که بخود اعتماد نداشت، احساساتی بود و با زیبایی پنهانی خاص. از آن تحرک، سرزندگی و شادابی دخترش عاری بود... یعنی آن شادابی و نیروی زندگی که در کارلا لومارشان بود از پدر به ارث برده بود. این آدم، آدم زیاد مثبتی نبود. باوجود این، وقتی که هرکول پوارو به آن چهره نگریست، فهمید که چرا آدم خیالپردازی مثل کنتین فوگ نتوانسته است او را از یاد ببرد.

آنجلا وارن یکبار دیگر کنار پوارو ایستاد... و یک نامه دردست.

بعد آهسته گفت: «حالا که دیدید چه قیافه یی داشته است، این را بگیرید و بخوانید.»

پوارو نامه را با احتیاط باز کرد و آنچه را که کارولین کرال در شانزده سال پیش نوشته بود چنین خواند:

آنجلای کوچولوی عزیزم،

تو اخبار بدی خواهی شنید و در نتیجه دردمند خواهی شد، ولی چیزی که من می خواهم به تو بگویم این است که من خوب هستم. تاکنون من هیچوقت به تو دروغ نگفته‌ام و حالا هم وقتی به تو می گویم که من واقعاً خوشبخت هستم، و از راستی، درستی و آرامش خاطری برخوردار هستم که تاکنون برخوردار نبوده‌ام، به تو دروغ نمی گویم. حال من خوب است، عزیزم، حالم

خوب است، خوب خوب. به گذشته‌ها فکر مکن و بخاطر من اندوه به دل راه مده... به زندگی‌ات ادامه بده و کامیاب شو. من می‌دانم که تو کامیاب خواهی شد. همه چیز خوب است، عزیزم، و من دارم نزد آمیاس می‌روم. من هیچ تردیدی ندارم که باهم خواهیم بود. من نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم... این یک کار را برای من انجام بده... شاد باش. من که به تو گفتم من خوشبخت هستم. همه باید دین‌شان را ادا کنند. به آرامش دست یافتن واقعاً لذت دارد.

خواهر مهربان تو- کارو.

هرکول پوارو آن نامه را دوبار و با دقت کافی خواند. بعد آن را به آن زن بازگرداند و به او گفت:

«نامهٔ خیلی زیبایی است، مادموازل... نامهٔ خیلی شایان توجه. خیلی شایان توجه.»

آنجلا وارن گفت: «کارولین آدم شایان توجهی بود.»

«بله، افکار شایان توجهی داشت... شما فکر می‌کنید که این نامه نمایانگر بیگناهی او است؟»

«البته، نمایانگر بیگناهی است.»

«اما بطور صریح نمی‌گوید.»

«برای اینکه کارو می‌دانست که من او را هیچوقت گناهکار نمی‌دانم!»

«شاید - شاید... اما طور دیگری هم می‌شود فکر کرد. اینطور فکر کنیم که او گناهکار بود و با پس دادن کفاره آن احساس آرامش می‌کند.»

بنظر پوارو، این سخن با تعریف و توضیحی که دربارهٔ نحوهٔ رفتار وی در دادگاه داده بودند کاملاً وفق می‌داد. اما در این لحظه بود که در مورد راهی که تاکنون در پیش گرفته بود به

تردید افتاد. تا این لحظه همه چیز حاکی از گناهکار بودن کارولین کرال بود. اکنون، حتی سخنان خود آن زن هم علیه خودش بود.

از سوی دیگر به اعتقاد تزلزل ناپذیر آنجلا وارن می اندیشید، در این هیچ تردیدی نبود که آنجلا وارن آن زن را خیلی خوب می شناخت، لیکن آیا امکان نداشت که ایقان وی ناشی از وفاداری تعصب آلودهٔ دختر تازه به سن بلوغ رسیده یی باشد که حاضر است جان را فدای خواهر خیلی عزیزش بکند؟

آنجلا وران، که بنظر می رسید توانسته بود افکار پوارو را بخواند، گفت: «نه، مسیو پوارو... من می دانم که کارولین گناهکار نبود.»

پوارو بیدرنگ گفت: «خدای مهربان شاهد است که من بهیچوجه نمی خواهم معتقدات و نظریات شما در این مورد متزلزل شود. اما اجازه بدهید منطقی و عملی فکر کنیم. شما می گویید که خواهرتان گناهکار نیست. خیلی خوب، باشد. اما واقعاً چه اتفاقی روی داده است؟»

آنجلا سرش را اندیشمندانه تکان داد و گفت:

«من قبول دارم که کار خیلی دشواری است. من تصور می کنم که آمیاس، همانطور که کارولین گفته است، دست بخودکشی زده است.»

«یعنی این کار با توجه به شناختی که شما از ویژه گی هایش اخلاقی ایشان دارید امکان پذیر است؟»

«خیلی بعید است.»

«اما شما مثل دفعهٔ اول نمی گویید که این کار غیر ممکن است؟»

«نه، آن هم به این دلیل که، همانطور که قبلاً هم گفتم، خیلی از آدم ها هستند که کارهای محال انجام می دهند. اما من

تصور می کنم که اگر شما با آن ها و با روحیه و باخلقیاتشان آشنا باشید این کارشان را محال نمی دانید.»

«پس شما شوهر خواهرتان را خوب می شناختید؟»

«بله، ولی نه به آن اندازه یی که کارو را می شناختم. بنظر من باورکردنی نیست که آمیاس خودش را کشته باشد... ولی فرض می کنم که بعید نیست چنین کاری را کرده باشد. در حقیقت، باید دست به چنین کاری زده باشد.»

«شما هیچ توضیح دیگری ندارید بدهید؟»

آنجلا این سئوال را با خونسردی تمام شنید، ولی در عین حال زیاد هم بیعلاقه نبود.

«آها، حالا می فهمم منظورتان چیست... من تا حالا به این امکان فکر نکرده بودم. منظورتان این است که یکنفر دیگر او را کشته باشد؟ این نوعی آدم کشی کاملاً خونسردانه...»

«ممکن است باشد، امکان ندارد؟»

«بله، ممکن است اینطور باشد... ولی در عین حال خیلی هم بعید بنظر می رسد.»

«یعنی، بعیدتر از خودکشی؟»

«گفتن آن دشوار است... برحسب ظاهر هیچ دلیلی نبود که به شخص دیگری بدگمان شوند. حتی حالا هم که من به گذشته می اندیشم هیچ دلیلی نمی بینم...»

«در هر صورت، اجازه بدهید به امکانات بیندیشیم. شما به کدام یک از افرادی که با او دوست و صمیمی بودند بدگمان هستید و امکان می دهید کار وی باشد؟

«اجازه بدهید فکر کنم. والله، خود من که او را نکشته ام. و الزا گریر هم حتماً مرتکب چنین کاری نشده است. وقتی آمیاس مرد او از فرط خشم دیوانه شده بود. دیگر چه کسی بود؟ مردیت بلیک؟ او که کارولین را همیشه خیلی دوست می داشت، و

درست عین یک گربه نر دست‌آموز توی خانه می گشت. البته من فکر می کنم می توانسته است انگیزه ارتکاب این کار را داشته باشد. بعبارتی می توان گفت که حتماً دلش می خواسته است آمیاس را از سر راه بردارد تا خودش بتواند با کارولین ازدواج کند. اما با تشویق آمیاس به زندگی با الزا و رها کردن کارولین به هدف خود می رسید وپس از چندی با کارولین ازدواج می کرد. بعلاوه، من واقعاً نمی توانم مردیت را بصورت یک آدم کش ببینم. او آدم خیلی ملایم و خیلی محتاطی است. دیگر چه کسی آنجا بود؟»

پوارو گفت: «میس ویلیامز؟ فیلیپ بلیک؟»

در یک لحظه لبخندی آرام بر چهرهٔ جدی آن زن نقش بست.

«میس ویلیامز؟ هیچکس نمی تواند بمردم بقبولاند که آموزگار سرخانه یی می تواند کسی را بقتل برساند! میس ویلیامز همیشه زنی سرکش و فوق‌العاده درستکار بود.»

آن زن یک لحظه درنگ کرد، لب فرو بست، ولی اندکی بعد گفت:

«البته کارولین را خیلی دوست می داشت. هرکاری برای او می کرد. ولی از آمیاس متنفر بود. احساسات هواخواهی از جنس زن در او خیلی نیرومند بود و از مردها بیزار بود. یعنی همین احساسات می تواند انگیزه یی برای آدم کشی باشد؟ حتماً نه.»

پوارو تایید‌کنان گفت: خیلی بعید است.»

«فیلیپ بلیک؟» آن زن چند دقیقه ساکت شد و چیزی نگفت. بعد خیلی آرام گفت: «می دانید، من فکر می کنم اگر ما خواسته باشیم دربارهٔ احتمال صحبت کنیم، او محتملترین آدم‌هاست.»

پوارو گفت: «میس وارن، شما آدم خیلی جالب توجهی هستید. ممکن است از شما بپرسم چرا این را می گویید؟»

«دلیل قاطعی ندارم. ولی با توجه به چیزهایی که از او بیادم مانده است، باید بگویم که او آدمی بود که افکار کاملاً محدودی داشت.»

«پس شما فرض می کنید که محدودیت فکری می تواند انگیزه یی برای آدم کشی باشد؟»

«همین امر سبب می شود که شما راه حل های نامناسب و ناهنجاری را برای حل دشواری هایتان برگزینید. چنین آدم هایی از بعضی کارها لذت می برند. آدم کشی کار خیلی بدو ناهنجاری است، اینطور نیست؟»

«چرا... فکر می کنم حق با شماست... این هم یکنوع نقطه نظر است. اما در هر صورت، موضوع به اینجا ختم نمی شود، میس وارن. فیلیپ بلیک چه انگیزه یی می توانسته است داشته باشد؟»

آنجلا وارن فوری پاسخ نداد. وی ایستاد و با اخم و تخم و با روی ترش کرده زل زد وبه کف اتاق خیره شد.

هرکول پوارو گفت: «او از بهترین دوستان آمیاس کرال بود، درست است؟»

آن زن سرش را بعلامت تایید تکان داد.

«میس وارن، شما فکری در سردارید. فکری که تاکنون درباره اش با من سخنی نگفته اید. آیا امکان دارد که این دو نفر در مورد یک دختر... در مورد الزا... رقیب یکدیگر بوده اند؟»

آنجلا وارن سرش را تکان داد.

«نه، فیلیپ اهل این کارها نبود.»

«پس چه بود؟»

آنجلا وارن آهسته گفت: «آیا شما هیچ می دانید چطور می شود که انسان بعضی چیزها را... پس از گذشت سالیان دراز... ناگهان به یادمی آورد؟ حالا به شما می گویم که منظورم

از این حرف چیست. یک روز، که من یازده سالم بود، یکنفر داستانی برای من تعریف کرد. اما من نتوانستم چیزی از آن داستان درک کنم و بفهمم چه نکتهٔ خاصی در آن نهفته شده است. از این بابت هیچ نگران نشدم... آن را خیلی راحت از یاد بردم و بقول معروف از این گوش شنیدم و از آن گوش بیرون دادم.

گمان نمی کنم گاهی به آن فکر کرده باشم. اما درست دوسال پیش، موقعی که در یک کنسرت آواز و موسیقی نشسته بودم، ناگهان به یاد آن داستان افتادم، و از این یادآوری بحدی شگفت زده شدم که بی اراده و با صدای بلند گفتم: «آها، حالا دارم می فهمم چه نکته یی در آن داستان ابلهانه پودینگ بریج نهفته بود!» اما با وجود این هیچ نکته یا اشارت ویژه یی وجود نداشت... بلکه نوعی شوخی و یا هزل بود.»

پوارو گفت: «من می فهمم چه منظوری دارید، مادموازل.»

«پس شما می دانید که من چه می خواهم به شما بگویم. من زمانی در یک هتل زندگی می کردم. یک روز که در یکی از راهروها قدم می زدم در یکی از اتاق خواب ها باز شد و یک خانم که می شناختم از آن بیرون آمد. آن اتاق خواب مال او نبود، و بمجرد یکه نگاهش کردم از قیافه اش دریافتم که متوجه شده است من این حقیقت را می دانم.

«و عین همین قیافه را من بر چهرهٔ کارولین دیدم که در آلدربری که بودیم یک شب از اتاق فیلیپ بلیک بیرون آمد.»

بعد بجلو خم شد و نگذاشت پوارو سخن بگوید.

«می دانید، در آن هنگام من هیچ نظر و عقیده یی نداشتم. من چیزهایی می دانستم... یعنی دخترهای پا به سن گذاشته معمولاً می دانند... ولی نمی کوشیدم آن ها را با حقیقت و واقعیات پیوند بدهم. یعنی بیرون آمدن کارولین از اتاق خواب فیلیپ بلیک برای من چیز ساده یی بود، یک بیرون آمدن سادهٔ

کارولین از اتاق خواب فیلیپ بلیک بود، و نه چیز دیگری. عین اینکه از اتاق میس ویلیامز یا از اتاق خود من بیرون بیاید. اما چیزی که توجه مرا بخود جلب کرد قیافه‌اش بود... قیافه یی عجیب که نه آن را درک می کردم و نه می شناختم. آن قیافه را من نشناختم تا، همانطور که همین حالا به شما گفتم، آن شب در پاریس همان قیافهٔ مشابه را بر چهرهٔ آن خانم دیدم.»

پوارو آهسته گفت: «میس وارن، این چیزی که شما دارید به من می گویید خیلی شگفت‌انگیز است. اینطور که من از سخنان فیلیپ بلیک برداشت کردم این بود که می پنداشتم ایشان از خواهر شما نفرت دارند و همیشه هم داشته‌اند.»

آنجلا گفت: «من می دانم. من نمی توانم آن را توضیح بدهم.

پوارو سرش را آهسته تکان داد. وی در مصاحبه یی که با فیلیپ بلیک کرده بود، متوجه شده بود که چیزی را از او پنهان نگه می دارد، و بعضی حرف ها با حقیقت وفق نمی دهند. آن دشمنی و کینه توزی مفرط بر ضد کارولین... تقریباً طبیعی نمی نمود.

دراین هنگام به یاد جملات، عبارات و بیانات مردیت بلیک افتاد: «وقتی که آمیاس ازدواج کرد خیلی ناراحت شد... بیش از یک سال به دیدنشان نرفت...»

پس با این حساب آیا فیلیپ همیشه عاشق کارولین بوده است؟ و آیا عشقش، هنگامی که آن زن آمیاس را به شوهری برگزیده بود، به کینه و نفرتی شدید بدل شده بود؟

بله، فیلیپ آدم خیلی زیاده طلبی بود... و خیلی متعصب. پوارو او را با دقت خاصی در نظر مجسم ساخت... مردی شاد و مرفه با بازی گلف و یک خانه مرتب و راحت. آیا این فیلیپ بلیک در شانزده سال پیش واقعاً چه احساساتی داشته است؟

آنجلا وارن داشت سخن می گفت:

«من نمی دانم. می دانید، من در عشقبازی هیچ تجربه یی ندارم... عشق بر سر راه من نیامده است. من این رویداد را به این خاطر که می پنداشتم شاید در حل ماجرا سودمند افتد بر زبان آوردم... شاید بتواند پرتوی بر اتفاقات آن هنگام بیندازد و همه چیز را روشن کند.»

کتـاب دوّم

روایت فیلیپ بلیک

(نامه‌یی توضیحی همراه با یک نامهٔ دستنویس.)

آقای پواروی عزیز،

من به وعده‌یی که داده بودم عمل کرده‌ام و به این وسیله روایت ماوقع ماجرای مرگ آمیاس کرال را به پیوست ارسال می‌دارم. من، با توجه به گذشت زمان، ناگزیرم به این نکته اشاره کنم که شاید خاطراتم زیاد دقیق نباشند، ولی در هر صورت هر چه را که توانسته‌ام به یاد بیاورم گفته‌ام.

با تقدیم احترام ـ فیلیپ بلیک.

یادداشتی بر سیر رویدادهای منجر به قتل آمیاس کرال در روز نوزدهم سپتامبر هزار و نهصد و...

دوستی من با آن مرحوم به دوران کودکی می‌رسد. در روستا ما همسایهٔ دیوار به دیوار بودیم، و خانواده‌هایمان نیز با هم دوست بودند. آمیاس کرال تقریباً دو سال بزرگتر از من بود. پسر بچه که بودیم در روزهای تعطیلی با هم بازی می‌کردیم، گرچه در یک مدرسه نبودیم. من با توجه به شناختی که از این مرد دارم بخودم حق می‌دهم که دربارهٔ خصوصیات اخلاقی وی و برداشتی که از زندگی داشت اظهار نظر کنم. من این را کاملاً

بی پرده می گویم... به هر کسی که آمیاس کرال را خیلی خوب می شناخته است... که اظهار نظر بعضی ها که می گویند خودکشی کرده است خیلی خنده‌آور است. کرال هیچوقت دست به خودکشی نزده است. او به زندگی علاقهٔ خیلی وافری داشت! اینکه در جلسهٔ دادگاه اظهار نظر شد که کرال بعذاب وجدان دچار شده بود و در نتیجه براثر پشیمانی حاصل از آن به نوشیدن سم پناه برده بود، بنظر آن‌هایی که این مرد را می شناختند کاملاً بی بنیان و پوچ آمد. من باید بگویم که کرال آدم چندان باوجدانی نبود، ولی در همین حال یقیناً آدم پلید و فاسدی نبود. بعلاوه، او و همسرش رابطه خوبی با هم نداشتند، و در نتیجه من فکر نمی کنم او در از هم گسستن آن چیزی که خودش آن را یک زندگی ناشاد زناشویی می نامید درنگ می کرد و یا باکی داشت. او حاضر بود رفاه مالی همسر و فرزندش را، که حاصل این ازدواج بود، تامین کند، و اطمینان دارم که این کار را با بزرگواری و گشاده‌دستی ویژه یی انجام می داد. او مرد گشاده‌دستی بود... و رویهمرفته انسانی خونگرم و دوست داشتنی. او نه تنها یک نقاش بزرگ، بلکه مردی بود که دوستانش علاقه خیلی زیادی به او داشتند. تا آنجایی که من می دانم او هیچ دشمنی نداشت.

من حتی سالیان خیلی درازی بود که کارولین کرال را می شناختم. من او را پیش از ازدواج می شناختم، از آن هنگام که به آلدربری می‌آمد و چندی درآنجا می ماند. او در آن زمان هم دختر تقریباً عصبی بود، و از یک خوی عصبی آتشین رنج می برد که نه تنها همه از آن آگاه بودند بلکه او را آدمی غیرقابل همنشینی می یافتند.

او بیدرنگ به آمیاس علاقه‌مند شد. آمیاس، گمان

نمی کنم، زیاد عاشق او شده بود. امّا آنها همیشه باهم بودند، و همانطور که گفتم او زنی خوشقیافه و جذاب بود و تدریجاً کارشان به نامزدی کشید. دوستان صمیمی و خیلی نزدیک آمیاس با این ازدواج موافق نبودند و از نتیجهٔ آن بیمناک بودند، زیرا همگی معتقد بودند که کارولین شایستهٔ او نیست.

همین امر سبب شده بود که در چند سال نخست بین همسر کرال و دوستان کرال شکرآب شود، اما آمیاس دوست خیلی وفاداری بود و در حقیقت کسی نبود که به توصیهٔ همسرش دوستانش را رها کند. پس از گذشت چند سال، آمیاس و من دوباره روابط دوستانهٔ گذشته‌مان را بازیافتیم و من پیوسته به آلدربری می‌رفتم. من حتی می‌توانم اضافه کنم که من پدر تعمیدی دختر کوچولوی‌شان، کارلا، شدم. بنظر من این امر نشانهٔ این است که آمیاس مرا دوست خود می‌پنداشت و در نتیجه من به خودم حق می‌دهم از سوی مردی سخن بگویم که دیگر نمی‌تواند از خودش دفاع کند.

و امّا دربارهٔ رویدادهای اصلی که از من خواسته شده است درباره‌شان بنویسم. من (طبق یکی از یادداشت‌های قدیمی‌ام) پنج روز پیش از اتفاق آن جنایت به آلدربری رفتم. یعنی در روز سیزدهم سپتامبر. من بیدرنگ فهمیدم که بین زن و شوهر شکرآب شده است. میس الزا گریر هم در خانه بود، که در آن هنگام آمیاس نگاه یا پورتره‌اش را می‌کشید.

آن روز نخستین روزی بود که من میس گریر را شخصاً می‌دیدم ولی دیر زمانی بود که از وجودش آگاه شده بودم. آمیاس یک ماه پیش نزد من از او سخن گفته بود. می‌گفت که با دختر خیلی زیبایی آشنا شده است، و دربارهٔ او بحدی غلو می‌کرد که من به شوخی به او گفتم: «مواظب باش، پسر، والاّ بازهم دیوانه

خواهی شد.» به من گفت چرند نگویم. او پورترهٔ آن دختر را می کشید و کاری هم به کار او نداشت. او گفت: «این دفعه خیلی فرق می کند.» امّا من در جواب به این حرف گفتم: «همیشه همینطور است!» آمیاس ناراحت و نگران شد و گفت: «تو نمی فهمی. دختر خانمی بیش نیست. چیزی از یک بچه کم ندارد.» وی حتی گفت که دخترک خیلی امروزی فکر می کند و از تعصبات قدیمی به دور است. آمیاس گفت: «دختر درستکاری است و خیلی طبیعی است، و سر خیلی نترسی دارد!»

من، با وجودی که حرفی نزدم و خاموش باقی ماندم، در دل بخودم گفتم که آمیاس این بار دارد حسابی عاشق می شود. چند هفته پس از آن مردم حرف هایی زدند و اظهارنظرهای گوناگونی کردند. حتی گفته شد که: «دختره، گریر، خیلی شیفته شده است.» یکنفر دیگر گفت که آمیاس آدم ابلهی است که خیال می کند این دختر خیلی کوچک است، و چیزی نمی داند، در صورتی که بعضی ها به استهزا می خندیدند و می گفتند که الزا گریر دختر کاملاً باتجربه یی است و خوب می داند چکار دارد می کند. از فحوای کلام بعضی ها اینطور استنباط می شود که دختر در دریای پول می غلطد و همیشه هرچه خواسته است به دست آورده است، و حتی می گفتند که: «این دختر دارد از زندگی لذت می برد.» سؤال این بود که همسر کرال چه می اندیشید، و پاسخ مقتضی این بود که آن زن نیز تا حالا به این اوضاع خو گرفته است. ولی برعکس، عده یی فکر می کردند که آن زن سخت حسادت می کند و آن چنان جهنمی برای کرال ساخته است که اگر هر مرد دیگری هم بود ناچار می شد که گاه از خانه بگریزد و سرش را در جایی دیگر بند کند.

من به این دلیل این چیزها را گفتم که فکر می کنم لازم

است شما از شرایط و اوضاع حاکم در زمان پیش از وقوع آن ماجرا آگاه شوید.

من علاقه داشتم آن دختر را ببینم... دختر خیلی خوشقیافه یی بود و خیلی هم تودل برو و جذاب... و باید اعتراف کنم که وقتی متوجه شدم کارولین خیلی خشونت به خرج می دهد سخت حیرت کردم.

خود آمیاس کرال سبکدلتر از پیش شده بود. گرچه آن هایی که او را خوب نمی شناختند، فکر می کردند خیلی عادی و معمولی رفتار می کند و تغییری در آن ها پدیدار نشده است، ولی من که او را می شناختم و با او خیلی نزدیک و صمیمی بودم بیدرنگ دریافتم که به تردید دچار شده است، خلق و خویش ناپایدار شده است و از نوعی احساس ناراحتی و دلخوری کلی رنج می برد.

گرچه همیشه هنگام نقاشی کردن خیلی جدی بود و ترشرویی می کرد، ولی آن پورتره یی که می کشید دلیل اصلی ناراحتی هایی که نشان می داد نبود. از دیدنم خوشحال شد و به مجردی که تنها شدیم به من گفت: «خدا را شکر که تو پیدایت شد، فیل. زندگی در خانه یی که چهار زن در آن وجود دارد کافی است که هر مردی را دیوانه کند! بالاخره آن ها دست به دست هم خواهند داد و مرا به دارالمجانین خواهند فرستاد.»

آن خانه واقعاً یک محیط آزاردهنده و ناراحت کننده شده بود. همانطور که قبلاً هم گفتم، کارولین واقعاً خشن و پرخاشجو شده بود و از همه چیز ایراد می گرفت و مرتب نق می زد. آن زن با راه و روش مؤدبانه یی با اِلزا درمی افتاد... بی آنکه ناسزا یا حرف بدی از دهانش بیرون آید. الزا هم بنوبه خود آشکارا و با رفتار وقیحانهٔ خاصی به کارولین اسائهٔ ادب می کرد.

آن زن را سگی پرخاشجو می پنداشت و در نتیجه هیچ نوع تربیت بزرگوارانه و مؤدبانه یی نمی توانست او را از عکس العمل های کاملاً و آشکارا وقیحانه باز دارد. نتیجه این شده بود که کرال بیشتر وقتش را، هنگامی که بیکار بود و نقاشی نمی کرد، صرف کلنجار رفتن با آنجلا کوچولو کند. آن‌ها معمولاً رابطهٔ خوبی باهم داشتند، هرچند که زیاد سربه سر هم می گذاشتند و یکدیگر را آزار می دادند. امّا در این هنگام آمیاس برای کارها و رفتارهایش محدودیت و مرز خاصی بوجود آورده بود، و در حقیقت هر دو از دست هم می رنجیدند و بقول معروف دادشان درمی آمد. خانم آموزگار سرخانه هم چهارمین فرد این خانه بود. آمیاس اسم «پیر جادوی چهاررو» بر او نهاده بود، و می گفت:

«از من متنفر است، لب فرو بسته می نشیند و همیشه به رفتار و کردار من ایراد می گیرد.»

درست در این هنگام بود که گفت:

«خداوند زن‌ها را لعنت کند! اگر می خواهد مردها راحت زندگی کنند باید دنیا را از وجود زن‌ها پاک کند!»

من به او گفتم: «حق بود ازدواج نمی کردی. تو از آن قماش مردهایی هستی که اهل خانه و سرو همسر نیستی.»

در جواب گفت که حالا دیگر دیر شده است و موقع این حرف‌ها نیست. او حتی گفت که تردیدی ندارد که کارولین خوشحال می‌شود از دست او خلاص شود. این نخستین باری بود که من این سخنان را می شنیدم و در نتیجه حس کردم حادثه یی درشرف وقوع است.

من به او گفتم: «این حرفها یعنی چه؟ پس ماجرای الزا خوشگله دارد جدّی می شود؟» البته این سخن را با آه و نالهٔ خاصی می گفت:

«زن خیلی زیبایی است، مگر نه؟ بعضی وقت‌ها بخودم می گویم کاشکی او را اصلاً ندیده بوم.»

من گفتم: «نگاه کن، پسر، تو باید بر اعصاب خود چیره شوی. تو نباید خودت را یکبار دیگر با زن‌ها قاطی کنی.» این را که گفتم به من نگاه کرد و خندید و گفت: «تو راحت می توانی درباره‌اش صحبت کنی. من نمی توانم بدون زن زندگی کنم... واقعاً که نمی توانم... و اگر می توانستم، آن‌ها دست از سرم برنمی‌داشتند!» بعد آن شانه‌های پهنش را بالا انداخت، به رویم لبخند زد و گفت: «خیلی خوب، من گمان می کنم بالاخره کارها بر وفق مراد خواهد گذشت. شما اعتراف می کنید که عکس خیلی خوبی از آب درآمده است؟»

منظورش پورتره‌یی بود که از الزا می کشید، و با وجودی که من آگاهی و دانش فنی کافی از نقاشی نداشتم واقعاً می دیدم که می تواند به یک اثر خیلی خوب بدل شود.

آمیاس موقع نقاشی به آدم دیگری بدل می شد. گرچه نق می زد، می نالید، اخم و تخم می کرد و همیشه زیاد ناسزا می گفت، و حتی بعضی وقت‌ها قلم مویش را به این سوی و آن سوی می انداخت، ولی اصولاً آدم شادی بود.

درست هنگامی که به خانه می‌آمد غذا بخورد در محیط دشمنی و کینه‌جویی که زن‌ها بوجود آورده بودند غرقه می شد. این دشمنی سرانجام در هیفدهم سپتامبر کاملاً علنی شد و یک برخورد واقعی بوجود آورد. نهار آن روز بقول معروف زهرمارمان شد. الزا مخصوصاً... باید بگویم... واقعاً جسور و گستاخ شده بود. او مخصوصاً می کوشید کارولین را نادیده بگیرد، و عمداً صحبت و بحث را به خود آمیاس می کشید و طوری رفتار می کرد که انگار تنها هستند. کارولین با ما و افراد دیگر خانه

مهربان بود و مؤدبانه صحبت می کرد، و زیرکانه می کوشید با سخنان ظاهراً معصومانه نیش بزند. این زن از صفا و درستی سرزنش‌آمیز الزا عاری بود... زیرا کارولین همه چیز را نادرست و عوضی می پنداشت و معتقد بود که هرچیزی بیشتر قابل القاء است تا قابل گفتن.

پس از نهار و نوشیدن قهوه در اتاق‌نشیمن کار به جدال و درگیری واقعی انجامید. من درباره یک سر منحنی که از چوب خیلی درخشان مرس ساخته شده بود صحبت کردم، که چیزی خیلی شگفت‌انگیز بود، و کارولین گفت: «این سر توسط یک مجسمه ساز نروژی جوان ساخته شده است. آمیاس ومن آن را خیلی ستودیم. امیدوارم که تابستان آینده به دیدن آن مرد برویم.»

الزا از شنیدن این صحبتی که بوی تملک از آن به مشام می رسید از کوره در رفت، این زن هیچوقت هیچ مبارزه یی را بی جواب نمی گذاشت و به هر نوع هل من مبارز جواب مثبت می داد، یعنی همیشه آمادهٔ جنگ بود. یکی دو دقیقه درنگ کرد و بعد با صدایی رسا، روشن و تقریباً تشرگونه گفت: «اگر این اتاق را خوب آراسته بودند اتاق خیلی خوبی می شد. مبل و اثاث خیلی زیادی در آن جای داده‌اند. وقتی من بیایم و در اینجا زندگی کنم، تمام آشغال هایی که در آن جای داده‌اند برمی دارم و بیرون می اندازم و فقط یکی دو تکه از آن‌ها را می گذارم بمانند. و شاید آن پرده های مسّی رنگ را هم بگذارم همینجا باشند... تا وقتی که آفتاب می رود غروب کند از راه پنجره غربی به آن‌ها بتابد.» بعد سرش را را به سوی من برگرداند و گفت: «بنظر شما این کار بهتر نیست؟»

من فرصت نیافتم به آن پاسخ بدهم. کارولین سخن گفت و با صدایی نرم و ملایم، ولی بنظر من خیلی خطرناک، گفت:

«الزا، مگر تصمیم گرفته‌ای اینجا را بخری؟»

الزا گفت: «لازم نیست آن را بخرم.»

کارولین گفت: «منظورت از این حرف چیست؟» که البته در این هنگام آن نرمی و همواری در صدایش نبود، بلکه صدایی خشک و تند و زنگ‌دار بود. الزا خندید و گفت: «مگر شتر سواری دولا دولا دارد؟ یاالله دیگر، کارولین، خودت می‌دانی چه منظوری دارم.»

کارولین گفت: «من هیچ خبر ندارم.»

الزا در جواب گفت: «سرت را مثل شترمرغ توی شن‌ها فرو نکن! خود را به کوچهٔ علی چپ زدن فایده ندارد! من و آمیاس همدیگر را دوست داریم. این اتاق مال تو نیست. مال او است، و وقتی ازدواج کردیم من با او در اینجا زندگی خواهم کرد؟»

کارولین گفت: «گمان می‌کنم دیوانه شده‌ای.»

الزا گفت: «نه، نه، دیوانه نشده‌ام عزیز دلم، خودت هم این را خوب می‌دانی. بهتر این است که ما باهم رک و راست باشیم و باهم بی‌پرده صحبت کنیم. آمیاس و من عاشق هم هستیم... خودت هم این را خیلی خوب می‌دانی و به رای‌العین هم دیده‌ای. تو فقط یک راه عاقلانه در پیش روی داری. تو باید او را آزاد کنی.»

کارولین گفت: «من حرف‌های تو را اصلاً باور نمی‌کنم.»

اما سخنانش قانع کننده نمی‌نمودند. الزا توانسته بود او را شکست بدهد، درست در آن لحظه بود که آمیاس کرال وارد اتاق شد و الزا خنده‌کنان گفت:

«اگر حرف‌های مرا باور نمی‌کنی، از او بپرس.»

و کارولین گفت: «باشد، می‌پرسم.»

و بی‌آنکه درنگ کند گفت:

«آمیاس، الزا می گوید تو می خواهی با او ازدواج کنی، حقیقت دارد؟»

بیچاره آمیاس! دلم به حالش سوخت. هر مردی که ناگزیر با چنین صحنه هایی روبه رو شود خود را بیچاره می یابد و نمی داند چکار باید بکند. سرخ شد و به مِن و مِن افتاد. سرش را به سوی الزا برگرداند و از او پرسید چرا جلو زبان لعنتی اش را نمی گیرد؟

کارولین گفت: «پس حقیقت دارد؟»

آمیاس سخنی نگفت، فقط ایستاد و انگشتانش را میان یقه پیراهن و گردنش تکان داد. این را از همان کودکی، وقتی بقول معروف به بن بست می رسید، انجام می داد. وی در حالیکه می کوشید آمرانه و جدّی صحبت کند، که البته، بینوای بدبخت، از عهده آن برنمی آمد، گفت:

«من نمی خواهم دربارهٔ آن حرف بزنم.»

کارولین گفت: «امّا ما می خواهیم درباره اش حرف بزنیم!»

الزا هم وارد بحث شد و گفت: «بنظر من بصلاح کارولین است که از این ماجرا آگاه شود.»

کارولین خیلی آرام گفت: «آمیاس، این موضوع حقیقت دارد؟»

آمیاس کمی شرمنده بنظر می رسید. مردها هروقت زن ها آن ها را به بن بست می کشانند شرمنده و خجلت زده می شوند.

کارولین گفت: «لطفاً به من جواب بده. من باید بفهمم.»

در این هنگام سرش را بالا آورد... درست همانطور که یک ورزا در میدان گاوبازی چنین می کند. با صدای بلند گفت:

«کاملاً حقیقت دارد... امّا حالا میل ندارم درباره اش حرف بزنم.»

بعد عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. من به دنبالش رفتم. من نمی خواستم نزد زن‌ها تنها بمانم. در مهتابی به او رسیدم. داشت بدوبیراه می گفت. من تا آن روز هیچ مردی ندیده بودم اینطورجدی و خشمگینانه فحش بدهد. بعد فریادزنان گفت:

«آخر چرا نمی تواند جلو زبانش را بگیرد؟ چرا این زن نمی تواند جلو زبان لعنتی‌اش را بگیرد؟ حالا دیگر آتش روشن شده است. من باید این عکس را تمام کنم... شنیدی چه گفتم، فیل؟ این بهترین کاری است که کرده‌ام. بهترین اثری که تا این لحظه بوجود آورده‌ام. و حالا دو تا زن احمق می خواهند آن را به هدر بدهند و از بین ببرند!»

بعد اندکی آرام شد و گفت زن‌ها اصولاً شعور ندارند.

من ناگزیر لبخند زدم و به او گفتم:

«خب، حالا بگیر، این کاری بود که تو خودت به سر خودت آوردی!»

ناله کنان و آهسته گفت: «مگر خودم نمی دانم.» بعد ادامه داد: «فیل، ولی تو باید اذعان کنی که مردها دست خودشان نیست که عاشق می‌شوند. حتی کارولین هم باید بفهمد و از این موضوع آگاه باشد.»

من از او پرسیدم که اگر کارولین به او پشت کند و حاضر نباشد ازاو طلاق بگیرد چکار خواهد کرد؟ اما در این لحظه در لاک خود فرو رفته بود و بهیچ چیزی نمی‌اندیشید. من ناگزیر سؤالم را تکرار کردم، که او نیز با حواس پرتی خاصی پاسخ داد:

«کارولین هیچوقت انتقامجویی نمی کند. پسرجان، تو متوجه نیستی.»

من به او گفتم: «موضوع بچه هم در میان است.»

بازویم را گرفت، و گفت:

«فیل عزیز، تو آدم خوش نیتی هستی... امّا خواهش می کنم مثل کلاغ قارقار نکن! من خودم می توانم از عهده کارهایم برآیم: همه چیز درست خواهد شد. اگر ندیدی درست شد!»

آمیاس خودش را بخوبی نشان می داد... یک آدم خوشبین بی منطق! در این هنگام با شادی و خشنودی خاطر ویژه یی گفت:

«مرده شوی همه شان را ببرد!»

من نمی دانستم لازم بود چیزی بگوییم یا نه، امّا چند دقیقه بعد کارولین روی مهتابی پدیدار شد. آن زن کلاه بسر گذاشته بود، کلاهی عجیب و غریب و به رنگ قهوه یی سیر ولی تقریباً جالب توجه.

آن زن با لحنی کاملاً معمولی و همیشگی اش گفت: «آمیاس، آن کت رنگی شده را بیرون بیاور. ما برای صرف چای به خانه مِردیت می رویم... فراموش کرده ای؟»

آمیاس زل زد، کمی تلوتلو خورد، و بعد گفت: «اوه، یادم رفته بود. بله، ال... بته... می رویم.»

زن گفت: «پس برو و خودت را از این ریختی که مثل گداها می ماند بیرون بیاور.»

گرچه صدای کارولین خیلی عادی بنظر می رسید، ولی اصلاً به او نگاه نمی کرد. بعد به سوی محلی که مقداری گل کوکب در آن به عمل آمده بود رفت، و چند تا از گل هایی که چند روز از باز شدنشان گذشته بود چید.

آمیاس آهسته عقب گرد کرد و به سوی خانه بازگشت.

کارولین با من صحبت کرد. خیلی زیاد حرف زد. دربارهٔ هوا سخن گفت. و آیا ماهی زیاد خواهد شد، یا آمیاس و آنجلا و

من می توانیم به ماهیگیری برویم یا نه. واقعاً خیلی عجیب شده بود. من ناچار بودم جواب بدهم.

اما من فکر می کنم همین امر نشان می داد که کارولین چگونه زنی است. او زن خیلی با اراده یی بود و تسلط شایان توجهی بر نفس خود داشت. من نمی دانم که آیا واقعاً در آن هنگام بود که تصمیم گرفت آن مرد را بکشد... که اگر چنین تصمیمی گرفته باشد هیچ تعجبی ندارد. او می توانست هر تصمیمی را که می خواست با جدیت، دقت و با خونسردی و با سنگدلی تمام بگیرد.

کارولین کرال زن خطرناکی بود. در آن هنگام حق بود می فهمیدم که این زن کسی نیست که ماجرا را به دست فراموشی بسپرد. امّا من درست عین آدم های نادان فکر کردم که او تن به قضا داده است و این سرنوشت خود را پذیرا شده است... یا شاید احتمالاً با خود فکر کرده است که اگر خونسرد باشد ومثل همیشه معمولی و عادی رفتار کند ممکن است آمیاس درصدد برآید تغییر عقیده بدهد.

در این هنگام بقیه نیز بیرون آمدند، الزا خیلی بی اعتنا بنظر می رسید، ولی در عین حال پیروزمند. کارولین هیچ توجهی به او نشان نداد. در حقیقت آنجلا توانست وضع را عوض کند. او در حالی که با میس ویلیامز بحث می کرد و می گفت بهیچوجه و بخاطر هیچ کس حاضر نیست دامنش را عوض کند از اتاق بیرون آمد. وضع خیلی خوب بود... از نظر مردیت ساده دل هیچ چیز عوض نشده بود... او هیچوقت متوجه چیزی نمی شد.

سرانجام ما همه از آنجا رفتیم. کارولین با آنجلا قدم می زد، و من هم با آمیاس. و الزا تنها راه می رفت... در حالی که

لبخند بر لب داشت.

من هم از او خوشم نیامده بود... از آن آدم‌های پرخاشگر و تندخوی بود... امّا باید اعتراف کنم که در آن بعد ازظهر خیلی زیبا شده بود. زن‌ها هر وقت به آرزوی‌شان می‌رسند اینطور بنظر می‌رسند.

من رویدادهای بعدازظهر آن روز را خوب به یاد ندارم. همه‌اش تیره و مبهم است. من به یاد دارم که مری (مردیت) از آنجا بیرون آمده بود و داشت به سوی ما می‌آمد. فکر می‌کنم اول دور باغچه گشتیم. به یاد دارم که با آنجلا زیاد حرف زدم، راجع به تربیت سگ‌های شکاری برای گرفتن موش. آن روز خیلی سیب خورد و کوشید مرا هم بخوردن آن تشویق کند.

وقتی که دوباره به خانه بازگشتیم، چای را آماده کرده و زیر درخت بزرگ کُنار (سدر) گذاشته بودند. من به یاد دارم که مری خیلی ناراحت بود. فکر می‌کنم که یا کارولین یا آمیاس چیزی به او گفته بودند. او با نگاهی تردیدآمیز به کارولین نگاه می‌کرد و بعد زل می‌زد و به الزا می‌نگریست. حیوانکی خیلی ناراحت شده بود. البته کارولین بدش نمی‌آمد که مردیت را طناب بگردن بیندازد و آن طفلکی افلاطون صفت و صمیمی را که دست از پا خطا نمی‌کرد به هرجا که خاطرخواه او است بکشد. او چنین زنی بود.

بعد از چای بود که مردیت با عجله با من گپ زد و گفت: «ببین، فیل، آمیاس نباید دست به چنین کاری بزند!»

من به او گفتم: «اشتباه نکن، او دارد می‌کند!»

«او حق ندارد زن و بچه‌اش را رها کند و برود با این دختر زندگی کند. او خیلی بزرگتر ازاین دختر است. این دختر نمی‌تواند بیشتر از هیجده سال داشته باشد.»

من به او گفتم که میس گریر یک دختر بیست ساله سفسطه بازی است. او جواب داد:

«در هر صورت، سن و سال بالایی ندارد و عقلش بکارش نمی‌رسد و نمی‌داند دارد چکار می‌کند.»

بیچاره مردیت! همیشه مردی بزرگوار و والا همت بود. به او گفتم:

«نگران نباش، پسر جان. خود دخترک می‌فهمد دارد چه کار می‌کند و دوست دارد!»

ما فقط فرصت همین چند کلمه صحبت را یافتیم. من فکر کردم که مِری از اینکه می‌بیند ممکن است کارولین از شوهرش جدا شود سخت نگران و ناراحت شده است. شاید کارولین هم می‌پنداشت که اگر طلاق تحقق یابد رابین وفادارش می‌آید و با او ازدواج می‌کند. من معتقد بودم که آن مرد حاضر بود دست به چنین فداکاری بزند. و باید اعتراف کنم که این سوی قضیه مرا سخت به شگفتی انداخته بود.

شگفت‌انگیز این است که من از دیدارمان در اتاق متعفن مردیت چیز زیادی به یاد ندارم. او خیلی دوست داشت که سرگرمی‌هایش را به مردم نشان بدهد. اما من شخصاً بدم می‌آمد و آن را ناراحت‌کننده می‌یافتم. گمان می‌کنم که در همان اتاق بود و همه آنجا بودند که درباره سم شوکران داد سخن داد، اما من هیچ چیزی را به یاد ندارم. و حتی ندیدم که کارولین مقداری از آن را بردارد، همانطور که قبلاً هم گفتم، او زن خیلی خوب و بقاعده‌یی بود. من یادم است که مردیت بخشی از کتاب افلاطون دربارهٔ مرگ سقراط را با صدای بلند خواند. من که خوشم نیامد. کتاب‌های کلاسیک همیشه حوصله‌ام را سر می‌برند.

از آن روز چیز خیلی زیادی به یادم نمانده است. این را

می دانم که آمیاس و آنجلا سخت دعوای‌شان شد، و ما همه از آن استقبال کردیم. این دعوا سبب شد که دشواری‌های دیگر از میان بروند. آنجلا با سر و صدا و در حالی که هوار می کشید رفت بخوابد. آنجلا گفت، اولاً، تلافی را سرش درمی‌آورد، دوم، آرزو می کند بمیرد، و سوم، امیدوار است که از بیماری جذام بمیرد، و حق هم هست، و چهارم اینکه خدا کند یک گوشت یا غده‌یی قلنبه روی بینی‌اش بالا بیاید، مثل همان‌هایی که در داستان‌های پریان می نویسند، و هیچوقت هم خوب نشود. وقتی آنجلا رفت، ما همه خندیدیم، یعنی دست خودمان نبود، چون واقعاً خیلی خنده‌آور بود.

کارولین هم بیدرنگ رفت بخوابد. میس ویلیامز هم به دنبال شاگردش ناپدید شد. آمیاس و الزا با هم به درون باغچه رفتند. کاملاً روشن بود که به وجود من احتیاج نداشتند. من تنهایی رفتم کمی قدم بزنم. شب خوب و زیبایی بود.

فردا دیر وقت بود که پایین آمدم. هیچکس در اتاق پذیرایی نبود. عجب چیزهایی به یاد آدم می ماند. من مزهٔ قلوه و گوشت خوکی را که خوردم از یاد نبرده‌ام. قلوه‌های خیلی خوشمزه‌یی بودند. عالی بودند!

بعد راه افتادم و به این سوی و آن سوی رفتم بقیه را بیابم. از خانه بیرون رفتم، کسی را نیافتم، یک سیگار کشیدم و با میس ویلیامز روبه رو شدم که می دوید برود آنجلا را پیدا کند که بجای وصله پینه کردن یک روپوش پاره شده از اتاق درس گریخته بود.

من برگشتم و به سالن رفتم و متوجه شدم که آمیاس و کارولین در اتاق کار مشاجره می کنند. آن‌ها داشتند هوار می کشیدند. من صدای کارولین را شنیدم که گفت:

«مرده‌شوی خودت را ببرد و زن‌هایت! دلم می‌خواهد تو را بکشم. بالاخره تو را یک روز می‌کشم.» آمیاس به او گفت: «دیوانگی مکن، کارولین.» و کارولین گفت: «من جدی می‌گویم، آمیاس.»

خب، من نخواستم بایستم و بیش از این بشنوم. یکبار دیگر از اتاق بیرون آمدم. در امتداد مهتابی قدم زدم و با الزا روبرو شدم.

او روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. آن نیمکت درست زیر پنجرهٔ اتاق کار قرار داشت و پنجره هم باز بود. من می‌توانم بگویم که او تمام سر وصداها و بگومگوهای درون اتاق را شنیده بود. وقتی که مرا دید با خونسردی کامل از جای برخاست و به سوی من آمد. داشت لبخند می‌زد. دست مرا گرفت و گفت:

«صبح خیلی خوبی است، نه؟»

واقعاً چه صبح خیلی خوبی بود! چه دختر سنگدلی بود. نه، من گمان می‌کنم دختر ساده‌دل و کاملاً بیخیالی بود. او فقط همان چیزهایی را می‌دید که خود می‌خواست.

ما حدود پنج دقیقه روی مهتابی ایستاده بودیم و داشتیم گپ می‌زدیم که صدای بهم خوردن در اتاق کار را شنیدم وآمیاس کرال را دیدم که با عجله از آنجا خارج شد. صورتش کاملاً سرخ و برافروخته شده بود.

او دست دراز کرد و شانهٔ الزا را بی‌تعارف گرفت و گفت:

«بیا برویم، حالا وقتش است که بنشینی. من می‌خواهم آن عکس را تمام کنم.

دختر گفت: «خیلی خوب. من می‌روم یک ژاکت بیاورم. آنجا باد سردی می‌وزد.»

این را گفت و به خانه بازگشت.

من نمی دانستم که آیا آمیاس می خواهد با من صحبت کند و چیزی به من بگوید یا نه، اما زیاد حرف نزد، بلکه فقط گفت: «امان از دست این زن ها!»

بعد از آن ما هیچ صحبتی نکردیم تا الزا دوباره از خانه بیرون آمد.

آن ها با هم پایین و به سوی باغ آتشبار رفتند. من به درون خانه بازگشتم. کارولین در سالن ایستاده بود. گمان نمی کنم متوجه آمدن من شد. بعضی وقت ها اینطوری می شد که کسی را نمی دید. مثل اینکه از خود بیخود شده بود... بقول معروف مات شده و در لاک خود فرو رفته بود. فقط این را از او شنیدم:

«خدا را خوش نمی آید...»

فقط همین را گفت. بعد از کنار من گذشت و از پله ها بالا رفت، در حالی که هنوز مرا ندیده بود... درست عین آدمی که در حال رؤیا یا حال دیدار باشد. خود من اینطور فکر می کنم (البته، می فهمید، من حق ندارم این حرف را بزنم) که بالا می رفت آن سم را بردارد، و درست در آن هنگام بود که تصمیم گرفته بود آن کار را بکند.

و در همین موقع تلفن زنگ زد. در بعضی خانه ها انسان صبر می کند تا مستخدم برود و گوشی تلفن را بردارد، ولی در آلدربری اغلب اتفاق می افتاد که من نقش یکی از اعضای خانواده را بازی می کردم. من گوشی تلفن را برداشتم.

صدای برادرم مردیت را از درون گوشی شناختم. او خیلی ناراحت بود. به من گفت که در اتاق آزمایشگاهش بوده است وبطری محتوی سم شوکران را نصفه یافته است.

من حالا هیچ نیازی نمی بینم که دربارهٔ تمام آن کارهایی صحبت کنم که می بایستی می کردم. این خبر خیلی تکان دهنده

بود ولی من احمقتر از آن بودم که شگفت‌زده بشوم. مردیت خیلی جلز و ولز می‌کرد. صدای پای یکنفر را از پلکان شنیدم، و بهمین جهت به او گفتم که هر چه زودتر به اینجا بیاید.

من شخصاً پایین رفتم او را ببینم. اگر کسی از وضع و شرایط زمین آن سامان آگاه نباشد، نزدیکترین یا کوتاهترین راه رسیدن از یک ملک به ملک دیگری این است که سوار قایق شود و از خلیج کوچک بگذرد. من به همان راستایی رفتم که به محل قایق که به یک اسکلهٔ سنگی بسته شده بود می‌پیوست. برای این کار از زیر دیوار باغ آتشبار گذشتم. من صدای الزا و آمیاس را می‌شنیدم که داشتند با هم صحبت می‌کردند و آمیاس ضمناً سرگرم نقاشی بود. از صدای شان آشکار بود که خیلی سرحال‌اند و کاملاً کیفور. آمیاس گفت امروز هوا خیلی داغ است (برای ماه سپتامبر واقعاً داغ می‌نمود) و الزا گفت در اینجایی که نشسته است، یعنی روی کنگره‌های بارو مانند دیوار، باد سردی از روی دریا می‌وزد. اندکی بعد دوباره گفت:

«از بس سیخ نشسته‌ام بدنم خشک شده است. عزیزم، می‌شود کمی استراحت کنم؟»

و بعد صدای آمیاس را شنیدم که با صدای بلند گفت: «جان تو نمی‌شود، همانجا بنشین. تو دختر سخت کوشی هستی. باورکن دارد خوب پیش می‌رود.» صدای الزا را شنیدم که گفت: «ای سنگدل.» و بعد خندید، تا من از تیررس صدا دور شدم و چیزی نشنیدم.

مردیت پاروزنان از آن سوی خلیج می‌آمد. به انتظار رسیدنش ایستادم. قایق را به دیوار بست و از پله‌ها بالا آمد. رنگ از چهره‌اش پریده بود و نگران بود. به من گفت: «ها فیلیپ، مغز تو بهتر از مغز من کار می‌کند من باید چکار کنم؟ این ماده

خیلی خطرناک است.»

به او گفتم: «تو کاملاً مطمئن هستی؟» می دانید، مردیت همیشه آدم فراموشکاری بود. شاید بهمین دلیل بود که حرف او را، که می بایست جدی بگیرم، جدی نگرفتم.

ولی او گفت کاملاً مطمئن است. بطری تا دیروز بعدازظهر پر بوده است.

من گفتم: «تو اصلاً نمی دانی چه کسی ممکن است از آن برداشته است؟»

او گفت: که اصلاً نمی داند و در عوض از من پرسید من چه فکر می کنم. یعنی ممکن است یکی از نوکرها برداشته باشد؟ من به او گفتم امکان دارد، ولی من آن را بعید می دانم. او همیشه در آزمایشگاه را قفل می کرد، درست است یا نه؟ او گفت که همیشه این کار را می کرده است و بعد یک مشت پرت و پلاهای دیگر گفت که دریچه را دیده است که از پایین چند سانتیمتر باز بوده است. حتماً یکنفر از آن راه وارد آزمایشگاه شده است.

من با شک و تردید پرسیدم: «یک دزد معمولی؟ مردیت، بنظر من از این احتمالات زیاد وجود دارد.»

از من پرسید من واقعاً چه فکر می کنم؟ و من به او گفتم اگر مطمئن است که اشتباه نکرده است، احتمالاً کارولین آن را برداشته است تا الزا را با آن مسموم کند... یا برعکس، احتمال می رود الزا آن را برداشته است تا کارولین را از سر راه بردارد و راه را برای رسیدن به یک عشق واقعی هموار سازد؟

مردیت اندکی بفکر فرو رفت. بعد گفت که این حرف ها همه اش خیالپردازانه است و نمی تواند حقیقت داشته باشد. من به او گفتم: «خیلی خوب، سم گم شده است. پس تو چه توضیحی داری بدهی؟» هیچ توضیحی نداشت بدهد. در واقع او

هم داشت مثل من فکر می کرد، اما نمی خواست با حقیقت روبرو شود.

دوباره گفت: «چکار کنیم؟»

من، که عقلم را پاک از دست داده بودم، گفتم: «ما باید با دقت کامل فکر کنیم. یا باید وقتی که همه حاضر هستند تو به همه بگویی که مقداری از سم هایت مفقود شده است، یا اینکه بهتر است کارولین را تنها به کناری بکشی و از او بپرسی سم را برای چه برداشته است.

اگر مطمئن شدی که اصلاً کار او نبوده است، همین کار را با الزا بکن.» که در جواب به من گفت: «آن هم با دختری از این قماش، نمی تواند کار او باشد.» به او گفتم که اگر من باشم از او نمی گذرم.»

ما صحبت کنان راهی خانه شدیم. بعد از آخرین جمله یی که من گفتم هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد و ما تا چند ثانیه خاموش ره سپردیم. یکبار دیگر داشتیم باغ آتشبار را دور می زدیم و من صدای کارولین را شنیدم.

من فکر کردم یک دعوای سه نفره راه افتاده است، ولی درواقع داشتند راجع به آنجلا بحث می کردند. کارولین زبان به اعتراض گشوده بود. او گفت: «به این دختر خیلی سخت می گذرد.» و آمیاس نیز نابردبارانه چیزهایی گفت. بعد بمجردیکه جلو باغ رسیدیم در رو به روی باغ باز شد. آمیاس با دیدن ما یکّه خورد. کارولین هم تازه بیرون می آمد. او گفت: «سلام، مردیت. ما داشتیم راجع به مدرسه رفتن آنجلا حرف می زدیم. من واقعاً مطمئن نیستم که داریم کار درستی می کنیم.» آمیاس گفت: «چقدر راجع به این دختر حرف می زنی. وضع او خیلی خوب و روبه راه است. از دستش راحت می شویم.»

درست در این هنگام الزا دوان دوان وارد راستا شد. یک ژاکت قرمز رنگ هم در دست داشت. آمیاس بانگ برداشت:

«بیا اینجا. بر گرد سرجایت بنشین. من نمی خواهم وقتم را به هدر بدهم.»

ما رفتیم و کنار سه پایه نقاشی اش ایستادیم. من متوجه شدم که آمیاس کمی تلوتلو می خورد و فکر کردم شاید چیزی نوشیده است. هیچکس داد و هوار آدم های مست را مهم نمی داند و آن را به دل نمی گیرد.

وی غرولندکنان گفت: «آبجوهای اینجا خیلی گرم اند. چرا یخ نمی آوریم؟»

کارولین گفت: «همین حالا می دهم مقداری آبجو تگری برایت بیاورند.»

آمیاس آهسته گفت: «ممنونم.»

پس از آن کارولین در باغ آتشبار را بست و با ما به خانه آمد. ماهمگی روی مهتابی نشستیم و او وارد خانه شد. حدود پنج دقیقه بعد آنجلا با دو بطری آبجو و چند لیوان آمد. آن روز هوا خیلی داغ بود و ما از دیدن آبجوها خیلی خوشحال شدیم. ما داشتیم آبجو می نوشیدیم که کارولین از روبه روی ما گذشت. یک بطری آبجو در دست داشت که گفت می خواهد آن را برای آمیاس ببرد. مردیت گفت که او آن را می برد، ولی آن زن مصمم شده بود خودش آن را برای آمیاس ببرد. من فکر کردم ـ راستی چقدر آدم ابلهی بودم ـ من فکر کردم که این کار را از فرط حسادت می کند. او راضی نمی شود آن دو را آنجا تنها بگذارد. یکبار به بهانهٔ صحبت دربارهٔ موضوع رفتن آنجلا به مدرسه به آنجا رفته بود.

آن زن وارد آن راستای پر پیچ و خم شد، و مردیت و من به

او نگاه کردیم. ما هنوز تصمیم نگرفته بودیم چکار کنیم که آنجلا با سرو صدا آمد و به من گفت که با او بروم شنا کنم. من فکر کردم که صلاح نیست مردیت را تنها بگذارم، از این رو به گفتم: «بعد از نهار» و او هم سرش را به علامت تایید تکان داد.

پس از آن من با آنجلا رفتم در دریا شناکنم. ما خوب شنا کردیم... از عرض خلیج گذشتیم و باز گشتیم، و بعد روی سنگ ها دراز کشیدیم و حمام آفتاب گرفتیم. آنجلا اندکی گرفته و خاموش بود، و من از این بابت خوشحال بودم. من تصمیم گرفتم که پس از نهار کارولین را بکناری بکشم و بیمقدمه به او بگویم که او آن سم را دزدیده است. این کار از عهدهٔ مردیت برنمی‌آمد و صلاح نبود آن را به عهده او بگذارم... او آدم ضعیف‌النفسی بود. من خودم به او می گویم و از او می کشم. بعد ناچار می شد آن سم را به من باز گرداند، یا اگر باز نمی گرداند لااقل جرأت نمی کرد از آن استفاده کند. من مطمئن بودم که این زن اهل درنگ و تامل است و هیچ کاری را بی دوراندیشی انجام نمی دهد.

الزا با شعورتر و با تجربه تر از این بود که خطر استفاده از سم را بجان بخرد. او زن با شعور و خیلی عاقلی بود و مواظب رفتار و کردار خود بود. اما کارولین ذاتاً زن خطرناکی بود... زنی نامتعادل بود و خیلی زود دستخوش هیجانات روحی می شد و کنترل عصبی و روانی خود را فوراً از دست می داد. می دانید، با وجود این یک گوشهٔ دلم راضی نمی شد و به من می گفت که مردیت اشتباه کرده است. یا شاید یکی از نوکرها به آنجا رفته وشیشه را انداخته و مقداری از آن را ریخته است و جرأت نکرده است دربارهٔ آن چیزی به کسی بگوید. می دانید، سم یک چیز احساس برانگیز است... شما نمی توانید به آن اعتماد کنید.

مگر تا آن هنگام که حادثه روی بدهد.

وقتی به ساعتم نگاه کردم خیلی دیر شده بود، وآنجلا و من دوان دوان آمدیم نهار بخوریم. آن‌ها تازه پشت میز نهار نشسته بودند... همه بودند غیراز آمیاس که در باغ آتشبار مانده و سرگرم نقاشی بود. البته این کار همیشگی و عادی او بود... و من در دل بخودم گفتم که امروز هم واقعاً کار عاقلانه یی کرده است. حال و هوای نهار خیلی اندوه‌زده و کسل کننده بود.

قهوه را در مهتابی نوشیدیم. کاش به یادم مانده بود که بگویم کارولین چه قیافه یی بخود گرفته بود و چه می کرد و چه رفتارهایی از او سر می زد. او بهیچوجه هیجان زده یا احساساتی بنظر نمی رسید. من فکر می کردم ساکت و تقریباً اندوهگین بود. آن زن واقعاً چه زن شیطان صفتی بود!

زیرا سم خوراندن به یک مرد کار کاملاً اهریمنانه یی است. اگر مثلاً هفت تیر پید اکرده و او را با آن کشته بود... خب، قابل توجیه بود و قابل درک. اما در یک حالت خونسردانه، عامداً و عاملاً به کسی سم خوراندن... بعدش هم تا این اندازه آرام و خونسرد و بر اعصاب خود چیره بودن.

آن زن از جای برخاست و با خونسردانه و طبیعی ترین شیوه و حالت ممکن گفت که خودش قهوه را برای آمیاس می برد. با تمام این تفاصیل خود زن می دانست... حتماً می دانسته است... که تا حالا کار آن مرد تمام شده است و او را مرده خواهد یافت. میس ویلیامز هم با او رفت. من نمی دانم که کارولین از او خواسته بود با او برود یا نه. ولی فکر می کنم از او خواسته بود.

آن دو زن با هم بیرون رفتند. اندکی بعد مردیت هم راهی شد قدم بزند. من هم داشتم بهانه می‌آوردم که پشت سر او بروم که دیدم مردیت دوان دوان از آن راستای کذا به سوی ما می آید.

چهره‌اش سفید شده بود. بعد نفس‌زنان گفت:

«فوراً یک دکتر خبر کنید... عجله کنید... آمیاس...»

من از جا جهیدم و پرسیدم: «ناخوش است... دارد می‌میرد؟»

مردیت گفت: «متأسفانه مرده است...»

ما الزا را تا یک دقیقه از یاد برده بودیم. اما او ناگهان جیغ کشید. عین جیغ یک بانشی یا روح زنی که با شیون خود خبر مرگ کسی را بدهد.

آن زن فریاد کشید: «مرده؟ مرده؟...» و بعد پا بفرار گذاشت. من گمان نمی‌کنم کسی می‌توانست مثل او بدود... عین آهو... مثل آهوی بوحشت افتاده. و حتی مثل الههٔ انتقام.

مردیت نفس‌زنان گفت: «تو برو، من تلفن می‌کنم. پشت سرش برو. تو نمی‌دانی ممکن است چه کارهایی بکند.»

من به دنبال آن زن رفتم، و واقعاً چه کار خوبی کردم که رفتم. او کارولین را خیلی آسان می‌کشت. من تا حالا چنین خشم ونفرت وغیضی ندیده‌ام. آن زن از شعور و هرچه خوانده و تربیتی که دیده بود عاری شده بود. حالا می‌توانستید بفهمید که پدرش و پدر و مادر مادرش و بقول معروف هفت جدو آبادش همه کارگر آسیاب بوده‌اند. این زن که معشوقش را از دست داده بود، به یک زن بدوی بدل شده بود. اگر می‌توانست به صورت کارولین چنگ می‌انداخت، موهایش را می‌کند، و او را از روی حصار به پایین می‌انداخت. او بدلایلی بخود قبولانده بود که کارولین او را با کارد کشته است. البته اشتباه می‌کرد.

من او را گرفتم، و بعد میس ویلیامز هم کمک کرد. باید بگویم که زن خوبی بود. در عرض یک دقیقه کاری کرد که الزا آرام شد... به او گفت باید آرام و خونسرد باشد و ما نمی‌توانیم

اجازه بدهیم این سرو صداها و این پرخاشگری‌ها ادامه یابد. آن زن اصولاً موجود فوق‌العاده‌یی بود. در هر صورت حیله‌اش گرفت. الزا آرام شد. ایستاد، ساکت و لرزان.

و اما کارولین. تا آنجایی که من متوجه شده بودم نقاب از چهره گرفته بود. کاملاً آرام ایستاده بود... می‌شد گفت که مات شده بود. اما مات نبود. چشمانش او را لو می‌دادند. چشمانش مراقب بودند... کاملاً هوشیار، و به آرامی نگاه می‌کردند. من فکر می‌کنم بیمناک شده بود...

من به سوی او رفتم و با او صحبت کردم. خیلی آهسته صحبت کردم، بطوریکه فکر نمی‌کنم آن دو زن دیگر چیزی از صحبت‌های ما را شنیدند.

من به او گفتم: «ای قاتل لعنتی، تو بهترین دوست مرا کشتی.»

او خودش را جمع کرد و گفت:

«نه، نه. او، او خودش را کشته است...»

من زل زدم و سخت به او خیره شدم، و گفتم:

«تو می‌توانی همین را به... پلیس بگویی.

البته به پلیس هم گفت، اما آن‌ها باور نکردند.

پایان روایت فیلیپ بلیک.

روایت مردیت بلیک

آقای پواروی عزیز.

همانطور که به شما قول داده بودم، نشستم و تمام چیزهایی که از آن رویداد غم‌انگیزی که در شانزده سال پیش روی داده و به یادم مانده بود برشتهٔ تحریر درآوردم. قبل از هرچیز می‌خواهم به استحضار شما برسانم که من به تمام چیزهایی که شما در دیدار اخیرمان به من گفتید فکر کرده‌ام و اکنون بیش از پیش متقاعد شده‌ام که بهیچوجه احتمال نمی‌رود کارولین کرال شوهرش را مسموم کرده باشد. این موضوع همیشه ناموجه بنظر می‌رسید، اما چون توضیح دیگری نبود و با توجه به رفتاری که آن زن در پیش گرفته بود سبب شد که من هم برّه‌وار از عقاید و برداشت‌های دیگران پیروی کنم و همصدا با آنان بگویم که اگر این کار را نکرده بود چه توضیحی می‌توانست بدهد:

از آن هنگام که شما را دیده‌ام پیوسته با خود اندیشیده‌ام و روی راه حل دیگری که درآن هنگام از سوی وکلای مدافع مطرح شده بود به دقت فکر کرده‌ام. و آن از این قرار است که آمیاس کرال دست بخودکشی زده است. گرچه با توجه به شناختی که من از او داشتم این موضوع کاملاً بی‌بنیان می‌نمود، ولی اکنون صلاح می‌دانم که عقایدم را عوض کنم. مهمتر اینکه خود کارولین هم به این موضوع معتقد بود. حال اگر ما بپذیریم که آن بانوی نازنین و نجیب را واقعاً ناروا محکوم کرده‌اند، پس آن

نظریه یی که وی ابراز داشته بود باید مورد توجه خاص قرار گیرد. او آمیاس را بهتر از همه می شناخت. اگر او خودکشی را امکان پذیر می دانسته است حتماً آن مرد، به رغم شک و تردیدی که دوستان وی دارند، دست به خودکشی زده است.

بنابراین من می توانم چنین اظهار نظر کنم که آمیاس کرال آدم تقریباً باوجدانی بوده است و به نوعی پشیمانی ناشی از زیاده روی های خود دچار شده است که فقط همسرش می توانسته است از آن آگاهی یابد. بنظر من این امر غیرمحتمل نیست. شاید او توانسته است آن جنبهٔ خاص خودش را به همسرش نشان بدهد. گرچه این موضوع با آنچه که من از زبان او شنیده ام وفق نمی دهد، لیکن باوجود این ما نمی توانیم منکر این حقیقت باشیم که بیشتر مردها بعللی دچار آنچنان عکس العمل فوری و آنی شدیدی می شوند که دوستان صمیمی شان که سال ها با آن ها زندگی می کرده اند شگفت زده می شوند وآن عکس العمل های آنی را از آن ها بعید می دانند. بارها آدم های محترم و سربراهی را می یابیم که پس از چندی آشکار می شود جنبه های ناهنجار زیادی در خود نهان دارند. شاید یک آدم پول دوست هم بتواند هنر را بستاید و به آن علاقه مند شود. بسیاری از آدم های سنگدل و جنایتکار را دیده ایم که احساسات لطیف انسان دوستی هم در خود نهان دارند. و در عوض چه بسا آدم های نیکوکار وبزرگوار و دست و دلبازی را دیده ایم که در نهان آدم های خیلی لئیم و پست و ستم پیشه یی بوده اند.

پس با این حساب بعید نیست که آمیاس کرال سرانجام پشیمان شده و خود را بباد سرزنش گرفته است و هرچه این پشیمانی و سرزنش خود زیادتر می شده است در مقابل آن وجدان پنهانی بیشتر فعال می شده است. در نظر اول این موضوع

محتمل بنظر نمی رسید، ولی اکنون من معتقدم که چنین وضعی حقیقت دارد. بازهم تکرار می کنم که کارولین تا دم آخر به این عقیده پای بند بود. و تکرار این موضوع نیز خیلی مهم است.

و اکنون با توجه به این اعتقاد جدید باید حقایق را، یا خاطراتی که من از حقایق دارم، مورد بررسی قرار بدهیم.

من فکر می کنم که اکنون در امر همین موضوع جدیدی که پیش آمده است باید از بحث یا گفتگویی یاد کنم که من در چند هفته پیش از اتفاق آن ماجرای غم‌انگیز با کارولین داشته‌ام. این ماجرا در خلال نخستین دیدار الزا گریر از آلدربری روی داده است. همانطور که به شما گفته‌ام، کارولین از دوستی ژرف و صمیمانهٔ من با خویشتن آگاه بود. بنابراین من شخصی بودم که می توانست به او اعتماد کند و همه چیز را به وی بگوید. دیری بود که اندوهگین و ناشاد بود. با وجود این یک روز که ناگهان از من پرسید آیا من فکر می کنم که آمیاس عاشق و دلداده این دختر شده است یا نه، خیلی شگفت‌زده شدم.

من به او گفتم: «او علاقه‌مند است پورتره یی از او بکشد. تو که آمیاس را خوب می شناسی.»

او سرش را تکان داد و گفت: «نه، عاشق آن دختره شده است.»

خب... شاید یک کم شده باشد.

«بنظر من، خیلی زیاد شده است.»

من گفتم: «من قبول دارم که دختر فوق‌العاده زیبایی است. و ضمناً هر دوی ما می دانیم که آمیاس هم استعداد عاشق شدن دارد. عزیزم، ولی تو باید تا حالا فهمیده باشی که آمیاس فقط یکنفر را دوست دارد... و آن هم تو هستی. او هوسباز است، ولی زودگذر. فقط تو برای او مهم هستی و با وجود آن رفتار بدی که

دارد، در احساساتش نسبت به تو هیچ خللی وارد نمی‌شود.»

کارولین گفت: «خودم هم همیشه همین طور فکر می‌کردم.»

من به او گفتم: «باور کن، کارو، همین است که گفتم.»

او گفت: «اما مری، من این بار می‌ترسم. این دختر خیلی، خیلی خودمانی و صمیمی شده است. دختر خیلی جوانی است... و خیلی خوشگل. من دارم حس می‌کنم که این بار... موضوع خیلی جدی است.»

من گفتم: «اما این حقیقت که او هم خیلی جوان است و بقول خودت خیلی هم صمیمی و خودمانی، می‌تواند جلواو را بگیرد. رویهمرفته آمیاس مرد خیلی زن بازی است، ولی در مورد این دخترک قضیه کاملاً فرق می‌کند.

او گفت: «بله، من هم از همین می‌ترسم... که قضیه کاملاً فرق می‌کند!»

کمی بعد دوباره گفت: «تو که می‌دانی، من سی و چهار ساله شده‌ام، مری. و ده سال است که از ازدواجمان گذشته است. از نظر قیافه من بهیچوجه به پای این دخترک، الزا، نمی‌رسم و خودم هم این را می‌دانم.»

به او گفتم: «می‌دانی، کارولین. آیا تو می‌دانی که آمیاس تورا خیلی دوست دارد و پای‌بند تو است؟»

در پاسخ گفت: «مگر آدم می‌تواند این مردها را بشناسد؟» و بعد کمی خندید و گفت: «مری، من زنی خیلی بدوی هستم. دلم می‌خواهد با تیشه به جان این دختر بیفتم.»

من به او گفتم که این دخترک احتمالاً نمی‌داند چکار می‌کند. او آمیاس را خیلی می‌ستاید و یک احساس قهرمان پرستی نسبت به او دارد، و احتمالاً هیچ نمی‌داند که

آمیاس عاشق او شده است.»

کارولین به من گفت: «مری عزیزم!» ولی بعد راجع به باغ صحبت کرد. من امیدوار بودم که از این پس نگران این قضیه نباشد و به آن نیندیشد.

اندکی پس از آن بود که الزا به لندن بازگشت. آمیاس هم چند هفته یی از آنجا رفت. من نیز ماجرا را واقعاً از یاد بردم. اندکی بعد شنیدم که الزا دوباره به آلدربری بازگشته است تا آمیاس بتواند پورترهٔ او را تمام کند.

من از شنیدن این خبر اندکی ناراحت و نگران شدم. اما کارولین را که دیدم متوجه شدم نمی خواهد در این باره چیزی بگوید. اما ناراحت بنظر نمی رسید و هیچ نوع نگرانی از خود نشان نمی داد بطوریکه من فکر کردم همه چیز بر وفق مراد است.

بهمین سبب بود که وقتی شنیدم ماجرا تا چه حد پیش رفته است و بقول معروف قضیه بیخ پیدا کرده است سخت شگفت زده شدم.

من به شما گفتم که با کرال و با الزا صحبت کرده بودم، اما فرصت نیافته بودم با کارولین گپ بزنم» فقط فرصت یافتم همان چند کلمه یی با او صحبت کنم که به شما گفتم.

حالا می توانم چهره‌اش را در نظر مجسم کنم، آن چشمان سیاه درشتش و آن هیجانی که جلو آن را گرفته بود. من هنوز هم صدایش را می شنوم که گفت:

«همه چیز تمام شده است...»

من نمی توانم به شما بگویم که چه نومیدی بی نهایتی در این سخن وی نهفته شده بود. در آن یک دنیا حقیقت بود. با بیوفایی و با پیمان‌شکنی آمیاس همه چیز برای آن زن به پایان رسیده بود. بنظر من به همین علت بود که آن سم شوکران را

برداشته بود. آن سم یک راه حل بود. با آن صحبت های ابلهانه یی که من دربارهٔ خاصیت آن سم کرده بودم در صدد برآمده بود از آن استفاده کند. و آن بخش از کتاب فائدو توانسته بود صحنهٔ واقعی مرگ را به تصویر بکشد.

اکنون بشنوید که من چه عقیدهٔ نوینی دارم. آن زن سم شوکران را برداشته بود، به این امید که اگر آمیاس او را رها کند خود را بکشد. شاید آمیاس دیده بود که سم را برداشته بود... یا بعدها متوجه شده بود که سم را برداشته است.

کشف این موضوع اثر فوق‌العاده زیادی بر آمیاس نهاده بود. خود وی نیز که می دید اعمال و رفتارش چه نتیجهٔ وحشت‌انگیزی ببار می‌آورد سخت بوحشت افتاده بود. اما آمیاس به رغم آن وحشت و هراس و حتی پشیمانی که در او جان گرفته بود، هنوز احساس می کرد نمی تواند الزا را رها کند. من این را درک می کنم. هرکس که عاشق آن دختر شده بود حس می کرد دیگر نمی تواند او را رها کند. او حس می کرد که بدون الزا نمی تواند به زندگی ادامه بدهد. این را هم می دانست که کارولین هم نمی تواند بدون وی زندگی کند. او فکر کرده بود که فقط یک راه در پیش روی دارد... و آن اینکه خود سم را بخورد.

بنظر من راه و شیوهٔ استفاده از آن سم یا ویژه گی های اخلاقی و شخصی او جور در می‌آمد. نقاشی عزیزترین چیز زندگی‌اش بود. او کاری کرده بود که قلم‌مو در دست چشم از این جهان بشوید. و آخرین چیزی را که توانسته بود در این دنیا ببیند، چهرهٔ دختری بود که او را فوق‌العاده دوست می داشت. شاید با خود چنین می پنداشته است که مرگش بهترین چیز برای آن زن خواهد بود که...

البته من اعتراف می کنم که این فرضیه به بعضی از حقایق

جواب مقتضی نمی‌دهد. مثلاً، چرا روی بطری خالی سم شوکران فقط اثر انگشت کارولین دیده شده بود؟ من معتقد هستم که وقتی آمیاس آن بطری را برداشته است تمام آثاری که بر آن بوده است بر اثر گرد و خاک‌های روی بطری محو شده‌اند و پس از مرگ وی کارولین آن بطری را برداشته است. ببیند آیا کسی به آن دست زده است یا نه. آیا این موضوع ممکن و حتی موجه بنظر می‌رسد؟ و اما در مورد آثار انگشت بر بطری آبجو، بسیاری از شهود بر این عقیده بودند که هر انسانی پس از مسموم شدن ممکن است نتواند بطری را بصورت کاملاً طبیعی از جای بردارد.

یک چیز دیگر هم باقی می‌ماند که باید توضیح داده شود. و آن نحوه رفتار و عکس‌العمل کارولین در طول محاکمه است. اما من فکر می‌کنم حالا دارم می‌فهمم چه علتی داشته است. او درست همان کسی بوده است که سم را از آزمایشگاه من برداشته است. او تصمیم گرفته بود که با این سم خودکشی کند ولی در عوض شوهرش با آن خودکشی کرده است. پس با این حساب اگر ما فکر کنیم که این زن با توجه به مسئولیت زیادی که حس می‌کرده است خود را مسئول مرگ شوهرش می‌دانسته است سخنی بگزاف یا غیر منطقی نگفته‌ایم... و ضمناً، این زن بخود قبولانده بود که اومسئول این قتل است... هرچند که نه از آن گونه قتلی که به آن متهم شده بود.

بنظر من این چیزی است که حقیقت دارد. و اگر این سخن درست باشد، شما می‌توانید این حقیقت را به کارلای کوچولو بقبولانید یا نه؟ و او هم می‌تواند با جوان دلخواهش ازدواج کند و کاملاً مطمئن باشد که تنها گناهی که مادرش داشته است این است که می‌خواسته است (همین و بس) خودکشی کند.

متأسفانه این‌ها چیزهایی نبودند که شما از من خواسته

بودید... که تا آنجایی که به یاد دارم خواسته بودید شرح ماوقع را، آنقدر که به یادم مانده است، بنویسم. حالا اجازه بدهید این را تلافی کنم. من قبلاً بتفصیل به شما گفتم که روز قبل از مرگ آمیاس چه اتفاقی روی داده بود. اکنون به شرح ماجرای روز مرگ می پردازیم.

من خیلی بد خوابیده بودم... وضعی که برای دوست عزیزم پیش آمده بود مرا سخت پریشان حال کرده بود. من پس از چند ساعت بیخوابی و فکر کردن متوالی که چکار می توانم بکنم، سرانجام در ساعت شش صبح به خوابی عمیق فرو رفتم، بطوریکه حتی آوردن چای به اتاق خوابم هم نتوانسته بود مرا از خواب بیدار کند و سرانجام با سر دردی کشنده و با حالی زار و پریشان در ساعت نه و نیم بیدار شدم. اندکی پس از آن بود که حس کردم صدای حرکتی را در اتاق زیر پایم شنیده‌ام، یعنی از اتاق آزمایشگاه خودم.

در اینجا باید بگویم که من این صدا را حرکت گربه یی که به آن اتاق راه یافته بود دانستم. من پنجره را دیدم که اندکی بالا کشیده شده بود و از همان روز پیش همانطور باز رها شده بود. یعنی به اندازه یی که یک گربه راحت می توانست از زیر آن بگذرد. من این را به آن جهت گفتم که معلوم شود من چرا به آزمایشگاه رفتم.

بمجردی که لباس پوشیدم به آزمایشگاه رفتم و چون به تاقچه ها نگاه کردم متوجه شدم که بطری محتوی سم شوکران اندکی جابجا شده و جلوتر از ردیف شیشه های دیگرقرار گرفته است. وقتی که خوب به آن نگاه کردم حیرت زده دیدم مقدار خیلی زیادی از آن را برداشته‌اند. روز قبل بطری کاملاً پر بود... و حالا تقریباً خالی شده بود.

پنجره را بستم و قفل کردم و بیرون رفتم، و در آزمایشگاه را پشت سرم قفل کردم. من خیلی ناراحت شده بودم و حتی بوحشت افتاده بودم. گرچه یکه خورده بودم، ولی معمولاً من طبیعتاً و متاسفانه اخلاقاً و روحاً، آدم تنبلی هستم و خیلی دیر از جای می جنبم. من اول ناراحت شدم، و بعد بهراس افتادم و سرانجام وحشتزده شدم. از اهل خانه پرسیدم وهمه منکر این شدند که به آزمایشگاه رفته‌اند. مدتی نشستم و بفکر فرو رفتم و بعد تصمیم گرفتم به برادرم تلفن کنم و از او بپرسم چکار باید بکنم.

فیلیپ زرنگتر و چالاکتر از من بود. او به جدی بودن این ماجرا پی برد و جداً از من خواست فوری به دیدن او بروم و با او مشورت کنم.

من بیرون رفتم و در راه با میس ویلیامز برخورد کردم که از خانه آمده بود و می گشت شاگرد گریزپایش را پیدا کند. من به او اطمینان دادم که آنجلا را ندیده‌ام، و به خانهٔ ما نیامده است.

گمان می کنم که میس ویلیامز پی برده بود حادثه یی پیش آمده است. او با شگفتی خاصی به من نگاه کرد. البته من هیچ قصد نداشتم به او بگویم چه شده است و چه اتفاقی روی داده است. من به او گفتم که به آشپزخانهٔ باغ برود، زیرا آنجلا یک درخت سیب دوست داشتنی آنجا داشت، وبعد من راهم را ادامه دادم و به کنار دریا رفتم، سوار قایق شدم و پارو زنان روی به آلدربری نهادم.

برادرم آنجا به انتظار آمدن من ایستاده بود. ما هر دو با هم و از همان راهی که روز قبل شما و من رفته بودیم به خانه آمدیم. شما آنجا را دیده‌اید و با موقعیت زمینی آن هم آشنا هستید و می دانید که وقتی از زیر دیوار باغ آتشبار می گذرید ناگزیر

صحبت‌های افراد درون باغ را می‌شنوید.

من فقط متوجه شدم که کارولین و آمیاس دارند با هم دعوا می‌کنند، اما توجه زیادی به صحبت‌های‌شان نشان ندادم.

در واقع من نشنیدم که کارولین تهدید کند. موضوع بحث‌شان آنجلا بود و من فکر می‌کنم که کارولین تقاضا می‌کرد فعلاً موضوع فرستادن او به مدرسه را مسکوت بگذارند و اقدامی نکنند. اما آمیاس اصرار می‌ورزید و هوارکشان می‌گفت همه چیز مهیا شده است و او می‌رود دستور بدهد جامه‌دانش را ببندد.

بمجردیکه ما روبه روی در باغ آتشبار رسیدیم در باز شد و کارولین از آن بیرون آمد. خیلی ناراحت بنظر می‌رسید... اما می‌کوشید نشان ندهد. مرا که دید به رویم لبخند زد و گفت راجع به آنجلا بحث می‌کرده‌اند. در همان هنگام الزا هم از همان راه کذا سر رسید و چون آمیاس می‌خواست به کشیدن پورتره آن دختر ادامه بدهد و صلاح نمی‌دید ما مخل کارش باشیم، ما راهمان را گرفتیم و رفتیم.

فیلیپ بعدها چندین و چند بار خودش را سرزنش کرد که چرا ما بیدرنگ وارد عمل نشدیم و کاری نکردیم. اما من یک چنین نظری ندارم. ما واقعاً حق نداشتیم فکر کنیم که نقشه یی برای قتل کشیده شده است. (بعلاوه، من حالا فکر می‌کنم که چنین نقشه یی کشیده نشده بود.) کاملاً آشکار بود که ما می‌بایست کاری می‌کردیم، اما من هنوز هم براین اعتقاد هستم که قبل از هر چیز لازم بود. بنشینیم و موضوع را حلاجی کنیم و مورد تجزیه و تحلیل مقتضی قرار بدهیم. لازم بود بفهمیم چه کاری صلاح است انجام بدهیم... و حتی من یکی دو بار به تردید افتادم و بخودم گفتم نکند من اشتباه کرده‌ام. یعنی بطری واقعاً

قبلاً پر بوده‌است؟ من (برخلاف برادرم فیلیپ) از آن قماش آدم‌هایی هستم که همیشه در شک و تردید بسر می‌برم. چه بسا اوقات که حافظه به انسان خیانت می‌کند. مثلاً خیلی وقت‌ها شما می‌پندارید که چیزی را سرجایش گذاشته‌اید، ولی بعد متوجه می‌شوید که اشتباه کرده‌اید و آن را جای دیگری گذاشته بوده‌اید. هرچه بیشتر می‌کوشیدم بیاد خودم بیاورم که بطری کذا، در روز قبل، در چه وضع و شرایطی بوده است، بیشتر به شک می‌افتادم. فیلیپ ازاین کار من ناراحت می‌شد و در نتیجه حوصله‌اش از دست من سر می‌رفت.

ما در آن هنگام نتوانستیم صحبت‌مان را پی بگیریم، و ناگزیر به این نتیجه رسیدیم که بهتر است آن را تا بعد از نهار به تعویق بیندازیم. (این را هم باید بگویم که من همیشه آزاد بودم هرزمان که اراده کنم برای صرف نهار به آلدربری بیایم.)

کمی بعد آنجلا و کارولین آبجو برای ما آوردند. من از آنجلا پرسیدم که چرا از کلاس درس گریخته بود و حتی به او گفتم که میس ویلیامز عصبانی شده بود، و او جواب داد که رفته بود شنا کند، و حتی اضافه کرد که چه دلیلی دارد او بنشیند و آن دامن کهنه وزهوار در رفته را وصله پینه کند، در حالی که برای رفتن به آن مدرسه باید لباس‌های نو داشته باشد.

چون حس کردم که فرصت صحبت با فیلیپ دست نمی‌دهد، و چون واقعاً نگران شده بودم و می‌خواستم بنشینم و فکری بکنم، راه افتادم و به آن راستا رفتم و رو به سوی باغ آتشبار نهادم. درست بالای باغ آتشبار، یعنی همانجایی که به شما نشان دادم، محوطه‌یی است بدون درخت که یک نیمکت قدیمی در آن قرار داشت. من آنجا نشستم و سیگار کشیدم و بفکر فرو رفتم و به الزا نگاه کردم که نشسته بود تا آمیاس از او نقاشی کند.

من همیشه او را آنگونه می بینم که درآن روز دیده بودم. خیلی شق و رق نشسته بود، پیراهن زرد و شلوار آبی تیره پوشیده بود و یک بلوز سرخ هم روی شانه انداخته بود که گرمش شود. چهره‌اش از فرط شادی، سرزندگی وسلامت می درخشید، و با آن صدای دلکش و شادی‌آفرینش از آینده سخن می گفت.

شاید فکر کنید که من گوش نشسته بودم، ولی نه، اینطور نیست. الزا مرا خوب می دید. هم او و هم آمیاس می دانستند که من آنجا هستم. او دستش را برای من تکان داد و به من گفت که آمیاس خیلی بد شده است و نمی گذارد او استراحت کند.

بدنش سیخ شده و درد گرفته بود.

آمیاس هم غرولند می کرد که دروغ می گوید و بدنش درد نگرفته است بلکه در عوض بدن آمیاس دارد دردمی کند... به روماتیسم عضلانی دچار شده است. الزا به استهزاء گفت: «بیچاره پیرمرد!» و آمیاس گفت که باید جور یک آدم پیر و بیمار را بکشد.

می دانید، من خیلی شگفت‌زده شدم، شگفت‌زده ازاینکه آن ها با وجود این ناراحتی و دردسری که بوجود آورده بودند هنوز هم با هم شوخی می کردند. با وجود این من نمی توانستم دخترک را گناهکار بدانم. او دختری خیلی جوان بود، خیلی متکی بخود و کاملاً عاشق وشیدا. و واقعاً نمی دانست دارد چکار می کند. او معنی و مفهوم رنج کشیدن و دردمند بودن را اصلاً نمی دانست. این دختر عین یک کودک فکر می کرد که کارولین «ناراحت» نمی شود، و یا «بزودی عادت می کند».

می دانید، او هیچ چیزی را نمی دید، مگر وجود خودش را و وجود آمیاس را... و شادی و خوشبختی هردوشان را. او به من گفته بود که من خیلی کهنه‌اندیش هستم و خیلی امل. او نه

تردید بخود راه می داد، نه از کاستی و ضعف آگاه بود... و نه حتی رحم و مروت می شناخت. مگر انسان می تواند از یک نوجوان شاد و بیخبر از همه چیز انتظار رحم و شفقت داشته باشد؟ این احساسات یا این انگیزه مال زمان پیری است!

البته زیاد گپ نزدند. هیچ نقاشی دوست ندارد که هنگام کار کسی با او صحبت کند. شاید هر ده دقیقه یکبار، یا بیشتر الزا چیزی می گفت و آمیاس در جواب وی می نالید. یکبار دخترک گفت:

«من گمان می کنم تو اسپانیا را دوست داری. به اولین جایی که می رویم اسپانیاست. تو باید مرا به نمایش گاوبازی ببری. حتماً نمایش جالبی است. من واقعاً دلم می خواهد که ورزا بتواند گاوباز را بکشد... نه گاوباز گاو را. من می فهمم که زن های رومی وقتی مردی را در حال مرگ می دیدند چه احساسی داشتند. مردها موجودات جالبی نیستند، اما حیوانات هستند.»

من گمان می کنم که خودش هم یکپا حیوان بود... جوان، بدوی که از تجارب غم آلوده و از شعور و عقل و منطق تردیدآمیز انسانی عاری بود. من گمان نمی کنم که الزا می توانست فکر کند، یعنی اهل فکر و اندیشه نبود، فقط احساس می کرد. امّا خیلی سرزنده و فعّال بود... فعالتر از هر انسان دیگری که تا آن روز می شناختم...

آن روز آخرین روزی بود که او را سرزنده و قبراق می دیدم... آیا می شود گفت همان روز به مرگ محکوم شده بود؟

صدای زنگ نهار برخاست، و من ازجای برخاستم و به راستا رفتم و از در باغ آتشبار وارد شدم، و الزا هم به من پیوست. چون از زیر سایه درختان بیرون آمده بودیم آفتاب چشم ما را می زد و من به سختی می توانستم چیزی را ببینم. آمیاس روی

نیمکت ولو شده بود و دست‌هایش را هم‌آویزان کرده بود، و زل زده بود و به عکس نگاه می‌کرد، من اغلب او را در این حالت دیده بودم. من از کجا می‌دانستم که سم دارد کارگر واقع می‌شود، و او را که نشسته است دارد خشک می‌کند؟

این مرد از بیماری نفرت داشت. او هیچوقت بیمار نشده بود. بجرأت می‌گویم که فکر می‌کرد از ویژه‌گی آفتاب بهره‌مند شده است... که با پدیده‌هایی که نشان می‌داد تفاوتی با آن نداشت... ولی او آخرین کسی بود که از ناخوشی می‌نالید.

الزا گفت: «او برای نهار نمی‌آید.»

من در دل بخودم گفتم که چه آدم عاقلی است. و بعد با صدای بلند گفتم: «پس به امید دیدار، خداحافظ!»

او چشم‌هایش را از تابلو برداشت و گرداند تا روی من متمرکز شدند. در آن‌ها نگاه عجیبی... چطور می‌توانم توضیح بدهم... عین اینکه نگاه کینه‌جویی در آن‌ها بود. یعنی نگاهی آکنده از کینه و نفرت.

طبیعی بود که در آن هنگام من نتوانستم معنی آن نگاه را دریابم... انگار که چون فهمیده بود تابلوش خوب از آب درنیامده است احساس کینه و حسادت می‌کرد. من فقط به همین موضوع فکر کردم و چیز دیگری بفکرم نرسید. صدای ناله مانند نیز از او شنیده می‌شد.

نه الزا و نه من چیز غیرعادی در او ندیدیم... فقط یک دگرگونی هنرمندانه و بس! از این روی از او جدا شدیم و او و من خنده‌کنان و گپ‌زنان وارد خانه شدیم. طفلی اگر می‌دانست که او را دیگر زنده نخواهد دید... خب دیگر، خدا را شکر که ندید. او می‌توانست بازهم کمی بیشتر خوش باشد.

پشت میز نهار که بودیم کارولین خیلی خونسرد و آرام

بود، و اندکی بفکر فرو رفته بود، همین و بس. آیا این امر نشان نمی‌دهد که او در این قتل هیچ دستی نداشته است؟ والا او نمی‌توانست یک هنرپیشه خوبی باشد و نقش خود را به این خوبی بازی کند.

پس از نهار او و خانم آموزگار سرخانه پایین رفتند و او را یافتند. من میس ویلیامز را موقعی که بالا می‌آمد دیدم. او به من گفت که به پزشک تلفن کنم و خود دوباره نزد کارولین بازگشت.

طفلکی بینوا... الزا را می‌گویم! درست عین یک بچه شیون می‌کرد و پریشان شده بود. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که زندگی با آن‌ها چنین کرده است. کارولین کاملاً آرام بود. بله، کاملاً آرام و خونسرد بود. البته او می‌توانست خود را اداره کند، خیلی بهتر از الزا. در آن هنگام متاسف یا پشیمان بنظر نمی‌رسید. فقط گفت که او خودش را کشته است. ولی ما باور نکردیم. الزا بیدرنگ برخاست و آن زن را توی روی خودش متهم کرد.

شاید در آن هنگام می‌دانسته است که او نخستین کسی است که مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. بله، همین امر سبب شده بود آنگونه رفتار ویژه را در پیش بگیرد. فیلیپ مطمئن بود که کار او است.

خانم آموزگار خیلی کمک و خدمت کرد. او الزا را خواباند و یک قرص آرام‌بخش به او داد و آنجلا را هم وقتی پلیس آمد از خانه بیرون برد. بله، آن زن باروی قدرت بود.

ماجرایی کابوس گونه روی داده بود. پلیس خانه را می‌گشت و از همه می‌پرسید، و پس از آن خبرنگاران مثل مور و ملخ توی خانه ریختند و دستگاه‌های عکاسی بود که پیوسته صدا می‌کرد و مصاحبه کنندگان پیوسته با اعضای خانواده

مصاحبه به عمل می‌آوردند.

یک کابوس واقعی... هنوز هم، پس از گذشت این همه سال، یک کابوس است. خدای مهربان، اگر شما بتوانید حقیقت را به کارلای کوچولو بقبولانید، ما می‌توانیم این ماجرا را کاملاً فراموش کنیم و آن را هیچوقت به یاد نیاوریم.

آمیاس حتماً دست بخودکشی زده است... هرچند که بعید بنظر می‌رسد.

پایان روایت مردیت بلیک

روایت لیدی دیتی شام

در اینجا روایت مفصل ملاقاتم با آمیاس کرال را، تا هنگام مرگ غم‌انگیزش برشته تحریر درآورده‌ام.

نخستین بار او را در ضیافتی که در یکی استودیوها برگزار شده بود دیدم. به یاد دارم که او کناره پنجره ایستاده بود، و من به مجردی که از در وارد شدم توانستم او را ببینم، پرسیدم این مرد کیست. یک نفر به من پاسخ داد: «این کرال نقاش است.» من بیدرنگ گفتم که دلم می‌خواهد با او آشنا شوم.

در آن هنگام نزدیک به ده دقیقه باهم گپ زدیم. وقتی کسی شما را تحت تأثیر شخصیّت خود قرار می‌دهد، همانطور که آمیاس کرال مرا تحت تأثیر قرار داده بود، به دشواری می توانید درباره‌اش صحبت کنید. اگر من بگویم که وقتی آمیاس کرال را دیدم، همه چیز در نظرم کوچک و بی‌مقدار شد و همه کس را از یاد بردم، هیچ گزافه نگفته‌ام و حقیقت را گفته‌ام، زیرا واقعاً اینگونه بود.

بعد از این دیدار نخستین بود که من بیدرنگ رفتم تمامی آثار و تابلوهای او را ببینم. این مرد در بونه‌سترین یک نمایشگاه آثارش برگزار کرده بود، و یکی از تابلوهایش نیز در منچستر، دیگری در لیدز و دو تا هم در گالری‌های لندن به معرض نمایش گذاشته بودند که من به دیدن آن‌ها رفتم. من همه‌شان را دیدم.

بعد از آن یکبار دیگر او را دیدم. من به او گفتم: «من رفته‌ام و تمام تابلوها و آثار شما را دیده‌ام. بنظر من همه‌شان عالی بودند.»

او تعجب کرد و شاد شد و گفت:

«چه کسی گفته است که شما می‌توانید داور آثار نقاشی باشید؟ من گمان نمی‌کنم شما چیزی از آن‌ها فهمیده‌اید و توانسته‌اید آن‌ها را درک کنید.»

من به او گفتم: «شاید نتوانم درک کنم. ولی در هر صورت آن‌ها خیلی عالی بودند.»

او به رویم لبخند زد و گفت: «دیوانگی مکن.»

به او گفتم: «نمی‌کنم. من دلم نمی‌خواهد شما پورتره‌ام را بکشید.»

کرال گفت: «اگر شما واقعاً شعور داشته باشید، می‌فهمید که من اصولاً عکس زن‌های زیبارو را نمی‌کشم.»

به او گفتم: «هیچ لازم نیست یک پورتره باشد، و من هم زن زیبارویی نیستم.»

در آن هنگام طوری به من نگاه کرد که انگار تازه داشت مرا می‌دید. بعد گفت: «نه، شاید هم نباشید.»

به او گفتم: «پس عکس مرا می‌کشید؟»

مدتی زل زد و در حالی که سرش را کج نگه داشته بود به من نگاه کرد و بعد گفت: «بچهٔ عجیبی هستی، درست است یا نه؟»

من گفتم: «می‌دانید، من آدم ثروتمندی هستم. من می‌توانم پولی خوبی برای آن بدهم.»

او گفت: «شما چرا اصرار دارید که من عکس شما را بکشم؟»

گفتم: «برای اینکه دلم می‌خواهد.»

او گفت: «فقط به همین دلیل؟»

و من جواب دادم: «بله. من همیشه هرچه را که می خواهم به دست می‌آورم.»

پس از آن گفت: «طفلکی، تو چقدر جوان هستی!»

و من به او گفتم: «بالاخره عکس مرا می کشی یا نه؟»

دست روی شانه‌ام گذاشت و مرا به سوی نور چرخاند و به سر تا پایم نظر انداخت. بعد رفت و کمی دور از من ایستاد. من هم بی حرکت و منتظر ایستادم.

او گفت: «یک وقت دلم می خواست طوطی های استرالیایی همه رنگ کلیسای سن پل را نقاشی کنم. اگر بتوانم شما را در برابر منظرهٔ سنتی بیرون در هوای آزاد نقاشی کنم، فکر می کنم بتوانم به همان نتیجه یی که می خواسته‌ام برسم.»

من گفتم: «پس با این حساب عکس مرا می کشید.»

گفت: «شما یکی از زیباترین، خامترین، طبیعی ترین و شادترین رنگ شگفت انگیزی هستند که تاکنون دیده‌ام. من پورتره تان را می کشم.»

به او گفتم: «پس موضوع مسجل شد.»

او گفت: «اما به شما هشدار بدهم، الزا گریز. اگر من عکس شما را بکشم، بعید نیست که با تو عشق بازی هم بکنم.»

من گفتم: «خدا کند که...»

من این را خیلی آرام و با خونسردی تمام ادا کردم. شنیدم نفس را در سینه حبس کرد و دیدم که چه قیافه یی در چهره‌اش دوید.

می دانید، به همین سرعت.

یک یا دو روز بعد باز هم یکدیگر را دیدیم. به من گفت که باید به دوونشایر بیایم... می گفت جای مناسبی برای پس زمینه پورتره دیده است. بعد گفت:

«می دانید، من متأهل هستم و همسرم را خیلی دوست

دارم.»

من به او گفتم حتماً همسر خیلی خوبی است که تا این حد به او علاقه‌مند است.

گفت زن خیلی نازنینی است. «در حقیقت زنی دوست‌داشتنی است... و من او را می‌پرستم. الزا خانم، این را به یاد داشته باش و فراموش مکن!»

به او گفتم کاملاً می‌فهمم.

هفته بعد نقاشی را شروع کرد. کارولین کرال بخوبی از من استقبال کرد. البته از من زیاد خوشش نیامد... امّا باید گفت چرا باید خوشش می‌آمد؟ آمیاس مرد خیلی محتاطی بود. او هیچوقت طوری با من صحبت نمی‌کرد که همسرش نشنود و من هم با او خیلی مؤدب بودم و خیلی رسمی رفتار می‌کردم. گرچه رها ازاین قیود، خودمان می‌دانستیم دنیا چه خبر است.

ده روز بعد به من گفت که من باید به لندن بازگردم. من گفتم: «امّا عکس هنوز تمام نشده است.»

او گفت: «چیز زیادی از آن نکشیده‌ام. الزا، حقیقت امر این است که من نمی‌توانم پورترهٔ تو را بکشم.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «الزا، تو خودت خوب می‌دانی چرا. بهمین علت تو باید از اینجا بروی. من نمی‌توانم به نقاشی فکر کنم... من جز به تو به هیچ چیز دیگری نمی‌توانم فکر کنم.»

ما در باغ آتشبار بودیم. روز آفتابی داغی بود. پرندگان می‌پریدند و زنبورها وزوز راه انداخته بودند. آنجا می‌توانست محیط شاد و آرام‌بخشی باشد. امّا اینطوری نبود. بالاخره خیلی اندوهگین و کسالت‌بار شده بود. انگار که... انگار که قرار شده بود حادثه‌یی پیش آید.

من می‌دانستم که درست نیست من به لندن بازگردم، ولی

به او گفتم: «خیلی خوب، حالا که تو می گویی می روم.»

آمیاس گفت: «بارک‌الله دختر خوب خوب.»

من هم رفتم، هیچ نامه یی برایش ننوشتم.

او ده روز پایداری کرد و سرانجام به دیدنم آمد. خیلی لاغر و تکیده و کسل شده بود، بطوری که از دیدنش یکه خوردم و شگفت‌زده شدم.

او گفت: «الزا، من به تو هشدار دادم. به من نگو که به تو هشدار نداده‌ام.»

به او گفتم: «من منتظرت بودم. می دانستم می آیی.»

نالید و گفت: «بعضی چیزها هستند که مردها در برابرشان نمی توانند پایداری کنند. من بر اثر عشق تو نه می توانم غذا بخورم، نه می توانم بخوابم و نه می توانم استراحت کنم.»

به او گفتم که خودم می دانم، زیرا خودم هم همینطور بودم، یعنی درست از همان نخستین لحظه یی که او را دیده بودم. سرنوشت چنین خواسته بود، و مباره با آن هیچ سودی نداشت.

او گفت: «الزا، تو که زیاد تلاش نکرده‌ای، درست است؟»

که در جواب به او گفتم من اصلاً هیچ تلاشی به خرج نداده‌ام.

به من گفت که کاش خیلی جوان نبودم و من به او جواب دادم که مهّم نیست. شاید بتوانم بگویم که تا چند هفته پس از آن شاد و خوشبخت بودیم. امّا کلمهٔ خوشبخت نمی تواند گویا باشد، زیرا چیزی ژرفتر و هراسناکتر از آن بود.

ما برای یکدیگر ساخته شده بودیم و اکنون همدیگر را یافته بودیم... و هر دو می‌دانستیم که ما باید همیشه باهم باشیم.

امّا یک رویداد دیگری هم بوقوع پیوست. آن تابلوی ناتمام آمیاس را می‌آزرد و اورا رها نمی کرد. روزی به من گفت: «خیلی خنده‌آور است. من قبلاً نمی توانستم پورتره تو را بکشم... وجود خودت مانع این کار من بود. امّا حالا دلم می خواهد پورتره‌ات را

بکشم، الزا. من می‌خواهم تو را طوری بکشم که به بهترین تابلویی که تا حالا کشیده‌ام بدل شوی. اکنون پیوسته به این می‌اندیشم که هرچه زودتر برگردم و قلم مویم را بردارم و تو را در حالی که روی کنگره‌های دژ مانند دیوار نشسته‌ای ببینم با دریای نیلگون همیشگی و درختان زیبای انگلیسی... و تو... همین تو... مثل فریاد ناموزون و ناهماهنگ پیروزی رو به رویم نشسته باشی.»

بعد گفت: «و تو را اینگونه نقاشی کنم! و در آن هنگام که پورتره‌ات را می‌کشم می‌خواهم کسی با من قیل و قال نکند و مزاحم نشود. وقتی پورتره به پایان رسید حقیقت را به کارولین خواهیم گفت و بعد تمامی دشواری‌ها رااز سر راه برخواهیم داشت و سدها را خواهیم شکست.»

من گفتم: «آیا ممکن است که کارولین سر طلاق گرفتن از تو سروصدا و جنجال به راه بیندازد؟»

گفت که گمان نمی‌کند چنین وضعی پیش آید. ولی کسی نمی‌تواند زن‌ها را بشناسد.

به او گفتم من ناراحت می‌شوم او دردمند بشود، ولی اندکی بعد گفتم از این جور حادثه‌ها زیاد پیش آمده است.

او گفت: «خیلی خوب و منطقی فکر می‌کنی، الزا، اما کارولین منطقی فکر نمی‌کند، هیچوقت منطقی نبوده است و هیچوقت هم منطقی نخواهد بود. می‌دانی، او مرا دوست دارد.»

به او گفتم من این را می‌دانم و درک می‌کنم، امّا اگر آن زن او را دوست می‌داشت. حق بود که خوشبختی وی را در درجه اول قرار بدهد و نکوشد که او را، که می‌خواست آزاد و رها باشد، در قید خود نگه دارد.

او گفت: «مسائل و دشواریهای زندگی را واقعاً نمی‌توانیم با سخنان حکیمانه‌یی که در ادبیات این دور و زمانه دیده

می شود حل کرد. یادتان باشد که طبیعت چنگ و دندان نشان می دهد.»

من گفتم: «البته امروزه ما همه متمدن هستیم.» آمیاس از این حرف خندید و گفت: «بله، جان تو، متمدن! کارولین از آن‌هایی است که می خواهد سر به تن تو نباشد! و اگر بتواند سر از تنت جدا می کند. الزا، مگر تو نمی دانی و متوجه نیستی که این زن دارد زجر می کشد... زجر؟ آیا تو معنی زجر کشیدن را نمی دانی؟»

من به او گفتم: «پس به او نگو.»

و او جواب داد: «نه، جدایی غیرقابل اجتناب است. الیزا، تو واقعاً و با تمام وجود باید مال من باشی. همهٔ دنیا باید بدانند. کاملاً آشکار.»

من گفتم: «فرض کنیم او راضی نشد ازتو طلاق بگیرد.»

گفت: «من ازاین موضوع نمی ترسم.»

من گفتم: «پس تو از چه چیزی می ترسی؟»

و او آهسته گفت: «نمی دانم...»

اگر من نظری می داشتم...

یکبار دیگر راه افتادیم و به آلدربری رفتیم. این بار به اوضاع فکر می کرد. کارولین بدگمان شده بود. من خوشم نیامد... خوشم نیامد... بهیچوجه خوشم نیامد. من همیشه از دروغپردازی و فریبکاری بیزار بودم. من فکر می کردم که باید به او بگوییم. امّا آمیاس گوش نمی داد و نمی پذیرفت.

خنده دارتر از همه این بود که اصلاً بی توجه بود. با وجودی که به کارولین علاقه‌مند بود و دلش نمی خواست او را از خود برنجاند و یا بیازارد، امّا بهیچوجه از زشتی و یا ناپسندی کار خود آگاه نبود و اصولاً به نیکی و بدی اهمیّت نمی داد. او با جدیّت و سرسختی و حتی غیرت خاصی نقاشی می کرد و در

ورای آن هیچ چیزی اهمیت نداشت. من تا پیش از این او را سرگرم کار ندیده بوم. اکنون متوجه می شدم که چه نابغه یی است. برای او کاملاً طبیعی بود که تااین حد جذب کار خود شود و از وجود چیزهای دیگر غافل بماند. امّا وضع من به گونه یی دیگر بود. من در وضع یا شرایط خیلی وحشت‌انگیزی قرار گرفته بودم. کارولین از من متنفر بود... و کاملاً حق داشت. تنها چیزی که می توانست به این وضع دشوار پایان بدهد این بود که حقیقت ماجرا را صادقانه به او بگوییم.

اما تنها پاسخی که آمیاس برای این راه‌حل داشت این بود که می گفت تا پیش از تمام شدن پورتره بهیچوجه حاضر نیست خودش را قاطی بگومگوها و دعواهای زنانه بکند. من به او گفتم که هیچ بگومگو و دعوایی بوجود نمی‌آید. کارولین در این جور کارها سنگینی و غرور خاصی از خود نشان می دهد.

من به او گفتم: «من می خواهم واقعاً صادقانه عمل کنم. ما باید صادق باشیم.»

آمیاس گفت: «مرده‌شوی صداقت ببرد! من دارم نقاشی می کنم،همین و بس.»

من می دانستم او چه هدفی دارد، ولی او هدف ومنظور مرا نمی دید و در نمی یافت. بالاخره من تسلیم شدم. کارولین داشت راجع به برنامه یی صحبت می کرد که قرار بود او و آمیاس در فصل پاییز پیاده کنند. آن زن خیلی صمیمانه صحبت می کرد. من ناگهان حس کردم کاری که ما داریم می کنیم کار خیلی زشت و نا پسندی است... یعنی او را در همین وضعی که هست رها کنیم و کاری به کارش نداشته باشیم... و شاید علت عصبانی شدن من این بود که می دیدم این زن زرنگی هایی از خود نشان می دهد که من نمی توانم آن‌ها را خوب درک کنم.

بالاخره من ناگزیر شدم حقیقت را بگویم. من، البته به

جهاتی، هنوز هم فکرمی کنم کار خوبی کردم. البته، اگر من می دانستم که با گفتن این حقیقت چه پیامدهایی ممکن است رخ بگشاید هرگز این حرف را نمی زدم و چیزی نمی گفتم.

برخورد بیدرنگ روی داد. آمیاس از دست من خشمگین شد، ولی ناگزیر شد اعتراف کند که آنچه که من گفته ام حقیقت دارد.

من نتوانستم کارولین را درک کنم. ما همه باهم برای نوشیدن چای به خانهٔ مردیت بلیک رفتیم، و در آنجا طرز رفتار کارولین واقعاً قابل تمجید بود... می گفت و می خندید.

من احمق خیال می کردم که از شنیدن این خبر ناراحت نشده و بقول معروف آن را پذیرفته است. من کار ناشیانه یی کردم که آن خانه را ترک نکردم، که اگر می کردم آمیاس خشمگین می شد و از کوره در می رفت. من فکر می کردم شاید کارولین بگذارد و از این خانه برود، که اگر او می رفت برای هر دوی ما خوب بود.

من آن زن را ندیدم سم شوکران بردارد، من می خواهم صادقانه صحبت کنم، از این روی فکر می کنم که سم را، همانطورکه خودش هم گفته است، برای این برداشته است که با آن خودکشی کند.

اما گمان نمی کنم اینچنین باشد. من فکرمی کنم که او از آن زن های حسود و مالک صفتی بود که هیچوقت حاضر نیستند بگذارند چیزی را که دارند و به آن ها تعلق دارد از دستشان بگیرند. آمیاس مال او بود. من فکر می کنم که او واقعاً حاضر بود آن مرد را بکشد و او را از دست ندهد... یعنی از دست دادن همیشگی... و او را به زن دیگری تحویل ندهد. بنظر من او در همان وقت تصمیم گرفت او را بکشد. من حتی فکر می کنم که صحبت مفصل مردیت بلیک دربارهٔ سم شوکران به او امکان داد

که با آن نقشه‌اش را بمرحلهٔ عمل درآورد. او زنی حسود و کینه‌جو بود... زنی انتقامجو. آمیاس می‌دانست که زنی خطرناک است، ولی من نمی‌دانستم.

بامداد روز بعد دعوای مفصلی با آمیاس راه انداخت. من از مهتابی خیلی از صحبت‌های شان را شنیدم. آمیاس خیلی عالی و آقامنشانه رفتار می‌کرد... خیلی بردبار بود و آرام و خونسرد. آمیاس از او خواهش می‌کرد که منطقی فکر کند. به او گفت که او و بچه را دوست دارد و همیشه دوست خواهد داشت. او بهر طریق می‌کوشد آینده‌شان را تأمین کند. اندکی بعد با لحنی تقریباً تند گفت: «اما این را هم از یاد مبر. من واقعاً تصمیم گرفته‌ام با الزا ازدواج کنم، و هیچ چیزی نمی‌تواند جلو مرا بگیرد. ما با هم قرار گذاشته بودیم که کاری بکار هم نداشته باشیم. این چیزها همیشه اتفاق می‌افتد.»

کارولین به او گفت: «هرچه می‌خواهی بکن. من به تو هشدار داده‌ام.»

صدای کارولین خیلی آرام بود، اما لحن خاصی داشت.

آمیاس به او گفت: «کارولین، منظورت از این حرف چیست؟»

کارولین گفت: «تو مال من هستی و من بهیچوجه من‌الوجوه حاضر نیستم تو را از دست بدهم. تو را قبل از آنکه به آغوش آن دختر بروی می‌کشم...»

درست همین لحظه فیلیپ بلیک به مهتابی آمد. من برخاستم و به سویش رفتم. نمی‌خواستم چیزی از این صحبت‌ها را بشنود.

در این هنگام آمیاس هم بیرون آمد و گفت که وقت نقاشی فرا رسیده است.

ما همه با هم پایین و به سوی باغ آتشبار رفتیم. آمیاس

زیاد حرف نزد، فقط گفت که کارولین عصبانی شده است... ولی محض رضای خدا درباره‌اش صحبت نکنید! او می‌خواست تمام حواس و قدرتش را روی کاری که انجام می‌داد متمرکز کند. او حتی گفت که این عکس را تا یک روز دیگر تمام خواهد کرد.

او گفت: «این بهترین اثری خواهد بود که من تا حالا بوجود آورده‌ام، الزا، اثری که بهایش خون و اشک بوده است.»

اندکی بعد من به خانه بازگشتم تا ژاکتم را بردارم، چون نسیم سردی می‌وزید. وقتی که بازگشتم کارولین را آنجا دیدم. فکر می‌کنم آمده بود که برای آخرین بار التماس کند. فیلیپ و مردیت بلیک هم آنجا بودند. در این هنگام بود که آمیاس گفت تشنه است و نوشیدنی می‌خواهد. گفت که در اینجا آبجو دارد ولی خنک نیست.

کارولین گفت می‌رود و آبجو تگری می‌دهد برایش بیاورند. این سخن را با لحنی خیلی طبیعی و دوستانه گفت. این زن واقعاً هنرپیشه بود. حتماً می‌دانسته است که چکار می‌خواهد بکند.

حدود ده دقیقه بعد آبجو را آورد. آمیاس سرگرم نقاشی بود. خودش آن را توی لیوان ریخت ولیوان را کنار دست او گذاشت. ما هیچکدام به او نگاه نمی‌کردیم. آمیاس تمام حواسش را روی نقاشی متمرکز ساخته بود و من هم بصورت مدل نشسته بودم.

آمیاس آبجو را مثل همیشه نوشید، یعنی همه را به یکباره و یک ضرب نوشید. بعد قیافه درهم کرد و گفت که چه مزهٔ بدی داشت... ولی هرچه بود خنک و بقول معروف تگری بود.

حتی در آن لحظه که این چیزها را گفت من بد گمان نشدم، فقط خندیدم و گفتم: «امان از دست کبد!»

کارولین وقتی دید که آمیاس آبجو را سر کشید از آنجا رفت.

چهل دقیقه یی گذشته بود که آمیاس از سفت شدن و درد عضله شکایت کرد. او گفت که فکر می کند به روماتیسم عضله دچار شده است. آمیاس هیچوقت بیمار نمی شد ودوست نمی داشت کسی راجع به بیماری با او صحبت کند. بعد که این را گفت شادمانه خندید و گفت: «فکرمی کنم از پیری است. الزا، تو عاشق پیرمردی فکسنی شده‌ای!» من او را دست انداختم و با او شوخی کردم، ولی حس کردم پاهایش سیخ شده‌اند و بطرز خیلی عجیبی تکان می خورند و حتی یکی دوبار دیدم که قیافه درهم کرد. من هیچوقت فکر نمی کردم که غیر از روماتیسم چیز دیگری باشد. در این هنگام نیمکت را کنار کشید و روی آن ولو شد ولی گه گاه برمی خاست و قلم‌مویی روی بوم نقاشی می کشید. البته بعضی وقت‌ها چنین کاری را می کرد و خیلی عادی بود، یعنی می نشست و زل می زد و به من نگاه می کرد و بعد به بوم می نگریست. بعضی وقت‌ها نیم‌ساعت تمام زل می زد. از این نظر بود که این کار وی را غیر عادی و عجیب نیافتم.

صدای زنگ نهار را شنیدیم و او گفت که برای نهار نمی آید. گفت همین جا می ماند و چیزی هم نمی خورد. این کار وی هم غیرعادی نبود، زیرا بهتر بود پشت میز نهار با کارولین روبرو نشود.

نحوهٔ صحبت کردنش خیلی عجیب شده بود... ناله گونه و به سختی حرف می زد. البته بعضی وقت‌ها که زیاد خسته می شد و از نحوهٔ پیشرفت کار نقاشی ناخشنود بود اینگونه حرف می زد.

مردیت بلیک آمد مرا با خود ببرد. با آمیاس هم صحبت

کرد ولی آمیاس فقط نالید.

ما همه با هم به خانه رفتیم و او را همانجا که بود تنها گذاشتیم. او را تنها گذاشتیم. من بیماری را زیاد ندیده بودم... و درباره بیماری هم هیچ سر رشته یی نداشتم... ازاین روی فکر کردم که آمیاس جذب کار نقاشی اش شده است. اگر می دانستم... یعنی اگر آگاه شده بودم... پزشک می توانست او را نجات بدهد... خدای من، چرا متوجه نشدم... حالا دیگر فکر کردن هیچ فایده یی ندارد. من یک آدم احمق و نابینا بودم. نابینا و احمق.

دیگر حرفی برای گفتن ندارم. بعد از نهار کارولین و خانم آموزگار سرخانه پایین رفتند. مردیت هم پشت سرشان راه افتاد و رفت. کمی بعد دوان دوان بالا آمد. به ما گفت که آمیاس مرده است. بعد من فهمیدم! فهمیدم، منظورم این است که فهمیدم کار کارولین بوده است. من هنوز هم متوجه سم نبودم. فکر می کردم کارولین رفته است و او را با هفت تیر یا با کارد کشته است. دلم می خواست دستم به آن زن می رسید... و او را می کشتم...

چطور دلش آمده بود این کار را بکند. چطور؟ او چه مرد زنده دل و سرزنده و فعالی بود. خاتمه دادن به این چیزها... او را به چیزی سرد مثل سنگ بدل کردن... همه را برای این کرده بود که من بوصال او نرسم. چه زن وحشتناکی!

زنی وحشتناک، قابل سرزنش، ستم پیشه، سنگدل و کینه توز...

من از او متنفرم. هنوز از او نفرت دارم. حتی او را به دار نزدند...

کاش به دار زده بودند... حتی دار زدن هم نمی تواند کیفری کافی باشد...

از او متنفرم... از او متنفرم... از او نفرت دارم...
و این بود پایان روایت لیدی (بانو) دیتی شام.

روایت سِسیلیا ویلیامز

آقای پواروی عزیز،

من شرح رویدادهای سپتامبر سال هزار و نهصد و... را که واقعاً خودم شاهد و ناظرشان بوده‌ام برایتان می‌فرستم.

من مخصوصاً بیپرده سخن گفته‌ام و از گفتن هیچ چیزی دریغ نکرده‌ام. شما می‌توانید آن را به کارلا کرال هم نشان بدهید. ممکن است از خواندن آن دردمند بشود، ولی من همیشه به راستی و حقیقت گویی معتقد بوده‌ام. داروهای مسکن زیان‌آورانند!

انسان باید شجاعت و جرأت روبه رو شدن با حقایق را داشته باشد. اگر جرات و شهامت نباشد زندگی بیهوده و بی معنی است. زیانبارترین مردم کسانی هستند که می‌کوشند ما را از دستیابی به حقیقت بازدارند.

ارادتمند شما ـ سِسیلیا ویلیامز.

اسم من سسیلیا ویلیامز است. خانم کرال در سال هزار و نهصد و... مرا بعنوان آموزگار سرخانه خواهر ناتنی‌شان آنجلا وارن استخدام کردند. در آن هنگام من چهل و هشت ساله بودم.

من کارم را در آلدربری شروع کردم که ملک اعیانی زیبا در جنوب دِوون بود و چندین نسل به خانوادهٔ آقای کرال تعلق داشت. من می دانستم که آقای کرال نقاشی معروف بود، اما تا پیش از آمدن و استقرار در آلدربری او را ندیده بودم.

خانواده عبارت بود از: آقا و خانم کرال، آنجلا وارن (که در آن هنگام دختری سیزده ساله بود)، و سه نوکر که همه شان سالیان درازی در خدمت خانواده بوده اند.

من شاگردم را شخصیتی جالب توجه و امیدوارکننده یافتم. آن دختر از استعدادی شایان توجه برخوردار بود و من از آموزش دادن به وی لذت می بردم. او تا اندازه یی وحشی و بی انضباط بود، اما این کاستی ها همه از روحی سرزنده و فعال سرچشمه می گرفت، و من همیشه ترجیح می دادم که شاگردانم اهل روحیه و فعالیت باشند. خروش و جوشش فوق العاده را می توان در یک راستا یا کانال واقعاً سودمند و کامیاب کننده هدایت کرد.

من آنجلا را، رویهمرفته، قابل اصلاح و انضباط پذیر می دیدم. البته او را تقریباً لوس بار آورده بودند... مخصوصاً توسط خانم کرال که بعضی وقت ها واقعاً سهل انگاری می کرد. بنظر من کار آقای کرال هم عاقلانه نبود. یک روز مردی سهل انگار بود و هرچه آن دختر می کرد نادیده می گرفت و روزی دیگر بی دلیل و بی منطق سخت گیری و خودکامگی بخرج می داد. او آدمی متلون المزاج بود... که شاید نتیجهٔ خلق و خوی ویژه یی بود که اسمش را خلق و خوی هنرمندانه گذاشته بودند.

من خودم هرگز نتوانسته ام بفهمم که چرا باید مردی به بهانهٔ داشتن استعداد هنرمندانه بخود حق بدهد از رعایت خویشتن داری محترمانه سرباز زند؟ من شخصاً نقاشی ها و

تابلوهای آقای کرال را نمی پسندیدم. نقاشی هایش از عیب عاری نبودند و رنگ آمیزی ها اغراق آمیز بودند، ولی طبیعی بود کسی از من نمی خواست بیایم و در این باره اظهار نظر کنم.

دیری نگذشت که من به خانم کرال علاقه مند شدم و محبت به او در دلم لانه گرفت. من خلقیات و شخصیت و نحوهٔ پایداری در برابر دشواری های زندگی اش را می ستودم. آقای کرال شوهر باوفایی نبود و فکر می کنم که آن زن از این بابت بسیار دردمند بود.

هر زن با ارادهٔ دیگری بود حتماً او را رها می کرد، لیکن خانم کرال حاضر نبود چنین راهی را در پیش بگیرد. او بی وفایی های شوهر را تحمل می کرد و او را می بخشید... اما شاید بتوانم بگویم که این کار را از روی فروتنی نمی کرد. او همیشه معترض بود و او را سرزنش می کرد... با جدیت و شور وهیجان تمام!

در جریان محاکمه گفته شده بود که آن ها مثل سگ و گربه بهم می پریدند و همیشه دعوا می کردند. من نمی خواهم این را بگویم... خانم کرال سنگینتر و با شخصیتتر از آن بود که این چیزها در مورد او صدق کند، ولی در هر صورت آن ها بگومگو داشتند و با هم دعوا می کردند. و من آن را، با توجه به شرایط موجود، کاملاً طبیعی می دانم.

من بیش از دو سال بود که برای خانم کرال کارمی کردم که میس الزا گریر وارد صحنه شد. او در تابستان سال هزار ونهصد و... به آلدربری آمد. خانم کرال قبلاً او را ندیده بود. او دوست آقای کرال بود و می گفتند که آمده است تا آقای کرال یک پورتره از او نقاشی کند.

بیدرنگ آشکار شد که آقای کرال عاشق و شیفتهٔ آن دختر

شده است و دختر هم خود به این کار وی کمک می کرد و بقول معروف به او میدان می داد. بنظر من، رفتار دختر واقعاً خشم برانگیز بود، مخصوصاً در برابر خانم کرال خیلی گستاخ بود وعلناً با آقای کرال می لاسید.

طبیعتاً خانم کرال چیزی از این مقوله به من نمی گفت، ولی من بچشم خود می دیدم که دارد زجر می کشد و ناراحت است و من به نوبه خود سخت می کوشیدم فکرش را از توجه به این موضوع برگردانم و بارش را سبکتر کنم. میس گریر هر روز بعنوان مدل جلو آقای کرال می نشست، ولی من می دیدم که کار کشیدن پورتره زیاد پیش نمی رود.

تردیدی نبود که آن ها می نشستند و دربارهٔ چیزهای دیگر صحبت می کردند:

شاگرد من، خدا را شکر، متوجه موضوع نبود و نمی دانست چه می گذرد. آنجلا از بعضی جهات خیلی کوچکتر از سن و سالش بنظر می رسید. گرچه دانش و سوادش خیلی خوب پیشرفت کرده بود ولی بگونه یی نبود که بشود گفت خیلی عالی و شایان توجه است. ظاهراً طوری بنظر می رسید که معلوم می نمود علاقه یی به خواندن کتاب های ناباب ندارد. ضمناً آن جور کارهایی که بعضی از دختران هم سن و سال او می کنند نمی کرد.

بنابراین او نمی توانست از رابطهٔ ناخوشایند و ناپسندی که بین آقای کرال و میس گریر بود آگاه شود. با وجود این از میس گریر بدش می آمد و او را دختری ابله می پنداشت. از این نظر حق با او بود. بنظرمن میس گریر تربیت خاصی دیده بود و معلوم بود که هیچوقت هیچ کتابی نخوانده و با اوضاع ادبی روز کاملاً بیگانه بود. بعلاوه، او اهل بحث روی موضوع ها یا

سوژه های علمی و روشنفکرانه هم نبود. او تمام ذکر و فکر و علاقه اش را روی ظاهر شخص خودش، لباسش و مردها متمرکز کرده بود.

من فکرمی کنم که آنجلا حتی نمی دانست که خواهرش دارد رنج می برد وناشاد است. در آن هنگام دختر اندیشمندی نبود. بیشتر وقتش را با شیطنت های پسرانه می گذراند، و به کارهایی مثل بالا رفتن از درخت و دوچرخه سواری های دیوانه وار دست می زد. اما عاشق کتاب خواندن بود و در تشخیص کتاب های خوب و بد استعداد تشخیص شایان توجهی داشت.

خانم کرال همیشه می کوشید نگذارد آنجلا متوجه شود او ناراحت و دردمند است و هروقت در کنار دخترک بود خود را شاد و قبراق و سرزنده نشان می داد.

میس گریر به لندن بازگشت... که بیپرده بگویم از رفتن او همه شاد شدیم.

نوکرها هم، درست مثل من، از او متنفر بودند. او از آن قماش آدم هایی بود که همه را بی جهت به زحمت می انداخت و حتی یک کلمه سپاس و تشکر بر زبان نمی آورد.

آقای کرال هم اندکی بعد به سفر رفت و البته می دانستم که به دنبال همان دختر رفته بود. من دلم به حال خانم کرال می سوخت. او از همه چیز آگاه بود وهمه چیز را خیلی خوب در می یافت. من از آقای کرال خیلی بدم می آمد و از او واقعاً متنفر بودم. وقتی مردی همسری زیبا، نازنین، بزرگوار و باهوش و آگاه دل دارد، حق ندارد بااو اینگونه رفتار کند.

با وجود این، آن زن و حتی من امیدوار بودیم ماجرا هرچه زودتر پایان یابد. نمی خواهم بگویم که ما دو نفر می نشستیم و

دربارهٔ آن با هم صحبت می کردیم، نه، ما صحبت نمی کردیم، بلکه او خوب می دانست که من چه احساسی دارم.

بدبختانه چند هفته بعد هر دوی شان دوباره بازگشتند. مثل اینکه قرار شده بود کار پورتره کشی از نو شروع شود.

آقای کرال با شور و شوق وافری به نقاشی می پرداخت. ظاهراً چنین می نمود که به پورتره کشیدن از آن دختر بیشتر فکر می کند تا به خود دختر. با وجود این من می فهمیدم که این بار اوضاع آن حالت عادی گذشته را ندارد. دختر بقول معروف او را حسابی به بند کشیده بود و او را هر جا که خاطر خواهش بود می کشید. او عین موم توی دست دختر افتاده بود.

اوضاع درست یک روز پیش از مرگ آقای کرال بشدت بحرانی شد... یعنی روز هیفدهم سپتامبر. چند روزی بود که طرز رفتار و کردار میس گریر خیلی گستاخانه و ناهنجار شده بود. آن دختر اعتماد بنفس یافته و بخود مطمئن شده بود و می کوشید اهمیت خود را برخ همه بکشد. خانم کرال واقعاً خانمی می کرد، خیلی مؤدب بود، ولی در عین حال طوری رفتار می کرد که طرف بفهمد چه نظری نسبت به او دارد.

در همین روز یعنی در روز هیفدهم سپتامبر، موقعی که ما در اتاق پذیرایی یا نشیمن نشسته بودیم و نهار هم خورده بودیم، میس گریر ناگهان و بیمقدمه گفت که وقتی که آمد و در آلدربری مستقر شد چگونه می خواهد طرز تزیین یا دکور اتاق را عوض کند.

طبیعی بود که خانم کرال نمی توانست ساکت بنشیند و چیزی نگوید. او هم به مقابله با آن دختر برخاست که در نتیجه میس گریر با گستاخی و بیشرمی تمام جلو همهٔ ما گفت که می خواهد با آقای کرال ازدواج کند. او می گفت که با یک مرد

زن دار می خواهد ازدواج کند... آن هم به همسر آن مرد می گفت!

من از دست آقای کرال سخت عصبانی شدم. او چطور می توانست به این دختر اجازه بدهد تا در اتاق پذیرایی اش به همسرش توهین کند؟ اگر او می خواست با آن دختر برود، می توانست برود، ولی حق نداشت او را به خانهٔ همسرش بیاورد و اجازه بدهد که تا این حد گستاخی کند.

خانم کرال، به رغم احساساتی که در او بوجود آمده بود، از کوره در نرفت و بر اعصاب خود چیره ماند. در این هنگام بود که شوهرش هم از در وارد شد و خانم کرال از وی خواست به او بگوید که ادعای این دختر حقیقت دارد یا نه.

آن مرد، طبیعتاً، از دست میس گریر دلخور شده بود که چنین وضع بحرانی برایش پیش آورده بود. از هر چیز که بگذریم، وی در یک بن بست قرار گرفته بود و مردها دوست ندارند در بن بست قرار بگیرند، زیرا غرورشان جریحه دار می شود.

او، با آن هیکل غول آسا، عین یک برّه، یا یک آدم احمق و یا مثل یک بچه مدرسهٔ شیطان و خطاکار ایستاده بود. تنها همسرش بود که حرمت خاص آدمیان را یافته بود. او ناچار شد که ابلهانه اقرار کند که این حرف حقیقت دارد، ولی دلش نمی خواسته است آن را اینگونه از حقایق بیاگاهاند.

من تا حالا هیچ قیافه یی سرزنش کننده تر از قیافهٔ خانم کرال ندیده ام. خانم سر را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. او زن زیبارویی بود... خیلی زیباتر از آن دختر عیاش... و عین ملکه ها راه می رفت. من قلباً امیدوار بودم که آمیاس کرال کیفر این ستمکاری وسنگدلی ها و آن خواری و توهینی که دربارهٔ آن زن زحمتکش ونجیب روا داشته است ببیند.

من برای نخستین بار کوشیدم چیزهایی را که در دل نگه داشته بودم به میس کرال بگویم، اما آن زن نگذاشت. او گفت:

«ما باید سعی کنیم رفتارمان عوض نشود. این بهترین سیاست است. ما همه با هم به خانهٔ مردیت بلیک می رویم چای بنوشیم.»

بعد من به او گفتم: «بنظر من شما آدم خیلی خوبی هستید.»

و او گفت: «شما نمی دانید...»

در این هنگام که داشت از اتاق بیرون می رفت، برگشت و مرا بوسید و به من گفت: «شما موجب تسلی خاطر من هستید.»

بعد به اتاق خودش رفت و فکر می کنم نشست و گریست. وقتی همه راه افتادند او را هم دیدم. یک کلاه لبه پهن برسر نهاده بود که روی چهره‌اش سایه انداخته بود... کلاهی که بندرت بر سر می نهاد.

آقای کرال ناراحت بود، اما می کوشید کاری کند که سر و صداها بخوابد. آقای فیلیپ بلیک هم می کوشید خیلی عادی رفتار کند. میس گریر قیافهٔ گربه‌ای داشت که انگار به گوشت رسیده بود. همه‌اش غرور، ادعا و خودخواهی بود!

همه راه افتادند و رفتند. گمان نمی کنم غیر ازمن کسی می فهمید که آن زن واقعاً چه می کشید.

شب نیز با نوعی دعوا و بگو مگو بین آقای کرال و آنجلا آغاز شد. یکبار دیگر موضوع قدیمی مدرسه را پیش کشیده بودند. آقای کرال به سیم آخر زده بود، و آنجلا هم داشت اعصابش را بیش از پیش داغان می کرد. بالاخره موضوع فیصله یافت و لوازم مورد نیاز او را هم خریدند و در نتیجه دیگر هیچ بهانه یی نماند که این مسئله را دوباره علم کنند، اما آن دختر

ناگهان درصدد برآمد سرو صدا راه بیندازد. من مطمئن هستم که آن دختر بو برده بود که وضع عادی نیست و او نیز می خواست مثل همه نوعی عکس العمل نشان بدهد. متاسفانه من بحدی در لاک خود فرو رفته بودم و در دریای افکار خودم غرق شده بودم که نتوانستم آن سان که وظیفه‌ام بود جلو عکس العمل های او را بگیرم. بالاخره کار به آنجایی کشید که وزنهٔ کاغذگیر را به سوی آقای کرال پرت کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

من به دنبال او از اتاق بیرون رفتم و با لحنی تند به او گفتم که من از رفتارهای خیلی بچگانه او شرمنده شده‌ام، ولی او هنوز یاغی و گردنکش بود، بطوریکه من صلاح دیدم او را تنها بگذارم.

من دو دل بودم که آیا صلاح است به اتاق خانم کرال بروم یا نه، ولی سرانجام فکر کردم که اگر بروم ممکن است ناراحت شود. از آن روز تا حالا همیشه بخودم گفته‌ام که کاش بر تردید و دو دلی خودم فایق آمده بودم و اصرار کرده بودم درد دل هایش را به من بگوید. اگر با من صحبت کرده بود شاید اوضاع فرق می کرد. می دانید، آن زن کسی نداشت که نزد او بنشیند و هرچه در دل دارد صمیمانه با وی درمیان بگذارد. گرچه من خویشتن داری را می ستایم، ولی متاسفانه باید اعتراف کنم که بعضی وقت ها همین خویشتن داری کار دست آدم می دهد. بنظر من خروج طبیعی احساسات خیلی بهتر است.

وقتی که به اتاق خودم می رفتم آقای کرال را دیدم. او شب بخیر گفت، ولی من به او پاسخ ندادم. خوب به یاد دارم که بامداد روز بعد روز خیلی خوب و زیبایی بود، بطوریکه انسان می پنداشت اگر کسی چشم به این آرامش و زیبایی بیندازد، حتی مردی اینچنین هم، باید سر عقل بیاید و منطقی فکر کند.

من پیش از ناشتایی سری به اتاق آنجلا زدم، ولی او بیدار

شده و بقول معروف بیرون زده بود. من آن دامن پاره پوره را که آنجلا روی زمین انداخته بود برداشتم و با خودم بردم به او بدهم که پس از ناشتایی آن را وصله کند. اما او در آشپزخانه ناشتایی خورده و بیرون رفته بود. من بعد از خوردن ناشتایی رفتم او را پیدا کنم. من این را بدان جهت گفتم که همه بدانند آن روز صبح من، برخلاف روزهای دیگر، درکنار خانم کرال نبوده‌ام. زیرا در آن هنگام من وظیفهٔ خودم می دانستم بروم و آنجلا را پیدا کنم. او دختر خیلی شیطان و گستاخی بود و کله‌شق و دوست نداشت لباس های خودش را وصله پینه کند و من نمی خواستم که او مرا در آموزش این امر شکست بدهد.

لباس شنایش هم گم شده بود و بهمین خاطر راهی کنار دریا شدم. چون در دریا و روی صخره‌ها هیچ اثری از او ندیدم، فکر کردم ممکن است به خانه مردیت بلیک رفته باشد.

این دو نفر با هم خیلی دوست بودند. من سوار قایق شدم و پاروزنان از خلیج گذشتم و جستجو را پی گرفتم. چون او را نیافتم کم کم بازگشتم. خانم کرال، آقای بلیک و آقای فیلیپ بلیک روی مهتابی نشسته بودند.

آن روز برای کسانیکه خلق و خوی درستی نداشتند روز داغی بود و مهتابی بهترین پناهگاه و استراحتگاه بود. خانم کرال گفت شاید بهتر باشد همه آبجو تگری بنوشند. در آن خانه یک گرمخانه بودکه در دوران ملکه الیزابت بناکرده بودند. خانم کرال از آن بدش می‌آمد، و چون نهال یا گلی را در آن نگه نمی داشتند آن را بصورت بار درآورده بودند، و در تاقچه های آن انواع بطری های نوشیدنی نگه می داشتند و یک یخدان کوچک هم در آنجا بود که هر صبح آن را از یخ پر می کردند و چند بطری آبجو یا آبجو زنجبیلی را هم در آن نگه می داشتند.

خانم کرال به آنجا رفت که آبجو بیاورد و من هم با او رفتم. آنجلا کنار یخدان ایستاده بود و داشت یک بطری آبجو از آن بیرون می‌آورد. خانم کرال جلوتر ازمن وارد گرمخانه شد، و گفت:

«من می‌خواهم یک بطری آبجو بردارم برای آمیاس ببرم.»

در واقع حالا خیلی دشوار است بفهمم که من بدگمان شدم یا نه. من مطمئن هستم که لحن صحبتش کاملاً عادی بود. ولی باید اعتراف کنم که در آن هنگام من بیشتر متوجه آنجلا بودم نه او. آنجلا کنار یخدان ایستاده بود و من خوشحال شده بودم که او را گنهکار و مقصر می‌یافتم.

من کمی تند با او حرف زدم و با کمال تعجب او را بردبار و سر به زیر یافتم. از او پرسیدم کجا بوده است، که پاسخ داد شنا می‌کرده است. من به او گفتم: «من شما را کنار ساحل دریا ندیدم.» و او خندید. از او پرسیدم لباس شنایش را کجا گذاشته است که جواب داد آن را حتماً کنار ساحل دریا جا گذاشته است.

من این جزییات را بدان جهت می‌گویم که توضیح بدهم چرا خانم کرال را تنها گذاشتم تا خودش بطری‌آبجو را به باغ آتشبار ببرد.

من یادم نیست که بقیهٔ صبح را چگونه گذراندم. آنجلا کتاب دستورالعمل سوزن کاری را آورد وبیدرنگ به وصله کردن دامنش پرداخت. بعضی از کارهای وصله پینهٔ خانه را من انجام می‌دادم. آقای کرال برای نهار نیامد. من خوشحال شدم که لااقل تا این حد خجلت‌زده شده است.

بعد از نهار خانم کرال گفت که به باغ آتشبار می‌رود. من هم می‌خواستم بروم و لباس شنای آنجلا را کنار ساحل دریا پیدا کنم. ما باهم پایین رفتیم. او وارد باغ آتشبار شد... من داشتم به

راه خودم می‌رفتم که از شنیدن فریاد او برگشتم. همانطور که قبلاً که به دیدنم آمده بودید به شما گفتم، به من گفت برگردم و تلفن کنم. در راه که می‌رفتم آقای مردیت بلیک را دیدم و دوباره نزد خانم کرال بازگشتم.

این بود داستانی که من هنگام بازجویی اولیه و بعد در دادگاه گفتم. چیزی که حالا می‌خواهم بنویسم تاکنون به هیچکس و به هیچ تنابنده‌یی نگفته‌ام. من به هیچ پرسشی پاسخ دروغ و بی‌بنیان نداده‌ام. با وجود این، من خود را گناهکار می‌دانم زیرا بعضی از حقایق را نگفته‌ام... البته پشیمان نیستم. باز هم همین کار را می‌کنم. من خیلی خوب می‌دانم که اگر این را بگویم و روی دایره بریزم مورد سرزنش همگان قرار می‌گیرم، اما گمان نمی‌کنم که پس از گذشت این همه سال کسی موضوع را زیاد جدی بگیرد... بویژه بعد از آنکه کارولین کرال بدون اینکه من شواهد و مدارکی ارائه دهم محکوم شده است.

پس رویداد از این قرار است:

همانطور که گفتم من با آقای مردیت بلیک روبرو شدم و پس از دیدن وی با عجلهٔ تمام به پایین بازگشتم. من کفش کنار دریا به پا داشتم و مثل همیشه سبک‌پا بودم. من به کنار در باغ رسیدم که باز بود، و آنجا این چیز را دیدم.

خانم کرال دستمال درآورده بود و بطری آبجوی که روی میز بود پاک می‌کرد. بعد از آن دست شوهر مرده‌اش را گرفت و انگشتان دستش را روی بطری آبجو فشرد. در تمام این مدت کاملاً مراقب و گوش به زنگ بود. با دیدن اثر ترس بر چهره‌اش بود که به حقیقت پی بردم.

من بی‌تردید فهمیدم که کارولین کرال شوهرش را مسموم کرده است. و من یکنفر او را به این خاطر سرزنش نمی‌کنم. آن

مرد قدرت بردباری را از همسرش گرفت و این سرنوشت را هم برای خود آفرید.

من این موضوع را هیچوقت به خانم کرال نگفتم و او نیز هیچوقت ندانست که من آن کار وی را دیده‌ام.

دختر کارولین کرال نباید زندگی‌اش را بر دروغ استوار کند. گرچه ممکن است حقیقت دردناک و آزاردهنده باشد، ولی حقیقت تنها چیزی است که خیلی مهم است.

شما از سوی من به او بگویید که نباید روی مادرش داوری کند. او را به جایی کشاندند که از عهده تحمل یک زن عاشق خارج بود. اکنون بر دخترش واجب است که این موضوع را درک کند و او را ببخشد.

پایان روایت سیسیلیا ویلیامز.

روایت آنجلا وارن

آقای پوارو عزیز،

من به آن وعده‌یی که به شما داده بودم وفا کرده‌ام و تمام آن چیزهایی که از آن رویداد غم‌انگیز شانزده سال پیش به یادم مانده است به رشته تحریر درآورده‌ام. درست همان هنگام که نوشتن آغاز کردم پی بردم که چقدر اندک می‌دانم و چه کم چیزی به یادم مانده است. می‌دانید، تا آن رویداد واقعاً اتفاق نیفتاده بود ما چیزی در دست نداشتیم که بتوانیم آن را پیشگویی کنیم.

من خاطرات تیره ومبهمی از روزهای تابستان دارم... و همینطور از رویدادهای جداگانه و دور، ولی نمی‌توانم به یقین

بگویم در کدام تابستان روی دادند! مرگ آمیاس درست عین رعد و برقی بود که ناگهان از درون آسمان صدا کرد و درخشید. من هیچ اثر یا هشدار قبلی خاصی از آن ندیده بودم، و ظاهراً اینطور که بنظر می‌رسد من تمامی آن چیزهایی که به تحقق آن رویداد انجامید از دست داده‌ام.

من کوشیده‌ام فکر کنم ببینم آیا آن رویداد پیش بینی می‌شده است یا نه. و آیا بیشتر دخترهای پانزده‌ساله مثل من نابینا، کر، ابله وکودن هستند یا نه؟ شاید هم باشند. من فکرمی کنم که در سنجیدن وضع و حال روحی افراد خیلی تیز بودم، ولی هیچوقت بخودم زحمت نمی‌دادم ببینم چرا به چنین حال و وضعی دچار شده‌اند.

بعلاوه، در آن هنگام من توانستم از مستی حاصل از سخن آگاه شوم. چیزهایی که من خواندم، اندک شعری که می‌خواندم... مثلاً از شکسپیر... در سرم طنینی می‌انداختند. حالا دارم به یاد می‌آورم که در باغچه آشپزخانه قدم می‌زدم و مثل آدمی که به هذیان گویی دچار شده باشد پیوسته می‌گفتم: «در زیر موج سبز شیشه یی رنگ نیم شفاف»... این جمله را بحدی زیبا یافته بودم که پیوسته آن را تکرار می‌کردم.

و آمیخته با این کشفیات و هیجانات جدید چیزهایی وجود داشتند که من از قدیم و ندیم دوست داشتم انجام بدهم. شنا کردن، از درخت بالا رفتن، میوه خوردن و دست انداختن پادوهایی که در اصطبل کارمی کردند و همچنین غذا دادن به اسب‌ها.

وجود کارولین و آمیاس را پذیرفته بودم. آن‌ها هستهٔ مرکزی دنیای من بودند، ولی هیچوقت نه به آن‌ها فکر می‌کردم و نه به کارهای شان یا به افکارو احساساتشان. مخصوصاً آمدن الزا

گریر را اصلاً احساس نکردم. من او را زنی ابله می پنداشتم و حتی فکر نمی کردم زن زیبارویی است. او را انسانی پولدار ولی در عین حال آزاردهنده می پنداشتم، کسی که آمیاس پورتره‌اش را می کشید.

در حقیقت نخستین اشارتی که من از ماجرا شنیدم هنگامی بود که من یک روز بعد از نهار گریخته و به مهتابی آمده بودم... الزا گفت که می خواهد با آمیاس ازدواج کند. من از این سخن خندیدم چون آن را خیلی خنده‌آور و مسخره یافتم. یادم است که آمیاس را بهمین خاطر اذیت می کردم و سربه سرش می گذاشتم. یک روز در باغ در هندکراس بودیم که به او گفتم:

«راستی چرا الزا می گوید که می خواهد با تو ازدواج کند؟ او نمی تواند. هیچکس نمی تواند دو تا زن داشته باشد... این کار یعنی دو زنه بودن و زندان رفتن دارد.»

آمیاس خیلی خشمگین شد و گفت: «تو این را از کجا شنیده‌ای؟»

به او گفتم که آن را از پنجرهٔ اتاق کار شنیده‌ام.

بعد خشمگینتر شد و گفت حالا موقع آن رسیده است که من به مدرسه بروم و از عادت گوش ایستادن دست بردارم.

من هنوز یادم است که وقتی این حرف را شنیدم چقدر عصبانی و متنفر شدم. زیرا حرف درستی نبود. واقعاً درست و پسندیده نبود. من پاهایم را باعصبانیت به زمین کوفتم و گفتم که من گوش نایستاده‌ام... و حتی گفتم که الزا چه حق دارد چنین حرف‌های ابلهانه یی می زند؟

آمیاس گفت که شوخی کرده است. این حرف می توانست مرا قانع کند، که کرد... البته تقریباً، ولی نه کاملاً.

وقتی که داشتیم برمی گشتیم من به الزا گفتم: «من از

آمیاس پرسیدم که شما چه منظوری داشتید که گفتید می خواهید با آمیاس ازدواج کنید، و او جواب داد که شما شوخی کرده‌اید.»

من فکرمی کنم از شنیدن این حرف کمی پکر شد، اما در هر صورت لبخند زد. من از آن لبخندی که زد خوشم نیامد. من به اتاق کارولین رفتم و او را دیدم که برای نهار لباس می پوشد. من بی مقدمه ازاو پرسیدم که آیا آمیاس می تواند با الزا ازدواج کند یا نه.

من پاسخ کارولین به این پرسش را هنوز به روشنی به یاد دارم، انگار که همین حالا آن را شنیده‌ام. حتماً با لحنی تند و جدی گفته بود:

«آمیاس زمانی می تواند با الزا ازدواج کندکه من مرده باشم.»

من از این حرف اطمینان خاطر یافتم. مرگ سال های زیادی با ما فاصله داشت. باوجود این، من از دست آمیاس که در بعد از ظهر آن چیزها را گفته بود ناراحت و دلخور بودم، و تا شام با او پرخاش می کردم وحتی به یاد دارم که یک دعوای واقعی راه انداختم، و بعد از اتاق بیرون پریدم و به اتاقم رفتم و گریه کنان و عرزنان بخواب رفتم.

من از ماجراهایی که در خانهٔ مردیت بلیک گذشت چیز زیادی به یاد ندارم، هرچند که یادم است که بخشی از کتاب فائدو را که درباره مرگ سقراط بود با صدای بلند می خواند. تا پیش از آن من چیزی از این مقوله نشنیده بودم. فکرمی کردم که یکی از بهترین و زیباترین داستان‌هایی است که تا حالا شنیده‌ام. من آن را به یاد دارم... اما نمی دانم کجا بود. تا آنجایی که می توانم به یاد خودم بیاورم، فکرمی کنم در یکی از روزهای

فصل تابستان بود.

من حتی از ماجراهایی که در بامداد روز بعد اتفاق افتاد چیزی به یاد ندارم. مثل رؤیا به یاد دارم که انگار رفتم در دریا شنا کردم و شاید به یاددارم چیزی به دستم دادند که آن را وصله پینه کنم.

اما همه چیز را خیلی مبهم و تیره به یاد دارم تا آن هنگام که مردیت نفس زنان از راستا به مهتابی آمد، و چهره‌اش رنگ پریده شده بود و قیافهٔ خیلی عجیبی داشت. من به یاد دارم که یک فنجان قهوه از روی میز افتاد و شکست... الزا آن را شکست. حتی به یاد دارم که الزا دوید... با سرعتی فوق‌العاده زیاد دوید، و چه قیافهٔ وحشتزده یی داشت.

من پیوسته به خودم می گفتم: «آمیاس مرده است.» ولی در عین حال واقعی نمی نمود.

من آمدن دکتر فوست و قیافهٔ جدی‌اش را به یاد دارم. میس ویلیامز سرگرم پرستاری از کارولین بود. من با ناراحتی تمام به این سوی و آن سوی می رفتم و میان دیگران می گشتم و مزاحم بودم. حالم زیاد خوب نبود، ناراحت شده بودم. آن‌ها نمی گذاشتند من پایین بروم و آمیاس را ببینم. اما پلیس‌ها هم کم کم از راه رسیدند و چیزهایی در دفترهای یادداشتشان نوشتند، و بعد جسد را که روی برانکاردی که ملحفه یی روی آن پهن کرده بودند گذاشته بودند آوردند.

پس از آن میس ویلیامز مرا به اتاق کارولین برد. کارولین روی کاناپه نشسته بود. چهره‌اش سفید ومات شده بود و بیمار بنظر می رسید. او مرا بوسید و به من گفت که دلش می خواهد من هرچه زودتر از اینجا بروم، چون وضع هراسناکی پیش آمده بود، ولی من نباید ناراحت شوم و یا به آن فکر کنم. قرار بود من در

خانهٔ لیدی ترسیلیان به کارلا بپیوندم، زیرا می خواستند این خانه را حتی‌المقدور خالی نگه دارند.

من به دامن کارولین آویختم و به او گفتم من نمی خواهم از اینجا بروم. من می خواستم نزد او باقی بمانم. او گفت که می داند من می خواهم نزد او باقی بمانم، ولی بصلاح من است که از اینجا بروم و بار نگرانی های او را کمتر کنم. در این هنگام میس ویلیامز وارد بحث شد و گفت: «آنجلا، بهترین کمکی که می توانی به خواهرت بکنی این است که هرچه ایشان می گویند بی چون وچرا انجام بدهی.»

در نتیجه من هم گفتم که هرچه کارولین بگویند اطاعت می کنم. کارولین گفت: «بارک‌الله آنجلاجان!» و بعد مرا در آغوش گرفت و گفت لازم نیست نگران باشم و یا راجع به آن صحبت کنم و تا آنجایی که برای من مقدور است بهتر است از آن یاد نکنم.

قرار شد که من پایین بروم و با رئیس پلیس صحبت کنم. او مرد مهربانی بود، و از من پرسید که آمیاس را آخرین بار کی دیدم و خیلی سئوالات دیگر که من در آن هنگام همه را بی پایه و بیهوده می پنداشتم، که البته حالا می دانم چه منظوری داشته است. رئیس فکر کرد که من اطلاعاتی زیادتر از دیگران ندارم به او بدهم، ازاین رو به میس ویلیامز گفت که با بردن من به فریی گرینج و به خانهٔ لیدی ترسیلیان مخالف نیست.

من به آنجا رفتم، ولیدی ترسیلیان با من خیلی مهربان بود. اما دیری نگذشت که من ناگزیر به حقیقت پی بردم. کارولین را بیدرنگ بازداشت کردند. من طوری وحشتزده شده بودم که واقعاً بیمار شدم.

بعدها شنیدم که کارولین سخت نگران من بوده است. به

اصرار او بود که مرا، پیش از شروع محاکمه، به خارج از انگلستان فرستادند. البته این را قبلاً هم به شما گفته بودم.

می دانید، من چیز زیادی برای نوشتن ندارم. از آن روزی که با شما صحبت کرده‌ام تا حالا روی چیزهایی که به یادم مانده است دردمندانه فکر کرده‌ام، حافظه‌ام را کندو کاو کرده‌ام تا شاید بتوانم سخنان یا عکس العمل های دیگران را به یاد بیاورم. من نتوانسته‌ام قیافهٔ گناهکاری را بیابم. الزا که دیوانه شده بود. رنگ از چهرهٔ نگران مردیت پریده بود. فیلیپ هم رنگ پریده و عصبانی شده بود... همه طبیعی بنظر می رسیدند. ولی با وجود این من فکر می کنم یکنفر در این ماجرا دست داشته است، یعنی کار یکنفر بوده است.

من فقط این را می دانم، کار کارولین نبود.

من از این نظر اطمینان دارم، و همیشه اطمینان خواهم داشت، ولی هیچ مدرکی و سندی ندارم ارائه بدهم، مگر آن آگاهی صمیمانه و خیلی نزدیکی که از ویژه گی های اخلاقی او دارم.

پایان روایت آنجلا وارن

کتاب سوّم

فصل یکم

نتیجه گیری ها

کارلا لومارشان سر برداشت و نگاه کرد. چشم هایش دردمند بودند و خسته. موهای روی پیشانی اش را با خستگی کنار زد و گفت:

«همه اش ناراحت کننده است.» تل کاغذها و اسناد و نوشته ها را جابجا کرد و ادامه داد: «برای اینکه نظرها همه با هم تفاوت دارند. هر کس مادرم را یک جور می بیند. اما حقایق همه یکسان اند. همه روی حقایق نظری مشابه و یکسان دارند.»

«پس با خواندن آن ها نومید و دلسرد شده اید؟»

«بله. شما نومید نشده اید؟»

«نه. من این اسناد را خیلی ارزشمند یافته ام... تمام اطلاعات را.»

پوارو خیلی آهسته و اندیشمندانه صحبت می کرد.

کارلا گفت: «کاش آن ها راهیچوقت نخوانده بودم!»

پوارو به آن زن نگاه کرد.

«آها! پس با خواندن آن ها اینجوری شده اید؟»

کارلا با تلخکامی و اندوه‌زدگی گفت: «آن‌ها همه فکرمی کنند کار او بوده است...

همه شان غیر از خاله آنجلا، که نظریه‌ها و معتقدات او هیچ ارزشی ندارندو بحساب نمی‌آیند. هیچ دلیلی هم ندارد ارائه بدهد. او از آن آدم‌های باوفایی است که در فراز و نشیب‌ها یار غار آدم‌اند. او فقط همیشه می گوید: «کارولین نمی توانسته این کار را بکند.»

«تواینطور فکرمی کنی؟»

«مگر غیر از این است؟ می‌دانید، من اینطور فکرمی کنم که اگر مادرم این کار را نکرده است پس باید یکی از آن پنج نفر کرده باشند. من حتی از خودم پرسیده‌ام که چرا باید کرده باشند؟»

«صحیح! خیلی جالب توجه است. حالا تعریف کنید ببینم.»

«اوه، این فقط یک فرضیه است. مثلاً فیلیپ بلیک. او دلال خرید و فروش سهام است، و از بهترین دوستان پدرم بوده است... احتمالاً پدرم به او اعتماد داشت. معمولاً هنرمندان به مسئله پول زیاد اهمیت نمی دهند. شاید فیلیپ بلیک به دردسر افتاده و از پول‌های پدر استفاده کرده بوده و شاید می‌خواسته است پدرم را وادار کند کاغذی امضاء کند. بعد شاید موضوع داشت رو می شد، و در نتیجه مرگ پدرم می توانست او را نجات بدهد. این یکی از آن چیزهایی است که بفکر من رسیده است.»

«بد فکری هم نیست. خب، دیگر چه؟»

«خب، بعد نوبت الزا است. فیلیپ بلیک در اینجا می گوید که آن زن به موضوع سم علاقه‌مند شده بود، ولی من گمان نمی کنم حقیقت داشته باشد. فرض کنیم که مادرم به دیدن آن زن رفته و به او گفته است که حاضر نیست از پدرم طلاق

بگیرد... یعنی هیچ چیزی نمی تواند او را مجبور کند از شوهرش طلاق بگیرد. شما هرچه می خواهید بگویید، اما من فکر می کنم که الزا افکار بورژوا مآبانه یی داشت... او می خواست خیلی محترمانه ازدواج کند. من فکر می کنم که درآن هنگام الزا می توانسته است آن سم را بدزدد... بعد از ظهر آن روز هم فرصت کافی داشته است... و در نتیجه می خواسته است مادرم را با مسموم کردن وی از سر راه بردارد. بنظر من این کار از دست الزا برمی آمد. و بعد، احتمالاً و برحسب یک اتفاق شوم و ناخواسته، آمیاس بجای کارولین سم را نوشیده است.»

«این هم بدفکری نیست. خب، بعد چه؟»

کارلا آهسته و بادرنگ گفت: «واله... من فکر کردم... شاید... مردیت!»

«آها... مردیت بلیک؟»

«بله. می دانید، من او را آدمی یافته‌ام که حاضر است آدم بکشد. منظورم این است که او از آن آدم‌های ترسویی بنظر می رسید که همه به او می خندیدند، ولی شاید در نهان غیر از این بوده است. بعد پدرم با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج می کرد. پدرم کامیاب، مشهور و پولدار می شد و او هم می توانست به کار ساختن سم‌ها ادامه بدهد! بعید نیست سم‌ها را به این دلیل می ساخته است که بتواند هر کس را هروقت اراده کند بکشد. او مجبور بوده است موضوع به سرقت رفتن سم را علنی کند تا به این وسیله کسی به او بدگمان نشود. اما خود وی احتمالاً همان کسی می تواند باشد که سم را برداشته است. حتی او دوست داشت کارولین را سردار بفرستد... زیرا کارولین دیر بازی بود که دست رد به سینه‌اش زده بود. می دانید، بنظرمن این چیزهایی که می گوید خیلی مشکوک بنظر می‌آید... بعضی آدم‌ها کارهایی

می کنند که جزء طبیعت یا ویژه گی اخلاقی شان نیست. می شود گفت که مقصود خودش بوده است؟»

هرکول پوارو گفت: «لااقل این را درست حدس زده اید... نیازی ندارد که فکر کنیم این نوشته یک روایت کاملاً واقعی است. شاید این را نوشته است تا خواننده را گمراه کند.»

«خودم می دانم. به این هم فکر کرده بودم.»

«عقیده های دیگری هم دارید؟»

کارلا آهسته گفت:

«من... قبل از خواندن این... به میس ویلیامز فکر می کردم. می دانید، این زن کارش را موقعی که آنجلا به مدرسه رفت از دست داد. اما اگر آمیاس ناگهان مرده بود، احتمال می رفت که آنجلا اصلاً به آنجا نرود. منظورم این است که اگر مرگ کاملاً طبیعی بنظر می رسید... که البته فکر می کنم کاملاً امکان پذیر بود، ولی بشرطی که مردیت بطری سم را گم نمی کرد. من مقولاتی دربارهٔ سم شوکران خوانده ام و در نتیجه فهمیده ام که تشریح پس از مرگ جسد هم نمی تواند اثری از آن را آشکار کند. خیلی ها ممکن است فکر کنند که مرگ بر اثر آفتاب زدگی شدید اتفاق افتاده است. البته من این را هم می دانم که از دست دادن کار، یعنی بیکار شدن، نمی تواند انگیزهٔ کافی برای آدم کشی باشد. اما بارها و بارها دیده شده است که یکنفر را واقعاً برای یک انگیزه خنده آور و مسخره کشته اند مثلاً برای چندر غاز پول! و یک خانم آموزگار سرخانه میان سال، شاید بشود گفت یک آموزگار تقریباً بیعرضه، می توانسته است بفهمد که دیگر هیچ آینده یی پیش روی ندارد. همانطور که قبلاً هم گفته ام، من قبل از خواندن این نوشته به این فکر افتادم. اما میس ویلیامز چنین آدمی بنظر نمی رسد. او اصولاً آدم ناشایستی نیست که...»

«بهیچوجه. هنوز هم زن شایسته، فعال و باهوشی است.»

«خودم می دانم. کاملاً هویدا است. زن کاملاً قابل اعتمادی بنظر می رسد. همین امر مرا خیلی ناراحت کرده است. شما که می دانید... شما که درک می کنید؟ البته، ناراحت نشوید. شما همیشه گفته اید که در جستجوی حقیقت هستید. فکر می کنیم که حالا حقیقت را یافته اید. میس ویلیامز درست می گوید. انسان باید حقیقت را بپذیرد. این درست نیست که انسان زندگی اش را بر دروغ استوار سازد، زیرا دلش می خواهد اینطور باور کند. خیلی خوب... من قبول دارم! مادر من بیگناه نبود! او آن نامهٔ کذا را برای من نوشت، زیرا زن ضعیف النفسی بود و بدبخت و می خواست مرا نجات بدهد. من درباره اش داوری نمی کنم. شاید من هم باید همین احساس را داشته باشم. من نمی دانم که زندان چه بر سر انسان می آورد. ضمناً او را هم سرزنش نمی کنم... اگر او چنین احساس نومیدانه یی نسبت به پدرم داشته است، حتماً ناچار بوده است و غیرارادی. اما من پدرم را هم سرزنش نمی کنم. من می دانم... البته خیلی کم... که او چه احساساتی داشته است. مردی فوق العاده شاد و سرزنده، و آزمند به دست آوردن هر چیزی را که می دید... دست خودش نبود، او اینطوری آفریده شده بود. ضمناً، نقاش والایی بود. شاید همین امر بتواند او را کاملاً تبرئه کند.»

بعد چهرهٔ به هیجان آمده و برافروخته اش را، در حالی که چانه را بالا آورده بود، به سوی هرکول پوارو برگرداند.

هرکول پوارو گفت، «پس... پس شما قانع شده اید؟»

کارلا لومارشان گفت: «قانع؟» روی این کلمه تکیهٔ خاصی داشت.

پوارو به جلو خم شد و دستی پدرانه بر سر شانه اش زد و

گفت:

«گوش کنید. شما مبارزه را درست در لحظه یی رها می کنید که بهترین لحظه جنگیدن است. یعنی در لحظه یی که من، هرکول پوارو، نظر کاملاً مساعدی نسبت به آنچه که روی داده است دارم.»

کارلا زل زد و به او نگاه کرد، و اندکی بعد گفت:

«میس ویلیامز مادرم را دوست می داشت. او با چشمان خود دیده است که مادرم شواهد دروغین خودکشی می سازد. اگر شما آنچه را که آن زن گفته است باور کنید...»

هرکول پوارو بپا خاست و گفت:

«مادموازل، اکنون که سسیلیا ویلیامز گفته است که مادر شما می کوشیده است آثار انگشت دروغین آمیاس کرال را روی بطری آبجو بگذارد... یادتان باشد، روی بطری آبجو... این تنها چیزی است که به من حق می دهد برای اول و آخر بگویم که مادر شما پدرتان را نکشته است.»

پوارو چندین بار سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت، و کارلا را در حالیکه زل زده بود و به پشت سر او نگاه می کرد، تنها گذاشت.

فصل دوّم

پوارو پنج سئوال می پرسد.

۱

«خب، مسیو پوارو؟»

لحن صحبت فیلیپ بلیک نابردبارانه بود.

پوارو گفت: «من باید از شما بخاطر آن روایت مفصل و روشنی که دربارهٔ حادثهٔ غم‌انگیز کرال نوشته‌اید تشکر کنم.»

فیلیپ بلیک اندکی خشنود شد، و آهسته گفت:

«شما ابراز لطف می‌فرمایید. واقعاً خودم هم تعجب کردم که وقتی پای نوشتن آن نشستم چه چیزهای خیلی زیادی به یاد آوردم.»

پوارو گفت:

«روایت واقعاً قابل تحسین و روشنی بود، ولی جای بعضی حرف‌ها خالی بود، درست است یا نه؟»

فیلیپ بلیک گفت: «خالی بود؟»

هرکول پوارو گفت: «باید بگوییم که روایتی که شما نوشته‌اید زیاد بیپرده ورک و راست نبوده است.» در این هنگام با لحنی خشک و تند سخن می گفت: «آقای بلیک، به من اطلاع

داده‌اند که خانم کرال را، لااقل در یکی از شب‌های فصل تابستان، دیده‌اند که در یک ساعت تردید برانگیز از اتاق (خواب) شما بیرون می‌آمده‌اند.»

در این هنگام سکوتی ژرف برقرار شد که فقط نفس کشیدن های سنگین فیلیپ بلیک آن رامی شکست. سرانجام گفت: «چه کسی این را به شما گفته است؟»

هرکول پوارو سرش را تکان داد.

«مهم نیست چه کسی این را به من گفته است. مهم این است که من از آن آگاه هستم.»

یکبار دیگر سکوت برقرار شد. اندکی بعد فیلیپ بلیک تصمیم خود را گرفت و گفت:

«اینطور که بنظر می‌رسد شما درست روی یک نکتهٔ کاملاً خصوصی انگشت گذاشته‌اید. من اعتراف می کنم که این موضوع در آن روایتی که نوشته‌ام هیچ جای مناسبی نداشت. با وجود این، مثل اینکه مناسبتر از آن است که فکر می کرده‌ام. اکنون ناگزیر هستم که حقیقت را به شما بگویم. من با کارولین کرال دشمنی ویژه یی داشتم، ولی در عین حال او را فوق‌العاده دوست می داشتم. شاید همین دوست داشتن بود که آن حس دشمنی و کینه توزی را برمی انگیخت. من از آن نفوذی که بر من داشت متنفر بودم و همیشه می کوشیدم با دست گذاشتن روی نقاط ضعفش آن قدرتی که بر من اعمال می کرد نفی کنم و از بین ببرم. اگر می خواهید بفهمید باید بگویم که من هیچوقت از آن زن خوشم نمی آمد، ولی در عین حال هرگاه که می خواستم می توانستم با او عشقبازی کنم. من وقتی که بچه بودم او را دوست داشتم، ولی او به من اهمیت نمی داد و مرا نادیده می گرفت. من نمی توانستم او را به این سادگی ببخشم.

«درست در آن هنگام که آمیاس واله و شیدای آن دخترک، گریر، شد من توانستم فرصت یا اقبال لازم را به دست بیاورم. من ناگهان و بی آنکه خودم بدانم چرا، به کارولین گفتم که او را دوست دارم. او نیز آرام و خونسرد به من گفت: «بله، خودم همیشه می دانستم.» عجب زن خودپسند و خودکامه یی بود! البته من می دانستم که مرا دوست ندارد، ولی این راهم می دانستم که از دست عشقبازی های کنونی آمیاس هم خیلی ناراحت و سرخورده شده است. آن شب قبول کرد که به اتاق من بیاید. و آمد.»

بلیک خاموش شد و لب از گفتن فرو بست. اکنون به دشواری می توانست سخن بگوید.

«آن زن به اتاق من آمد، و بعد، در حالی که دست هایم دور بدن او حلقه زده بودم، با خونسردی تمام به من گفت که کار درستی نکرده است! او گفت که بالاخره او زن شوهردار است و متعلق به یکنفر. او در هرحال به آمیاس کرال تعلق دارد. او قبول کرده بود که رفتار خوبی با من نداشته است، ولی گفت دست خودش نبوده است. بعد از من خواست او را ببخشم.

«و بعد مرا ترک کرد و رفت. مرا ترک کرد! آقای پوارو، آیا شما فکر می کنید که نفرت من از آن زن داشت فزونی می یافت و صد برابر می شد؟ آیا شما تعجب می کنید که من هیچوقت او را از یاد نمی بردم؟ بخاطر آن توهینی که به من روا داشت... و همینطور بدان خاطر که دوست مرا کشت که او را بیش از همه دوست می داشتم!»

فیلیپ بلیک در حالی که می لرزید به سخن ادامه داد:

«من نمی خواهم دربارهٔ آن صحبت کنم، متوجه شدید؟ شما جواب خودتان را گرفتید. حالا از اینجا بروید! و دربارهٔ آن

هیچوقت با من صحبت نکنید!»

۲

«آقای بلیک، من می خواهم شما به من بگویید که در آن روز میهمانان شما به چه ترتیبی از آزمایشگاه بیرون رفتند؟»
مردیت بلیک اعتراض کرد:
«اما، مسیو پواروی عزیز، بعد از گذشت شانزده سال؟ مگر ممکن است به یاد من مانده باشد؟ من که به شما گفتم کارولین آخر همه از آنجا بیرون آمد.»
«شما مطمئن هستید؟»
«بله... لااقل فکر می کنم اینطور...»
«بیایید همین حالا به آنجا برویم. می دانید، ما باید مطمئن باشیم.»
مردیت بلیک که هنوز هم اعتراض می کرد جلو افتاد. در را باز کرد و کرکره‌ها را هم کنار زد. پوارو با لحنی آمرانه با او صحبت کرد.
«خب، دوست من. شما مجموعهٔ گیاهان دارویی تان را به میهمانانتان نشان دادید. حالا چشم های تان را ببندید و فکر کنید...»
مردیت بلیک هم اطاعت کنان چشم ها را بست. پوارو یک دستمال از جیب بیرون آورد و آن را آهسته و به نرمی به این سوی و آن سوی تکان داد. بلیک در حالی که بینی اش را تکان می داد و آهسته خرناسه می کشید، گفت:

«بله، بله... خیلی عجیب است که چگونه دارم همه چیز را به یاد می‌آورم. من به یاد دارم که کارولین لباس قهوه‌یی کمرنگی پوشیده بود. فیل کم حوصله و ناراحت بود... او همیشه فکرمی کرد که من سرگرمی ابلهانه یی را برگزیده‌ام.»
پوارو گفت: «پس حالا فکر کنید و بنظر خودتان بیاورید که می‌خواهید از اتاق بیرون بروید. می‌خواهید به اتاق کار یا کتابخانه بروید و روایت چگونگی مرگ سقراط را برای میهمانان بخوانید.
چه کسی اول از اتاق بیرون می‌رود ... شما می‌روید؟»
«الزا و من... بله. آن زن قبل از من از در بیرون رفت. من درست پشت سرش بودم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم. من آنجا ایستادم تا دیگران هم بیرون بیایند تا بتوانم در را ببندم و قفل کنم. فیلیپ... بله، بعد فیلیپ بیرون آمد. و بعد آنجلا... که از اومی پرسید خرس‌ها و ورزاها چه جور جانورانی‌اند. آن‌ها به سالن رفتند. آمیاس هم به دنبال آن‌ها می‌رفت. من هنوز منتظر ایستاده بودم... البته منتظر کارولین بودم.»
«پس شما مطمئن هستید که کارولین آخرین نفر بود. شما دیدید چکار می‌کرد؟»
بلیک سرش را تکان داد و گفت: «نه، می‌دانید من پشت به اتاق ایستاده بودم. من با الزا صحبت می‌کردم... گمان می‌کنم سرش را دردآورده بودم... و داشتم به او می‌گفتم که چطور است که بعضی ازداروهای گیاهی را باید، طبق روایات موهوم پرستانه، موقعی بچینند که ماه تمام باشد. پس ازآن کارولین بیرون آمد... البته با اندکی عجله... و بعد من در را بستم و قفل کردم.»
وی خاموش شد و به پوارو نگاه کرد که دستمال را در جیب می‌گذاشت. مردیت بلیک با ناراحتی نفس کشید در دل بخود

گفت: «راستی، این آقا عجب معرکه یی راه انداخته است!» و بعد با صدای بلند گفت: «من کاملاً مطمئن هستم. به همین ترتیب بود که گفتم. الزا، خودمن، فیلیپ، آنجلا و کارولین. این موضوع به شما کمک می کند؟»

پوارو گفت: «کاملاً درست است. گوش کنید. من می خواهم در اینجا یک گردهمایی ترتیب بدهم. گمان نمی کنم کار دشواری باشد...»

۳

«خب؟»

الزا دیتی شام با علاقهٔ تمام... درست عین یک بچه... صحبت کرد.

«مادام، من می خواهم یک چیز از شما بپرسم.»

«خب؟»

پوارو گفت: «وقتی تمام شد... منظورم این است که وقتی محاکمه به پایان رسید... آیا مردیت بلیک از شما خواستگاری کرد؟»

الزا زل زد و به او خیره شد. ناراحت، و تا حدودی نابردبار بنظر می رسید.

«بله... خواستگاری کرد. چرا؟»

«شما شگفت زده شدید؟»

«من شگفت زده شدم؟ یادم نیست.»

«شما چه گفتید؟»

الزا خندید و گفت: «شما فکر می کنید من چه گفتم؟ بعد از آمیاس... مردیت؟ خیلی خنده‌آور و مسخره می باشد! کار احمقانه یی کرد. این مرد همیشه کارهای ابلهانه می کرد.»

آن زن ناگهان لبخند زد.

«می دانید، او می خواست مواظب من باشد... می خواست «از من مراقبت کند»... یعنی خودش این را گفت! این آقا هم مثل دیگران فکر می کرد که دادگاه دمار از روزگار من درآورده بود. همینطور خبرنگارها! و جمعیت مردم! و آن اهانت هایی که به من شده بود.»

اندکی سر در جیب فرو برد و بعد گفت: «بیچاره مردیت! عجب الاغی است!»

و بعد دوباره خندید.

۴

هرکول پوارو یکبار دیگر در برابر تیر نگاه‌های تیز و گستاخ و ثاقب میس ویلیامز قرار گرفت، و همچنین یکبار دیگر پیر شدن هرچه آن زن وکوچک بنظر رسیدن خود را می دید.

پوارو به او توضیح داد که می خواهد یک سئوال دیگر از او بپرسد.

میس ویلیامز ابراز علاقه کرد که مایل است بشنود چه چیزی می خواهد از او بپرسد.

پوارو که در گزینش کلمات و عبارات احتیاط لازم را بعمل می آورد گفت: «آنجلا وارن خیلی کوچک بود که صدمه

دید. در یادداشت‌هایی که کرده‌ام به دو حقیقت اشاره شده است. در یکی از آن‌ها چنین آمده است که خانم کرال یک وزنهٔ کاغذ گیر به سوی کودک پرتاب کرده است، و در دیگری گفته شده است که وی با یک میلهٔ تایلیور به بچه حمله‌ور شده است. از این دو روایت کدام یک حقیقت دارد؟»

میس ویلیامز بیدرنگ پاسخ داد:

«من راجع به تایلیور چیزی نشنیده‌ام. پرتاب کردن وزنهٔ کاغذ گیر حقیقت دارد.»

«چه کسی این را به شما گفته است؟»

«شخص آنجلا. خود وی همان اوایل حاضر شد به من بگوید.»

«دقیقاً چه گفته‌اند؟»

«او روی گونه‌اش دست گذاشت و گفت: «وقتی من بچه بودم کارولین این را سر من آورد. یک وزنهٔ کاغذ گیر به سویم پرت کرد. شما اصلاً درباره‌اش حرف نزنید، باشد؟ برای اینکه واقعاً فوق‌العاده ناراحت می‌شود.»

«شخص خانم کرال در این باره چیزی به شما نگفت؟»

«فقط یک اشارهٔ ضمنی. او فکر می‌کرد که من از قضیه آگاه شده‌ام. من به یاد دارم که یک روز به من گفت: «من می‌دانم که شما فکر می‌کنید من آنجلا را لوس و ننر بار آورده‌ام، اما می‌دانید، من همیشه بر این عقیده‌ام که من نمی‌توانم این صدمه‌یی را که بر او وارد آورده‌ام جبران کنم.» و یک روز دیگر هم چنین گفت: «وقتی آدم می‌داند که یکنفر را برای همیشه ناقص کرده است در واقع ناگزیر است سنگین‌ترین بارها را بر دوش بکشد.»

«از شما ممنونم، میس ویلیامز. من فقط می‌خواستم همین

را بدانم.»

سسیلیا ویلیامز با لحنی تند گفت:

«آقای پوارو، من از کارهای شما سر در نمی‌آورم. شما روایت مرا که دربارهٔ آن رویداد غم‌انگیز نوشته بودم به کارلا نشان داده‌اید.»

پوارو سرش را تکان داد.

«و با وجود این هنوز هم...» ساکت شد.

پوارو گفت:

«شما یکدقیقه تأمل و فکر کنید. اگر شما داشتید از برابر یک مغازهٔ ماهی فروش می گذشتید و دیدید که دوازده ماهی روی پیشخوان گذاشته‌اند، حتماً فکر می کنید که ماهی ها همه ماهی های حقیقی هستند، درست می گویم یا نه؟ اما بعید نیست که یکی از آن ماهی خشک‌شدهٔ شکم گرفته باشد.»

میس ویلیامز با روحیه یی بالا پاسخ داد:

«کمتر احتمال می‌رود چنین باشد، ولی در هر صورت...»

«غیر محتمل، بله، ولی غیر ممکن نیست... برای اینکه یکی از دوستان من یک روز یک ماهی تقلبی برداشته بود (حتماً می گویید کارش همین بوده است) تا آن را با ماهی تازه مقایسه کند! و اگر شما در ماه دسامبر در یک اتاق پذیرایی یک قدح محتوی یک دلفین آب شیرین ببینید، حتماً می گویید این‌ها تقلبی اند... اما شاید حقیقی باشند و آن‌ها را با هواپیما از بغداد آورده باشند.»

میس ویلیامز از او پرسید: «منظورتان از این حرف‌ها چیست؟»

«می خواستم به شما ثابت کنم که چشم مغزی که انسان واقعاً توسط آن‌ها می بیند...»

۵

پوارو موقعی که به مجتمع بزرگ آپارتمان های روبه روی رجنت پارک می رسید قدم آهسته کرد.

درواقع هرگاه به آن می اندیشید، نمی خواست هیچ سئوالی از آنجلا وارن بپرسد. او می توانست هنوز صبر کند و فعلاً آن یک پرسشی را که در نظر داشت از او نپرسد...

نه، در واقع علاقهٔ شدید وسیری ناپذیرش به قرینه خواهی بود که او را به این سوی می کشید. پنج نفر... پس پنج سئوال باید بپرسد! اینطور خیلی بهتر بود. کار را خیلی بهتر پیش می برد.

خب، بالاخره فکری خواهد کرد.

آنجلا وارن با حالتی که به علاقه شباهت نزدیکی داشت او را پذیرفت و به او سلام گفت. او گفت:

«بالاخره چیزی یافتید یا نه؟ به جایی رسیدید؟»

پوارو سرش را مثل ماموران عالیرتبه چنین تکان داد و گفت:

«بالاخره به جایی می رسم؟»

فیلیپ بلیک؟» البته به لحنی بین صحبت عادی و پرسش ادا کرد.

پوارو گفت: «مادموازل، فعلاً نمی خواهم حرفی بزنم. وقت آن هنوز فرا نرسیده است. چیزی که من از شما می خواهم این است که شما لطف کنید و به خانه اعیانی در هندکراس بیایید. بقیه هم پذیرفته اند به آنجا بیایند.»

آن زن با اوقات تلخی و اخم و تخم گفت: «می خواهید چکار کنید؟ بازسازی صحنهٔ ماجرایی که شانزده سال پیش اتفاق افتاده است؟»

«شاید بتوانیم آن را از یک زاویهٔ روشنتری ببینیم. شما می آیید؟»

آنجلا وارن آهسته گفت: «بله، من هم می آیم. دیدن آن آدم های قدیمی خیلی جالب توجه خواهد بود. شاید اکنون بتوانم آن ها را، بقول شما، از زاویه یی خیلی روشنتر از پیش ببینم.»

«آیا آن نامه یی را که به من نشان داده اید با خودتان می آورید؟»

آنجلا وارن رو ترش کرد و گفت: «آن نامه مال شخص من است. من آن را به دلیل خاصی به شما نشان دادم، اما هیچ دلم نمی خواهد بگذارم یک مشت آدم های عجیب و غریب و کینه توز و مخالف آن را بخوانند.»

«پس اجازه نمی دهید من شما را در این راه راهنمایی کنم؟»

«من چنین کاری نمی کنم. من نامه را با خودم می آورم، اما به خودم حق می دهم شخصاً داوری کنم که چه چیز بصلاح من است و چه چیز بصلاح من نیست.»

پوارو دستانش را به حالت نومیدی دراز کرد، برخاست برود، و گفت: «پس اجازه می دهید یک سئوال کوچک از شما بپرسم؟»

«چه می خواهید بپرسید؟»

«در خلال آن ماجرای غم انگیز شما کتاب های زیادی خوانده اید. آیا شما کتاب «ماه و شش پنی» سامرست موآم را

نخوانده‌اید؟»

آنجلا به او نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه... چرا، خوانده‌ام، درست است.» بعد با قیافهٔ کنجکاوانه خاصی نگاه کرد و گفت: «شما چطور فهمیدید.»

«مادموازل، من می‌خواهم به شما ثابت کنم که من حتی در یک موضوع بی‌اهمیت هم می‌توانم یک جادوگر باشم. من خیلی چیزها را، بی‌آنکه کسی به من گفته باشد، می‌دانم.»

فصل سوم

بازسازی صحنه

آفتاب بعدازظهر در آزمایشگاه هندکراس می درخشید. چند صندلی راحتی و یک نیمکت را به درون اتاق آورده بودند، اما این ها را فقط گذاشته بودند تا اتاق از آن صورت خالی بدرآید.

مردیت بلیک، در حالی که ناراحت و دلخور بود و پیوسته با سبیلش ور می رفت، با اندوه زدگی خاصی با کارلا صحبت می کرد. یکبار با صدای بلند گفت: «عزیزم، شما خیلی به مادرتان شباهت دارید... ولی در عین حال مثل او نیستید.»

کارلا پرسید: «چطوراست که من هم به او شباهت دارم و هم مثل او نیستم؟»

«رنگ پوستتان و طرز حرکتتان و راه رفتنتان به او می ماند، ولی شما... چطورمی توانم بگویم... شما خیلی مثبتتر از او هستید.»

فیلیپ بلیک، اخم و تخم و روترش کرده و چین در پیشانی انداخته، از پنجره به بیرون نگاه می کرد و بیصبرانه روی جام پنجره ضرب می گرفت. او گفت:

«معنی این کارها چیست؟ بعد از ظهر خوب و زیبای شنبه

را...»

هرکول پوارو هیزم‌آور معرکه شده بود. گفت:

«آه، من پوزش می طلبم... من خودم می دانم که کار بدی کرده‌ام بازی گلف را بهم زده‌ام. اما جالب توجه است، آقای بلیک، ایشان دختر بهترین دوست شما هستند. حتماً به ایشان علاقه‌مند هستید، درست می گویم یا نه؟»

سرپیشخدمت اعلام کرد: «میس وارن.»

مردیت گام پیش نهاد و به پیشواز وی رفت، و گفت: «آنجلا، واقعاً چه خوب کردید یک وقت هم برای آمدن به اینجا گذاشتید. من می‌دانم شما خیلی کار دارید.»

آن زن را با خود به سوی پنجره برد.

کارلا گفت: «سلام، خاله آنجلا. همین امروز صبح مقاله یی را که در روزنامهٔ تایمز نوشته بودید خواندم. چقدر خوب است که آدم قوم و خویش سرشناسی داشته باشد.» بعد به سوی مرد جوان چانه چارگوش و بلندقدی که چشمان تیزبین خاکستری رنگ داشت اشاره کرد و گفت: «این جان راتری است. او و من... انشاءالله... قرار است با هم ازدواج کنیم.»

آنجلا وارن گفت: «صحیح!... من نمی دانستم...»

مردیت باز جلو رفت تا از تازه‌وارد دیگری استقبال کند.

«خب، میس ویلیامز، سال هاست که ما همدیگر را اصلاً ندیده‌ایم.»

خانم آموزگار پیر، لاغر شکسته و تکیده و سرسخت وارد اتاق شد. تا یک دقیقه زل زد و به پوارو نگاه کرد، بعد به سوی آن مرد چهارشانه خوش برو لباس رفتند.

آنجلا وارن به دیدنش آمد ولبخندزنان گفت: «یکبار دیگر حس کردم که یک دختر مدرسه شده‌ام.»

میس ویلیامز گفت: «عزیزم، من به وجود تو افتخار می کنم. تو به من حرمت و اعتبار بخشیده‌ای. اگر اشتباه نکنیم، این هم کارلاست؟ مرا به یاد ندارد. او خیلی کوچک بود...»

فیلیپ بلیک با کج خلقی گفت: «اینکارها یعنی چه؟ کسی به من نگفت...»

هرکول پوارو گفت: «بنظر من... یعنی من آن را سیر وسیاحت در گذشته می نامم. اجازه می دهید بنشینیم؟ هروقت آخرین میهمان آمد آماده می شویم. و هر وقت حاضر شدند کارمان را شروع می کنیم... روح را ناپدید می کنیم!»

فیلیپ بلیک با شگفت زدگی گفت: «این مسخره بازی‌ها یعنی چه؟ نکند شمامی خواهید یک نشست برگزار کنید، بله.»

«نه، نه. فقط می خواهیم درباره رویداهایی صحبت کنیم که سال‌ها پیش بوقوع پیوسته است... درباره شان بحث کنیم و شاید، سیرشان را با روشنی بهتری ببینیم. و اما در مورد ارواح، آن ها نمی توانند ظاهر شوند و تحقق یابند، ولی کیست که بگوید آن ها اینجا نیستند، و با وجودیکه ما آن‌ها را نمی بینیم، در این اتاق نیستند. چه کسی می خواهد بگوید که آمیاس و کارولین کرال در اینجا نیستند... و گوش نمی کنند؟»

فیلیپ بلیک گفت: «چه مزخرفاتی...» که چون در باز شد و سرپیشخدمت ورود لیدی دیتی شام را اعلام کرد از گفتن باز ایستاد.

الزا دیتی شام با همان گستاخی تقریبی و آزاردهنده‌اش، که جزء وجود و ویژه گی اخلاقی اش بود، وارد اتاق شد. لبخندی اندک به روی مردیت بلیک زد، نگاه سردی به چهرهٔ آنجلا و فیلیپ بلیک انداخت، و به سوی صندلی یی رفت که اندکی دورتر از صندلی های دیگر کنار پنجره گذاشته بودند. خزی را که

دور گردن انداخته بود باز کرد و پشت سر انداخت. یکی دو دقیقه اطراف اتاق را دید زد و بعد به کارلا نگاه کرد که آن دختر هم به او زل زد و سر تا پای او را به دقت برانداز کرد، و در واقع زنی را دید می‌زد که زندگی پدر و مادرش را به تباهی کشیده و بقول معروف طومار زندگی‌شان را در هم پیچانده بود. البته هیچ اثر دشمنی یا کینه‌توزی در چهرهٔ جوان و جدی‌اش دیده نمی‌شد، بلکه همه‌اش شگفت‌زدگی بود و کنجکاوی.

الزا گفت: «مسیو پوارو، معذرت می‌خواهم دیر آمدم.»

«شما لطف کردید به اینجا آمدید، مادام.»

سسیلیا ویلیامز اندکی خرناسه کشید. الزا به نگاه دشمنی و کینه‌یی که در نگاه چشمان آن زن دید اهمیت نداد.

گفت: «آنجلا، اگر تنها بودم شما را نمی‌شناختم. چند سال می‌گذرد؟ شانزده سال؟»

هرکول پوارو از این موقعیت استفاده کرد و گفت:

«بله، شانزده سال از آن رویدادی گذشته است که اکنون می‌خواهیم درباره‌اش صحبت کنیم، اما اجازه بدهید که قبل از هر چیز به آگاهی تان برسانم که چرا ما به اینجا آمده و در اینجا جمع شده‌ایم.»

پوارو با چند جمله ساده به حاضران گفت که کارلا چه درخواستی از او داشته است و او چگونه حاضر شده است به درخواست وی عمل کند.

وی خیلی سریع صحبت کرد و اخم وتخم خشم‌آلودهٔ تدریجی فیلیپ را نادیده گرفت، و سبب شد که نگاه ناراحتی و رنجیدگی خاطر بر چهرهٔ مردیت نقش ببندد.

«من این ماموریت را پذیرفتم... و بیدرنگ درصدد برآمدم که... حقیقت را کشف کنم.»

کارلا لومارشان، که روی صندلی بزرگ نشسته بود، صحبت های پوارو را از دور و تقریباً مبهم می شنید. وی در حالی که دستش را رو به روی چشمانش گذاشته بود به مطالعهٔ پنج چهره سرگرم شد. آیا ممکن است یکی از آن ها مرتکب قتل شده باشد؟ الزای بیگانه، فیلیپ سرخ روی، مردیت بلیک عزیز، نازنین و مهربان، آن خانم آموزگار اندوهگین تاتار صفت، آنجلا وارن خونسرد و دانشمند؟

آیا، در واقع اگر بکوشد، می تواند یکی از آن ها را در حال کشتن یکنفر درنظر مجسم کند؟ بله، شاید... ولی نه آن کشتن واقعی. او می توانست فیلیپ بلیک را در حالی مجسم کند که از فرط خشم و هیجانات روحی شدید دارد زنی را خفه می کند... بله، این را می تواند در نظر مجسم کند... او حتی می تواند مردیت بلیک را در حالی درنظر مجسم کند که هفت تیر به دست دارد دزدی را تهدید می کند... و هفت تیر را برحسب اتفاق شلیک می کند... او می توانست آنجلا وارن را هم در حال شلیک هفت تیر ببیند، البته نه برحسب تصادف و بی آنکه احساسات شخصی در آن دخالت داشته باشد... امنیت ماموریت برآن تاثیر خواهد داشت! و الزا نیز، در دژی خیالی، نشسته بر تختخوابی از ابریشم مشرق زمین می گوید: «این بدبخت فلک زده را از بالای کنگره های دژ به پایین بیندازید!»

او با وجود این همه خیالپردازی های وحشت انگیز... و حتی درهیچ سیری از خیال و پندار نمی توانست میس ویلیامز کوچولوی ریزنقش را در حال کشتن انسانی ببیند! یک تصویر خیالپردازانهٔ دیگر: «میس ویلیامز، راستی شما تا حال کسی را کشته اید؟» «کارلا، حسابت را بنویس و از این چرندیات و مزخرفات مپرس! کشتن انسان کار اهریمنانه یی است.»

کارلا فکر می کرد و در دل بخود می گفت: «حتماً بیمار شده‌ام... از این کار باید دست بردارم. گوش کن احمق، به حرف این مرد کوچولو گوش کن که می گوید می داند.»

هرکول پوارو داشت صحبت می کرد:

«کار من این بود... که به عقب باز گردم وبه مطالعه سال های گذشته بپردازم و کشف کنم که واقعاً چه رویدادی بوقوع پیوسته است.»

فیلیپ بلیک گفت: «ما همه می دانیم که چه اتفاقی روی داده است. هر ادعایی غیراز این نوعی فریبکاری است... واقعاً همینطور است، یک فریبکاری اصیل و تمام عیار.»

پوارو کوشید خشمگین نشود. او گفت:

«شما می گویید، ما همه می دانیم که چه اتفاقی روی داده است. شما بدون تامل وتفکر حرف می زنید. بیانات و مندرجات پذیرفته شدهٔ بعضی حقایق، الزاماً نمی توانند بیانگر حقیقت باشند. بعنوان مثال، از خود شما شروع می کنیم، آقای بلیک، که از کارولین کرال نفرت داشتید. این امر بیانگر حقیقت طرز رفتار شماست. اما هر شخصی که اندک درکی از روان شناسی داشته باشد بیدرنگ می فهمد که عکس قضیه حقیقت دارد. شما همیشه به سوی کارولین کرال کشیده شده‌اید. شما از حقیقت بیزار بوده‌اید، و همیشه می کوشیده‌اید که با بر شمردن عیوب، کاستی ها و ضمناً با تکرار همیشگی نفرتتان آن را بپذیرید. و همینطور آقای مردیت بلیک هم یک سنت دیرپا و خیلی قدیمی عشق و علاقه فوق العاده شدید به کارولین کرال داشته‌اند. این آقا در روایتی که در بارهٔ آن رویداد غم‌انگیز نوشته است خودش را نمایندهٔ نفرت از کردار آمیاس کرال، البته بخاطر خود آن زن، نشان داده است، ولی کافی است شما آن را بخوانید تا بین سطور

آن دریابید که آن عشق پایدار اکنون کمرنگ شده است و در عوض این الزا گریر جوان و زیباست که افکار و اندیشه‌های او را بخود مشغول داشته است.»

مردیت بلیک چیزی نامفهوم گفت، و لیدی دیتی شام لبخند زد.

پوارو به سخن ادامه داد،

«من این چیزها را فقط به عنوان یک تصویر نشان می‌دهم، هرچند که همین ها بر حوادث اتفاق افتاده تاثیر داشته‌اند و در حقیقت مسیر آن را تعیین کرده‌اند. خیلی خوب، پس من سفر بازگشت یا قهقرایی ام آغاز می کنم... تا از چیزهای مربوط به این رویداد غم‌انگیز آگاه شوم. حالا می گویم که این سفر را چگونه آغاز کرده‌ام. من با مشاوری که از کارولین کرال دفاع می کرد صحبت کرده‌ام، و با مشاور دونپایه دولتی، و با وکیل پیر و قدیمی که خانواده کرال را از نزدیک و خیلی صمیمانه می‌شناخته است، و همچنین با منشی وکیل دعاوی که در تمام دوران محاکمه در جلسه حضور داشته است، و با افسر پلیسی که مسئول این قضیه بوده است... و سرانجام با پنج شاهد روبرو شدم که در خود صحنه حضور داشته‌اند. و من با توجه به صحبت با اینان توانسته‌ام یک عکس بوجود بیاورم... یک عکس مرکب از یک زن، و از آن به این حقایق پی برده‌ام:

«که کارولین کرال بهیچوجه من الوجوه ادعای بیگناهی نکرده است (مگر در آن یک نامه یی که برای دخترش نوشته است).

«که کارولین کرال در دادگاه نمی ترسیده است؛ که در حقیقت هیچ علاقه یی نشان نمی داده است؛ که در تمام طول محاکمه شیوهٔ شکست گرایی یا تسلیم و رضا را در پیش گرفته است. که وی در زندان ساکت، خاموش و در لاک خود بوده است.

که در نامه یی که بیدرنگ بعد از صدور رای دادگاه برای خواهرش نوشته است گفته است که راضی و تسلیم به سرنوشتی است که بر او رسیده است. و ضمناً بعقیده تمام کسانی که من با آنان صحبت کرده ام (البته با یک استثنای شایان توجه) کارولین کرال گناهکار بوده است.»

فیلیپ بلیک سرش را بعلامت تایید تکان داد و گفت: «البته که بوده است!»

هرکول پوارو گفت: «ولی من حق نداشتم عقیدهٔ دیگران را قبول کنم. من ناگزیر بودم شخصاً شواهد و اسناد را مورد آزمایش قرار بدهم. و همچنین به آزمایش حقایق بپردازم تا به این شیوه شخصاً متقاعد شوم که روان‌شناختی این ماجرا با این‌ها مطابقت دارد. برای انجام چنین مهمی من پرونده‌های ادارهٔ پلیس را همه به دقت خواندم، و همچنین موفق شدم با پنج نفر از افرادی به صحبت بنشینم که خودشان در ماجرا حضور داشته‌اند و از آن‌ها بخواهم که خاطراتشان از آن رویداد غم‌انگیز را بنویسند. این روایات همه سودمند بودند زیرا موضوع‌های خاصی در آن‌ها دیده می‌شد که من نتوانسته بودم در لابلای پرونده‌های ادارهٔ پلیس بیابم... یعنی اینکه: (الف) ـ صحبت‌ها و اتفاقاتی که از نقطه نظر پلیس مهم نیامده بودند. (ب) ـ عقیده و نظر خود مردم دربارهٔ تفکرات و احساسات کارولین کرال (که البته نمی توانسته است مدرک باشد). (ج) ـ حقایق ویژه یی که مخصوصاً نگذاشته بودند به آگاهی پلیس برسد.

«اکنون من در وضعی بودم که شخصاً می توانستم دربارهٔ قضیه به داوری بنشینم. در این هیچ تردیدی نیست که کارولین کرال انگیزهٔ زیادی برای ارتکاب قتل داشته است. او شوهرش را دوست می داشته است، و شوهرش علناً اعتراف کرده است که

بزودی او را ترک می کند تا با زن دیگری زندگی کند، و این زن، با اعترافاتی که کرده است، زنی حسود بوده است.

«حال از انگیزه ها به وسایل و دست‌ابزارها می پردازیم، از یک بطری خالی عطر سخن می گوییم که محتوی سم شوکران بوده است و در کشو کمد پیدا شده است. بر آن بطری فقط اثر انگشت آن زن دیده شده است. هنگامی که پلیس درباره آن پرسیده است، وی اعتراف کرده است که آن را از همین اتاقی برداشته است که اکنون همه ما در آن نشسته‌ایم. اثر انگشت های وی را بر بطری محتوی سم شوکران که در این اتاق بوده است دیده‌اند.

من از آقای مردیت بلیک پرسیدم که در آن روز کذا پنج نفر به چه ترتیبی از اتاق بیرون آمده بودند... زیرا بنظر من قابل تصور نبود که باوجود حضور پنج نفر کسی توانسته باشد مقداری از این سم را بردارد. آن افراد به این ترتیب از اتاق آزمایشگاه خارج شده بودند: الزا گریر، مردیت بلیک، آنجلا وارن و فیلیپ بلیک، آمیاس کرال، و آخر همه کارولین کرال. بعلاوه، آقای مردیت بلیک در حالی که منتظر بیرون آمدن خانم کرال بوده‌اند پشت به اتاق ایستاده بودند، که در نتیجه ایشان نمی توانسته‌اند آن خانم چه می کرده‌اند. آن خانم، به عبارتی، فرصت داشته‌اند. بنابراین من متقاعد شده‌ام که آن خانم سم شوکران را برداشته بودند. البته آن را من غیرمستقیم می توان تایید کرد. روز پیش بود که آقای مردیت بلیک به من گفتند: «من به یاد دارم که همین جا ایستاده بودم و بوی گل یاسمن از پنجره به مشامم می رسید.» اما آن هنگام ماه سپتامبر بود، و یاسمن خزندهٔ بیرون پنجره نمی توانسته است گل داشته باشد. یاسمن معمولی در ماه‌های ژوئن و ژوئیه گل می‌دهد. اما بطری عطری که در اتاق وی پیدا

شده و محتوی شوکران بوده است قبلاً محتوی عطر یاسمن بوده است. پس با این حساب من قبول و یقین دارم که خانم کرال تصمیم گرفته بودند سم شوکران را بدزدند و در نتیجه عطر یاسمن آن بطری را در کیف دستی شان خالی کرده‌اند.

«من روز پیش هنگامی که از آقای بلیک خواستم چشم های شان را ببندند و به خروج میهمانان از اتاق بیندیشند این کار را دوباره آزمایش کردم. مقدار عطر یاسمنی که هوا را عطرآگین کرده بود خاطرات آن روز را بیدرنگ در او برانگیخت. ما همه مان تحت تاثیر بو قرار می گیریم، خیلی بیش از آنکه خود می پنداریم.

«به این ترتیب به آن روز سرنوشت آفرین رسیدیم. تا اینجا این حقایق را نمی توان انکار کرد: ناگهان و بیمقدمه صحبت کردن میس گریر که گفته بود که بزودی می خواهد با آقای کرال ازدواج کند، و تایید این خبر و سخن از سوی آمیاس کرال، و ناراحت و دردمند شدن ژرف کارولین کرال. این حقایق از سوی تمام شاهدان تایید شده است.

«در بامداد روز بعد زن و شوهر در اتاق مطالعه با کار با هم دعوا و بگومگو کردند. نخستین سخنی که به گوش رسیده این بوده است که کارولین کرال با لحنی قهرآمیز گفته است: «مرده‌شوی خودت راببرد و آن زن‌هایت!» وسرانجام گفته است: «یک روز تو را خواهم کشت.» فیلیپ بلیک این را از تالار شنیده است، و میس گریر هم از روی مهتابی بیرون.

«همین خانم بعداً شنیده‌اند که آقای کرال از همسرش خواسته است منطقی فکر کند. و بعد صدای خانم کرال را شنیده‌اند که گفته است: «من خیلی قبل از آنکه بگذارم تو به آغوش آن زن بروی... تو را خواهم کشت.» اندکی پس از این

سخن، آمیاس کرال از اتاق بیرون می‌آیند و با لحنی تند و تشرگونه به الزا گریر می‌گویند پایین بیایند و برای کشیدن عکس بنشینند. آن زن ژاکت بر می‌دارد و به دنبال وی راه می‌افتد.

«تا اینجا چیزی دیده نمی‌شود که از نظر روان‌شناسی نادرست و بی‌اساس باشد. همگی همانطور که انتظار می‌رفته است رفتار کرده‌اند. اما اکنون به چیزی می‌رسیم که ناجور و متناقض است.

«مردیت بلیک از گم‌شدن سم آگاه می‌شود، و به برادرش تلفن می‌کند، و آن‌ها همدیگر را نزدیک اسکله می‌بینند و وقتی بالا می‌آیند از کنار باغ آتشبار می‌گذرند که کارولین کرال در آنجا با شوهرش روی موضوع به مدرسه رفتن آنجلا صحبت می‌کرده است. خب، این موضوع بنظر من عجیب می‌آید. زن و شوهر دعوا و ستیز سختی داشته‌اند که در پایان آن کارولین شوهرش را سخت تهدید کرده است، ولی با وجود این، بیست دقیقه بعد یا کمی دیرتر کارولین پایین می‌رود و با شوهر می‌نشیند ودرباره یک موضوع کوچک و بی‌اهمیت خانوادگی گپ می‌زند.»

در این هنگام پوارو سربرگرداند وبه مردیت بلیک گفت:

«شما در آن روایتی که درباره این ماجرا نوشته‌اید، از شنیدن سخنان کرال یاد کرده‌اید، که آن سخنان چنین است: «همه چیز درست شده است... باید اسباب‌هایش را ببندم.» این حرف درست است یا نه؟»

مردیت بلیک گفت: «یک چنین چیزی بود... بله.»

پوارو سرش را به سوی فیلیپ بلیک برگرداند و گفت:

«شما هم همین را می‌گویید؟»

فیلیپ بلیک روترش کرد و گفت:

«من آن را به یاد نداشتم تا حالا که شما گفتید... اما حالا به یاد می‌آورم. چیزهایی راجع به بستن جامه‌دان گفته شد!»

«که البته آقای کرال گفته بودند، نه خانم کرال؟»

«آمیاس گفت. تنها چیزی که من از زبان کارولین شنیدم این بود که گفت به دخترک بد می‌گذرد و او را ناراحت می‌کند. در هر صورت، حالا این‌ها چه فایده‌یی دارند؟ ما همه می‌دانیم که آنجلا قرار بود یکی دو روز بعد به مدرسه برود.»

پوارو گفت: «شما نمی‌توانید بفهمید من چه منظور و هدفی دارم. چرا آمیاس کرال باید اصرار بورزد که می‌رود اسباب‌های دختر را ببندد؟ این حرف اصلاً منطقی نیست!

در صورتیکه هم خانم کرال آنجا بود، هم میس ویلیامز و هم یک کلفت. جامه‌دان بستن کار زن‌هاست... کار مرد نیست.»

فیلیپ بلیک با نابردباری گفت:

«چه اهمیت دارد؟ این موضوع هیچ ربطی به جنایت ندارد.»

«شما فکر می‌کنید ندارد؟ این موضوع نخستین نکته‌یی بود که توجه‌ام را بسوی خود جلب کرد. و این موضوع موضوع‌های دیگری را هم به دنبال آورد. خانم کرال، که زنی نومید و دل‌شکسته بود، و شوهرش را اندکی پیش از رویداد تهدید کرده بود، و ضمناً به خودکشی و یا به قتل می‌اندیشید، اکنون با مهربانترین و دوستانه‌ترین شیوه‌ها تقاضا می‌کند که آبجو خنک برای شوهرش ببرد.»

مردیت بلیک آهسته گفت: «این هم بعید نیست که به قتل می‌اندیشیده است. در این تردید نیست که می‌خواسته است همین کار را بکند. ریاکاری و تدلیس!»

«شما اینطور فکر می‌کنید؟ او تصمیم گرفته است که

شوهرش را مسموم کند. سم را هم که در اختیار دارد. شوهرش مقدار زیادی آبجو در باغ آتشبار نگه داشته است. اگر این زن واقعاً کمی شعور داشت، هر وقت که کسی در آنجا نبود سم را در یکی از بطری‌ها می ریخت.»

مردیت بلیک لب به اعتراض گشود و گفت:

«این کار را نمی توانست بکند. چون ممکن بود یکنفر دیگر آن را بنوشد.»

«بله، مثلاً الزا گریر. شما می خواهید بگویید که کارولین کرال که تصمیم گرفته بود شوهرش را بکشد از کشتن آن دختر خودداری می کرد و از قتل او می گذشت؟»

«بهتر است روی این موضوع جر و بحث راه نیندازیم. اجازه بدهید فقط به حقایق بپردازیم. کارولین کرال می گوید که می خواهد آبجو خنک برای شوهرش بفرستد. به خانه می رود و یک بطری آبجو را از یخچال برمی دارد و آن را برای او می برد. خود وی آبجو را در لیوان می ریزد و به او می دهد. آمیاس کرال همه را یک ضرب سر می کشد و می گوید: «امروز همه چیز بدمزه شده است.»

«خانم کرال دوباره به خانه بازمی گردد. او نهار می خورد و مثل همیشه خیلی عادی بنظر می رسد. البته این را هم گفته اند که اندکی نگران و متفکر بوده است. این چیزها به ما کمک نمی کنند... زیرا ما هیچ معیار خاصی برای سنجیدن رفتار قاتل دردست نداریم.

در دنیا هم قاتلان و آدم کش های خونسرد وجود دارند و هم قاتلان هیجان زده و دستپاچه.

«بعد از نهار یکبار دیگر به باغ آتشبار می رود. در آنجا می بیند که شوهرش مرده است و کارهایی می کند که ما

می توانیم بگوییم، انتظار می رفته است بکند. او جلو احساسات خود را می گیرد و آن خانم آموزگار سرخانه را می فرستد به پزشک تلفن کند. خب، اکنون ما به حقیقتی می رسیم که قبلاً شناخته نشده است.» پوارو سرش را به سوی میس ویلیامز برمی گرداند و به وی می گوید: «شما ایراد و اعتراض ندارید؟»

میس ویلیامز که اندکی رنگ پریده بنظر می رسید گفت: «من از شما نمی خواهم پرده پوشی کنید.»

پوارو آرام ولی با لحنی قاطع و جدی درباره چیزی سخن گفت که آن خانم آموزگار دیده بود.

الزا دیتی شام از جایش برخاست و به آن زن کوچولوی پیر و ژنده یی که در آن صندلی بزرگ نشسته بود نگاه کرد. وی با ناباوری از او پرسید: «واقعاً او را دیدید که چنین کاری کرد؟»

فیلیپ بلیک هم از جا پرید و فریادزنان گفت: «پس قضیه تمام شد! این موضوع قضیه را برای همیشه تمام کرد!»

هرکول پوارو خونسردانه به او نگاه کرد و گفت: «هنوز نه.»

آنجلا وارن با لحنی تند گفت: «من باور نمی کنم.» در نگاه تندی که به چهرهٔ آن خانم آموزگار کوچولو انداخته بود برق یک دشمنی آنی دیده می شد.

مردیت بلیک به سبیلش ور می رفت، و گرد بیم برچهره اش نشسته بود. فقط میس ویلیامز بود که هیچ دگرگون نشده بود. او خیلی شق و رق نشسته بود و هر دو گونه اش کمی سرخ شده بودند.

آن زن گفت: «این چیزی بود که من دیدم.»

پوارو آهسته گفت: «البته فقط شما هستید که این را می گویید...»

آن چشم های رام نشدنی خاکستری رنگ بر چهرهٔ پوارو

متمرکز شدند: «فقط من هستم که این را می گویم. آقای پوارو، من کسی نیستم که به سخنان خودم شک بیاورم.»

هرکول پوارو تعظیم کرد و گفت:

«میس ویلیامز، من به سخنان شما شک نمی کنم. آنچه را که شما دیده‌اید واقعاً همانگونه که می گویید روی داده است... و به دلیل همین چیزی که شما دیده‌اید من دریافتم که کارولین کرال گناهکار نبوده است... احتمالاً نمی تواند گناهکار باشد.»

آن مرد بلندقد، جوان و نگران، یعنی جان راتری، برای نخستین بار به سخن درآمد و گفت: «مسیو پوارو، من می خواهم بفهمم که شما چرا چنین حرفی می زنید.»

پوارو سرش را به سوی او برگرداند و گفت:

«واقعاً همینطور است. من به شما می گویم. آن چیزی که میس ویلیامز دیده‌اند... ایشان دیده‌اند که کارولین کرال با دقت، توجه و دستپاچگی خاصی اثر انگشتان را از روی بطری آبجو پاک کرده‌اند و پس از آن انگشت‌های شوهر مرده‌شان را روی بطری آبجو گذاشته‌اند. فراموش نکنید که فقط روی بطری. اما سم در لیوان بوده است... نه در بطری. پلیس هیچ اثر سمی را در بطری آبجو نیافته است. هیچ اثری از سم شوکران در بطری دیده نشده است. و کارولین کرال از این مقوله آگاه نبوده است.

«این زنی که همه می پنداشته‌اند شوهرش را مسموم کرده است نمی دانسته است که شوهرش چگونه مسموم شده است. او فکر می کرده است که سم در بطری آبجو بوده است.»

مردیت بلیک اعتراض کنان گفت: «پس چرا...»

پوارو حرفش را بیدرنگ قطع کرد و گفت: «بله، واقعاً چرا؟ چرا کارولین کرال نومیدانه می کوشیده است فرضیهٔ خودکشی را ثابت کند؟ پاسخ این است... یعنی باید این باشد... و خیلی هم

ساده است. زیرا او می دانسته است که چه کسی شوهرش را مسموم کرده است و حاضر بوده است هر کاری بکند... هر چیزی را تحمل کند... و نگذارد آن فرد مورد سوءظن قرار گیرد.

«حالا دیگر راه زیاد در پیش نداریم. آن شخص چه کسی می تواند باشد؟ آیا آن زن می کوشیده است خود را سپر بلای فیلیپ بلیک کند؟ یا مردیت بلیک؟ یا الزا گریر، یا سسیلیا ویلیامز؟ نه، فقط یکنفر است که آن زن می کوشیده است خود را به هر قیمت که می شده است سپر بلای او کند.»

پوارو ساکت شد واندکی بعد گفت: «میس وارن، اگر شما آخرین نامهٔ خواهرتان را آورده اید، می خواهم آن را با صدای بلند بخوانم.»

آنجلا وارن گفت: «نه.»

«اما، میس وارن...»

آنجلا بپاخاست. صدایش، به سردی پولاد بلند شد:

«من خوب می دانم که شما چه می خواهید بگویید. شما دارید می گویید، درست است یا نه، که من آمیاس کرال را کشته ام و خواهرم این را می دانسته است. من این ادعا را شدیداً رد می کنم.»

پوارو گفت: «آن نامه...»

«آن نامه را فقط برای من نوشته اند که فقط من بخوانم.»

پوارو به سویی نگاه کرد که جوانترین افراد حاضر در آن اتاق ایستاده بودند.

کارلا لومارشان گفت: «خاله آنجلا، شما لطفاً حاضر نیستید به تقاضای مسیو پوارو عمل کنید؟»

آنجلا وارن با لحنی تلخ و اندوهگین گفت: «کارلا! تو شرم و حیا سرت نمی شود؟ او مادر تو بود... تو...»

صدای کارلا روشن و تند و آمرانه بلند شد:

«بله، او مادر من بود. بهمین دلیل است که بخودم حق می دهم از شما تقاضا کنم. من از او دفاع می کنم و از سوی او سخن می گویم. من می خواهم آن نامه خوانده شود.»

آنجلا وارن نامه را آهسته و با درنگ خاصی از کیفش به در آورد وآن را به دست پوارو داد وبعد با لحنی اندوهگین و تلخ گفت:

«کاش آن را هیچوقت به شما نشان نداده بودم!»

بعد به حاضران پشت کرد وکنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

در آن هنگام که هرکول پوارو آخرین نامهٔ کارولین کرال را با صدای بلند می خواند، سایه ها گوشه های آن اتاق را اندک اندک پر می کردند وژرفتر و تیره تر می شدند. کارلا ناگهان حس کرد که انگار یکنفر به درون اتاق آمد، شکل گرفت، گوش ایستاد، نفس کشید، و به انتظار ایستاد. وی بفکر فرو رفت و در دل بخود گفت: «خود وی آمده است... مادرم در اینجاست. کارولین... کارولین کرال در این اتاق است!»

هرکول پوارو خواندن را به پایان رساند و گفت:

«من فکر می کنم که شما همگی قبول می کنید که این نامهٔ خیلی شایان توجهی است، و حتی نامهٔ زیبایی است، اما واقعاً شایان توجه است. زیرا در آن از یک چیز مهم صحبت نشده است، در آن از بیگناهی خود هیچ سخنی به میان نیاورده است.»

آنجلا وارن بی آنکه سر برگرداند گفت: «لازم نبوده است.»

«بله، میس وارن، لازم نبوده است. کارولین کرال لازم ندیده است به خواهرش بگوید که بیگناه است... زیرا می دانسته است که خواهرش از این مهم کاملاً آگاه است... آن را به هزار دلیل

می دانسته است. کارولین کرال فقط به یک چیز علاقه داشت و آن این بود که به آنجلا دلداری بدهد و او را مطمئن سازد که هیچگاه به اعتراف متوسل نخواهد شد. آن زن پیوسته گفته است: حال من خوب است، عزیزم، من خوبم، خوب خوب.»

آنجلا وارن گفت: «شما نمی توانید بفهمید؟ او می خواست من خوشبخت باشم، همین و بس.»

«بله، او می خواست شما خوشبخت باشید، و کاملاً آشکار است. او فقط به همین مهم می اندیشید. آن زن یک فرزند دارد، ولی او به فکر آن فرزند نیست... بعد دربارهٔ آن صحبت می کنیم. نه، او همیشه نگران خواهرش است و این نگرانی همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. خواهرش باید مطمئن شود، باید تشجیع شود تا زندگی کند، باید خوشبخت و کامیاب باشد. و کارولین برای اینکه بتواند بار این پذیرش راسبکتر کند، یک سخن قابل ستایش می گوید: «همه باید دین شان را ادا کنند.»

«همین یک عبارت گویای همه چیز است. این عبارت من غیرمستقیم یا بطور ضمنی به آن باری اشاره می کند که کارولین کرال سالیان دراز بود بر دوش می کشید، درست از آن زمان که در پی یک خشم وهیجان روحی ناگهان آن وزنهٔ کاغذگیر کذا را به روی خواهر کوچولویش پرتاب کردو خواهرش را برای یک عمر معیوب کرد. اکنون سرانجام فرصتی یافته بود تا بتواند دین خود را ادا کند. و اگر من قادر باشم شما را دلداری بدهم، به همهٔ شما خواهم گفت که من واقعاً وقلباً بر این اعتقاد هستم که کارولین کرال با ادای این دین به آنچنان آرامشی دست یافته است که تا آن لحظه نیافته بود. چون این زن معتقد بود که دارد دین ادا می کند، دشواری ها، رنج

وشکنجه های دادگاه ورای صادره از سوی دادگاه هیچ تاثیری بر او نمی گذاشتند. این چیزهایی که اکنون دربارهٔ یک زن قاتل گفته می‌شود خیلی شگفت‌انگیز بنظر می‌رسد... ولی او وسیلهٔ خوشبختی زیادی را در اختیار داشت. بله، خیلی بیش از آن که شما می توانید فکر کنید، زیرا من حالا می خواهم به شما نشانشان بدهم.

«شما ببینید که با این توضیح چگونه هر چیزی، با توجه به عکس العمل های شخصی کارولین، در جای ویژهٔ خود قرار می گیرد. شما سیر حوادث را از نقطه نظر آن زن ببینید. اولاً، در شب پیش از رویداد، حادثه یی بوقوع می پیوندد که وی را سخت به یاد دوران دختری افسار گسیخته اش می اندازد. آنجلا یک وزنهٔ کاغذگیر را به سوی آمیاس کرال می اندازد. یادتان باشد که خود وی، در خیلی سال ها پیش ازاین، عین همین کار را کرده بود. آنجلا بانگ بر می آورد که کاش آمیاس می مرد. بعد، در بامداد روز بعد، کارولین به سوی یخچال می آید و می بیند که آنجلا با یک بطری آبجو ور می رود. شما سخن میس ویلیامز را از یاد مبرید که گفت: «آنجلا آنجا بود. خود را مقصر می یافت...» منظور میس ویلیامز این بود که آن دختر خود را بخاطر گریختن از کلاس درس مقصر و شرمنده می یافت، اما، به نظر کارولین، چهرهٔ گناهکار آنجلا که غفلت‌زده گیر افتاده بود، معنی و مفهوم دیگری داشت. شما این را لااقل یکبار دیگر، یعنی پیش از آنکه آنجلا چیزهایی در مشروب آمیاس بریزد، به یاد خودتان بیاورید. این فکری بود که ممکن بود به سر او هم بزند.

«کارولین آن بطری را که آنجلا به دست اومی دهد و آن را به باغ آتشبار می برد. بعد بطری را در آنجا باز می کند محتویات آن را در لیوان می ریزد و به دست آمیاس می دهد، و آمیاس پس از

نوشیدن آن قیافه درهم می کند و این جملهٔ مهم را می گوید: «امروز همه چیز بدمزه شده است.»

کارولین در آن هنگام بدگمان نیست... اما بعد از نهار به باغ می رود و شوهرش را مرده می یابد... و اکنون کاملاً تردید ندارد که شوهرش مسموم شده است. خودش که این کار را نکرده است؟ پس، کار کیست؟ و ناگهان همه چیز را به یاد می آورد... تهدیدهای آنجلا، آنجلا که روی بطری آبجو خم شده بود و ناگهان گیر افتاده بود... گناهکار... گناهکار.

چرا این بچه دست به چنین کاری زده است؟ شاید خواسته است از آمیاس تقاص بگیرد، و شاید نمی خواسته است او را بکشد، فقط می خواسته است او را بیمار و معلول کند؟ یا شاید به خاطر او، یعنی بخاطر شخص کارولین کرده است؟ آیا فهمیده است که آمیاس می خواسته است خواهرش را رها کند و در نتیجه خشمگین شده است؟ کارولین همان افسار گسیختگی های مشابه خود در این سن و سال را به یاد می آورد... و چه آشکارا! و در این هنگام فقط به یک چیز فکر می کند. حالا چطور می تواند آنجلا را نجات بدهد؟ آنجلا آن بطری را برداشته بود... اثر انگشتان آنجلا بر آن نقش بسته است. او بیدرنگ آن را محو می کند وبطری راتمیز می کند. شاید می خواسته است همه باور کنند که آمیاس خودکشی کرده است. البته بشرطی که فقط اثر انگشتان آمیاس بر بطری باشد. آن زن مئی کوشد که انگشتان مرده رابر بطری بگذارد... نومیدانه سعی می کند... وگوش می کند که کسی از راه نرسد.

«بمجردیکه این فرضیه ثابت شود، کارها خودبخود سامان می گیرند. نگرانی وی بخاطر آنجلا، اصرار زیاده از حد وی که او را از آنجا دور سازند، سبب شد که وی از معرکه دور

بماند. پلیس هم بیهوده کوشید بفهمد چرا نگران آنجلا بوده است. سرانجام، با اصرار زیاده از حد توانست آنجلا را قبل از شروع محاکمه به خارج از انگلستان بفرستد. زیرا آن زن همیشه می ترسید آنجلا ببرد و اعتراف کند.

فصل چهارم

حقیقت

آنجلا وارن آهسته و به تدریج چرخید. چشم‌هایش، فراخ و نفرت‌آلوده به چهره‌هایی نگاه کرد که زل زده بودند و به او نگاه می‌کردند.

آنجلا گفت: «شما آدم‌های ابله و نابینایی هستید... همه‌تان. شما نمی‌دانید که اگر من این کار را کرده بودم اعتراف می‌کردم؟ من هیچوقت نمی‌گذاشتم که کارولین بخاطر من شکنجه ببیند. هیچوقت!»

پوارو گفت: «ولی شما با بطری آبجو ور می‌رفتید.»

«من؟ من با بطری آبجو ور می‌رفتم؟»

پوارو به سوی مردیت بلیک برگشت، و گفت:

«گوش کنید، مسیو. شما در روایتی که در این باره نوشته‌اید توضیح داده‌اید که در بامداد روز وقوع جنایت صدایی از این اتاق شنیده‌اید که زیر اتاق خوابتان است.»

بلیک سرش را تکان داد و گفت: «اما فقط یک گربه بود.»

«شما از کجا متوجه شدید که یک گربه بود؟»

«من... یادم نیست. اما گربه بود. من مطمئن هستم که گربه بود. پنجره به اندازه‌یی باز بود که یک گربه می‌توانست از آن.

بگذرد و وارد اتاق شود.»

«اما ثابت نبود. قاب پنجره آزاد حرکت می کند. ممکن است یک آدم آن را بالا کشیده و در نتیجه توانسته است به آن اتاق وارد و از آن خارج شود.»

«بله، ولی می دانم که گربه بوده است.»

«شما که هیچ گربه یی را ندیده اید؟»

بلیک حیرت زده و آهسته گفت: «نه، من آن را ندیدم...» وی اخم و تخم کرد و خاموش شد و اندکی بعد گفت: «باوجود این مطمئن هستم.»

حالا من به شما می گویم که چرا شما مطمئن هستید. ضمناً این را هم به اطلاعتان می رسانم. آن روز صبح ممکن است افرادی به خانه آمده اند، و به آزمایشگاه شما وارد شده اند، چیزی از تاقچه برداشته و بعد از آنجا خارج شده اند، بی آنکه شما بتوانید آنان را ببینید. حالا اگر این افراد ناشناس از آلدربری آمده باشند نمی توانسته اند فیلیپ بلیک، الزا گریر، آمیاس کرال یا کارولین کرال باشند. ما می دانیم که این چهار نفر چکار می کرده اند. پس می ماند آنجلا وارن و میس ویلیامز. میس ویلیامز اینجا بوده اند... شما خودتان هنگامی که بیرون می رفته اید ایشان را دیده اید. خودتان گفتید که گفته اند دنبال آنجلا می گشته اند. آنجلا صبح زود رفته بود در دریا شنا کند، اما میس ویلیامز او را در آب دریا ندیده بود، و حتی روی صخره های کنار ساحل هم نبوده اند. او به آسانی می توانسته است خود را شنا کنان به این سوی برساند... در حقیقت ایشان هنگامی که با فیلیپ بلیک شنا می کرده اند توانسته بودند چنین کاری را بکنند. من معتقد هستم که شناکنان به این سوی آمده است، خودرا به خانه رسانده است، از پنجره گذشته و چیزی را از

روی تاقچه برداشته است.»

آنجلا وارن گفت: «من هیچ یک از این کارها رانکرده‌ام... لااقل هیچ...»

پوارو فریاد پیروزی کشید و گفت: «آها! حالا به یادتان آمد. شما به من گفتید، مگر نگفتید که برای اینکه با آمیاس شوخی کنید چیزی، که خودتان به آن می گفتید «کثافات گربه»... خودتان اینطور گفتید... برداشتید...»

مردیت بلیک با لحنی تند گفت: «البته سنبل طیب.»

«کاملاً. به همین دلیل شما با اطمینان خاطر تمام فکر کردید گربه به اتاق آمده بود. دماغ شما خیلی حساس است. بوی اندک ولی ناراحت کننده سنبل طیب به مشام شما رسیده بود، البته بی آنکه خودتان متوجه شده باشید... ولی در ضمیر ناخودآگاه شما «گربه» آمده بود. گربه‌ها سنبل طیب را دوست دارند و همه جا به دنبال آن می روند. والرین یا سنبل طیب خیلی بدمزه است و چون روز پیش دربارهٔ آن صحبت کرده بودید سبب شدید که میس آنجلای شیطان و بازیگوش نقشه بکشد آن را در آبجو شوهر خواهرش بریزد، زیرا می دانست که آن مرد مشروبش را همیشه یک ضرب در گلو فرو می ریزد.»

آنجلا وارن شگفت زده گفت،

«واقعاً همان روز بود؟ به یاد دارم که همه را برداشتم. بله، و حتی به یاد دارم که داشتم آبجو را درمی آوردم که کارولین وارد شد و چیزی نمانده بود که مچم را گیر بیندازد! البته که به یادم مانده است... ولی هیچوقت فکر نمی کردم درآن روز کذا بوده است.

«البته که فکر نمی کردید... زیرا افکارتان مغشوش بود. شما آن دو رویداد را یکسان نمی دیدید. یکی با شیطنت دیگر

یکسان بود... بمب ویرانگر واقعهٔ غم‌انگیزی بود که بیخبر و سرزده آمده بود و توانسته بود حوادث و رویدادهای کم‌اهمیت‌تر را از مغز شما بیرون کند. و اما من، درست موقعی که شما دربارهٔ آن صحبت کردید متوجه شدم، بویژه وقتی که گفتید: «من فلان و بهمان را برداشتم در مشروب آمیاس بریزم؛ شما نگفتید که این کار را واقعاً کرده بودید.»

«نه، چون چنین کاری را نکرده‌ام. کارولین درست زمانی از راه رسید که من داشتم سر بطری را باز می‌کردم.» داشت می‌گریست و سخن می‌گفت: «و کارولین فکر کرد... او فکر کرد که این من بودم که...»

در این هنگام از گفتن باز ایستاد، سرش را به هر سوی برگرداند و بعد با همان صدای نرم و آهسته همیشگی‌اش گفت: «فکر می‌کنم که شما هم فکر می‌کنید من کرده‌ام.»

یکبار دیگر درنگ کرد و بعد گفت: «من آمیاس را نکشته‌ام. من او را نه از راه شوخی و شیطنت و سر به سر گذاشتن کشته‌ام و نه از راه‌ها و به نیت دیگر. اگر من او را کشته بودم هیچوقت سکوت اختیار نمی‌کردم.»

میس ویلیامز با لحنی تند گفت: «البته که سکوت اختیار نمی‌کردی، عزیزم.» بعد سر برگرداند و به هرکول پوارو نگاه کرد و گفت: «فقط احمق‌ها اینطور فکر می‌کنند!»

هرکول پوارو با ملایمت گفت: «من احمق نیستم و چنین فکری هم نکرده‌ام. من خوب می‌دانم چه کسی آمیاس کرال را کشته است.»

اندکی درنگ کرد و بعد ادامه داد: «همیشه این خطر وجود دارد که انسان حقایق را ثابت شده بپندارد، در صورتیکه اصلاً چنین نیست. حالا اجازه بدهید راجع به شرایط و حال اوضاع

حاکم بر آلدربری صحبت کنیم. راجع به اوضاع و شرایطی خیلی قدیم. دو زن و یک مرد. همهٔ ما کاملاً پذیرفته‌ایم که آمیاس کرال در صدد برآمده بود همسرش را بخاطر زندگی با زنی دیگر رها کند. اما در این هنگام من به همهٔ شما می گویم که این مرد هیچوقت چنین قصدی و هدفی نداشته است. البته بیشتر ها چنین سوداهایی در سر داشته و با زنان بسیاری حشرو نشر داشته است. آن‌ها همیشه او را بخود مشغول می داشته‌اند ولی سرانجام پس از چندی تمام می شده است و آب‌ها از آسیاب می افتاده است. تمام زن‌هایی که او عاشقشان می شده است معمولاً زنان با تجربه بوده‌اند... توقع چندان زیادی از او نداشته اند. اما این بار این زن توقع داشت. همه می دانید که او یک زن کامل نبود. یک دختر بچه بود، و بقول کارولین کرال خیلی هم صمیمی... گرچه ممکن است ظاهراً آدم سرسختی باشد و در سخن پردازی سفسطه باز، ولی در کار عشق فوق‌العاده بیفکر بود. زیرا خود آن زن که فوق‌العاده شیدا و دلباختهٔ آمیاس کرال بود چنین می پنداشت که آن مرد هم به همین میزان عاشق و شیدای او است. آن زن بیچون وچرا فکر می کرد که عشقشان پایدار خواهد ماند. او حتی بی آنکه از او بپرسد چنین می پنداشت که آن مرد می خواهد همسرش را ترک کند.

«اما شما خواهید گفت که چرا آمیاس کرال نخواست آن زن را از غفلت به در آورد؟ اما پاسخ من به این پرسش این است: بخاطر آن پورتره. او می خواست آن پورتره یا نگاره را به پایان برساند.

«بعضی ها این را باور نمی کنند... البته غیر از آنانی که هنرمندان را می شناسند. ولی ما این توضیح را علی‌الاصول پذیرفته ایم. بحثی که بین کرال و مردیت بلیک در گرفته بود حالا

قابل فهم است. کرال ناراحت و دلخور شده است... با دست به پشت بلیک می زند و باخوشبینی تمام به او اطمینان می دهد که همه چیز بخیر و خوبی تمام می شود و می گذرد.

می دانید، بنظر آمیاس کرال همه چیز ساده است. او دارد نقاشی می کند، چیزی را می کشد، و از دست چیزی اندکی ناراحت و دردمند است که اسمش را دوتا زن عصبی و حسود گذاشته است... ولی در عین حال این دونفر بهیچوجه اجازه نمی یابند در کاری دخالت کنند که آن را از هر چیز این دنیا بهتر و بیشتر دوست دارد.

«اگر او حقیقت امر را به الزا می گفت موضوع کشیدن پورتره تمام می شد. شاید او در همان اولین جرقهٔ احساساتش نسبت به آن زن راجع به رها کردن کارولین حرف زده بود.

مردها هر وقت در دام عشق گرفتار می شوند ازاین جور حرف ها زیاد می زنند! شاید او می خواسته است اینطور فکر کنند، همینطور که حالا هم می گذارد اینطور فرض کنند. او به مفروضات و پندارهای الزا اهمیت نمی دهد. هرچه می خواهد فکر کند. هر نوع فکری که بتواند آن زن را تا یکی دو روز آرام نگه دارد. بعد... بعد حقیقت را به او خواهد گفت... بعد همه چیز بین شان تمام خواهد شد. او از آن قماش مردهایی نبود که سر خود را با اینجور چیزهای پیش پا افتاده به درد بیاورد.

«من فکر می کنم که وی کوشیده است که بقول معروف با الزا قاطی نشود. به آن زن هشدار داده بود که چگونه مردی است... ولی آن زن آن هشدار را جدی نگرفته بود. آن زن شتابزده و نسنجیده راهی سرنوشتش شد. آمیاس کرال زن‌ها را یک بازیچه می پنداشت. اگر شما از او می پرسیدید خیلی راحت و آسان به شما می گفت که الزا جوان است... همه چیز را بزودی فراموش

خواهد کرد. آمیاس کرال اینطور می اندیشید.

«درواقع همسرش تنها انسانی بود که مورد توجه ویژهٔ او قرار گرفته بود. فقط کافی بود که چند روزی پایداری می کرد. آمیاس از دست الزا ناراحت شده بود که چرا زبان در کام نبسته و همه چیز را به کارولین گفته است، ولی با وجود این هنوز هم فکر می کرد که اوضاع روبه راه خواهد شد، کارولین او را می بخشد، همانطور که بارها او را بخشیده است، و الزا هم... و الزا هم بالاخره سرعقل می آید و همه چیز را می پذیرد و هضم می کند.

«اما من فکر می کنم که در شب آخر واقعاً نگران شده بود. یعنی نگران کارولین شده بود، نه الزا. شاید به اتاقش هم رفته بود ولی کارولین از صحبت با او امتناع ورزیده بود. در هر صورت، آمیاس پس از گذراندن یک شب بیقراری و پریشان احوالی، کارولین را پس از ناشتایی به سویی کشید و حقیقت را به او گفت. او با الزا خوش گذرانده است، و حالا هم همه چیز تمام شده است. بمجردی که کار عکس یا پورتره به پایان برسد آن زن را هیچوقت نخواهد دید.

«و در حقیقت در پاسخ به این موضوع بود که کارولین کرال با خشم و نفرت بانگ برداشته و به او گفته بود: «مرده شوی خودت و زن هایت را ببرد!» می دانید، این عبارت الزا را هم جزو همان زن ها قرار می داد... یعنی آن قماش زن هایی که بعد راهشان را گرفته و رفته بودند. بعد کارولین خشمگینانه گفته بود: «بالاخره یک روز تو را می کشم.»

«کارولین خشمگین بود، هم از هوسرانی های وی و هم از ستمی که به این دختر روا می داشت. وقتی که فیلیپ بلیک او را، یعنی کارولین را، در سالن دید که داشت غرولند می کرد و می گفت: «واقعاً ستمکاری است، مقصودش ستمکاری به الزا

بود.

«و اما خود کرال، از کتابخانه یا اتاق کارش بیرون آمد و الزا را نزد فیلیپ بلیک یافت، و با لحنی تند و آمرانه به آن زن گفت که پایین برود و برای نقاشی بنشیند. چیزی که آمیاس نمی دانست این بود که الزا همه چیز را از راه پنجره اتاق کار شنیده بود. ولی روایتی که الزا بعداً دربارهٔ این موضوع داده بود یک روایت واقعی نبود.

یادتان باشد که آن ها را نوشته است.

«شما در نظر بیاورید که وی از شنیدن حقیقت، حقیقتی رک وبی پرده و تلخ، چقدر تکان خورده بود!

«در بعداز ظهر روز گذشته مردیت بلیک به ما گفت که وقتی منتظر ایستاده بود تا کارولین کرال از اتاق بیرون بیاید، پشت به اتاق ایستاده بود، و با الزا گریر صحبت می کرد. این حرف نشان می دهد که الزا روبه روی بلیک ایستاده بودو واقعاً می توانست ببیند کارولین چکار دارد می کند... و آن زن تنها کسی بود که می توانست این کار را بکند.

«او کارولین را دید که آن سم را برداشت. چیزی نگفت، ولی وقتی که کنار پنجرهٔ اتاق کار نشست آن را به یاد آورد.

«وقتی که آمیاس کرال بیرون آمد الزا به بهانه آوردن ژاکت وارد خانه شد و به اتاق کارولین کرال رفت که آن سم را پیدا کند. زن ها می دانند که زنان دیگر چیزهایشان را کجا پنهان می کنند. الزا آن را یافت، و در حالی که می کوشید اثر قبلی انگشتان آن زن را از بین نبرد وضمناً اثر انگشت خود را هم بر آن نگذارد، محتویات شیشه را در یک دوات مخصوص قلم خودنویس پر کرد. بعد پایین آمد و باتفاق آمیاس کرال به باغ آتشبار رفت. البته در این تردیدی نیست که یک آبجو برای او ریخت واو هم به شیوهٔ

همیشگی همه را لاجرعه سر کشید.

«ضمناً کارولین کرال سخت نگران شده بود. وقتی کارولین الزا را دید که به سوی خانه می‌آید (این بار برای آوردن ژاکت) بیدرنگ به باغ آتشبار رفت و با شوهرش دعوا کرد، که چه کارهای شرم‌آوری می‌کند. او دیگر تاب دیدن اینکارها را ندارد. چرا با این دختر اینطور رفتار می‌کند! آمیاس که ناراحت شده بود مزاحم کارش شده است، به او گفت که موضوع تمام شده است... وقتی کار کشیدن پورتره به پایان رسید دخترک را می‌فرستد برود به امان خدا! «من بهت گفتم، کار تمام است، راهش را می‌دهم دستش از اینجا برود!»

«بعد صدای پای آمدن برادران بلیک را می‌شنوند، و کارولین بیرون می‌آید، البته اندکی ناراحت، و غرولندکنان چیزهایی درباره به مدرسه رفتن آنجلا می‌گوید، وآن دو برادر برای شان تداعی می‌شود که زن و شوهر در مورد آنجلا بگومگو داشته‌اند، بطوریکه عبارت «راهش را می‌دهم دستش برود» به عبارت «خودم اسباب هایش را می‌بندم» بدل می‌شود.

الزا، ژاکت در دست، پایین می‌آید و لبخندزنان و خونسرد بعنوان مدل می‌نشیند.

«البته الزا روی بدگمان شدن کارولین حساب کرده بود و پیدا شدن آن سم کذا در اتاق وی. اما کارولین این بار بازیچهٔ دست او شده بود. کارولین یک بطری آبجو برای شوهرش می‌برد و به او می‌دهد بنوشد.

«آمیاس آبجو را یکضرب می‌نوشد، قیافه درهم می‌کند، و می‌گوید: «امروز همه چیز بدمزه شده است.»

«شما متوجه نیستید که این سخن چه مفهومی دارد؟ همه چیز بدمزه شده است؟ پس قبل از نوشیدن این آبجو چیز دیگری

هم خورده بوده که بدمزه بوده و مزهٔ بد آن هنوز در دهانش بوده است. و یک نکتهٔ دیگر. فیلیپ بلیک از تلوتلوخوردن اندک آمیاس کرال گفته است که تعجب کنان فکر کرده نکند مست بوده است. اما همان تلوتلو خوردن نخستین نشان از کارگر واقع شدن سم شوکران بوده است، و این بدان معنی: که آمیاس قبل از نوشیدن آبجوی سردی که کارولین آورده و به او داده است مسموم بوده است.

«به این ترتیب الزا گریر روی دیوار خاکستری رنگ باغ نشست و برای نقاشی شدن آماده شد و، برای اینکه آمیاس تا پیش از تاثیر نهایی سم بدگمان نشود، با او به صحبت پرداخت و خیلی طبیعی خوش و بش کرد. در این هنگام بود که مردیت را روی نیمکت بالایی نشسته دید و دستش را برای او تکان داد و بخاطر وی نقش خود را خیلی خوب بازی کرد.

«آمیاس کرال، که از آن قماش آدم‌هایی بود که از بیماری نفرت داشت و هیچوقت به آن تسلیم نمی‌شد، به نقاشی کردن ادامه داد تا آن گاه که اعضایش دیگر بفرمانش نبودند و زبانش هم سنگین شده بود و ناگزیر روی نیمکت ولو شد: ناراحت، دردمند، ولی فکرش هنوز کار می کرد.

«در این هنگام صدای زنگ از خانه بلند شد ومردیت از روی نیمکت برخاست به باغ آتشبار بیاید. من گمان می کنم که الزا، درست در همین لحظهٔ کوتاه، از جایش بلند شد و بطرف میز رفت و آخرین قطرهٔ سم را در لیوان آبجویی ریخت که هنوز هم مقداری از آن آبجو غیرسمی را در خود نگه داشته بود. (در راه خانه آن دوات محتوی سم را به سویی پرتاب کرد.) بعد کنار در با مردیت ملاقات کرد.

«در آن سوی یک درخشندگی خاصی از درون سایه‌ها

بچشم می خورد. مردیت نمی توانست خوب ببیند... فقط دوستش را می دید که مثل همیشه روی نیمکت ولو شده است، ولی چشم را از تابلو برداشته است و نگاه کینه توزانهٔ خاصی درآن ها می درخشد.

«آمیاس تا چه اندازه می دانست و حدس می زد؟ ما اصلاً نمی دانیم که مغزش چقدر کار می کرده است، ولی دست ها و چشم هایش هنوز بفرمانش بودند.»

هرکول پوارو به عکسی که روی دیوار بود نگاه کرد و گفت:

«حق بود که من از همان اول که این عکس را می دیدم متوجه می شدم. زیرا عکس شایان توجهی است. زیرا عکس زن آدم کشی است که قربانی اش آن را کشیده است... پورترهٔ دختری است که به مردن معشوقش نگاه می کند...»

فصل پنجم

پیامد

در آن سکوتی که در پی آمد... یعنی سکوتی توام باهراس و وحشت... آفتاب دم غروب آهسته سوسوزد و آخرین پرتو آن از پنجره یی کنار رفت که سرسیاه و خز کمرنگ آن زنی که در کنار آن نشسته بود نیمی از آن را اشغال کرده بود.

الزا دیتی شام از جای جنبید، صحبت کرد و گفت:

«مردیت، آن ها را از اینجا بیرون ببرید. من می خواهم با مسیو پوارو تنها باشم.»

بیحرکت نشست تا در اتاق پشت سرشان بسته شد. بعد لب به سخن گشود و گفت: «شما خیلی زرنگ هستید، درست است؟»

پوارو پاسخ نداد، ولی زن گفت،

«حالا می خواهید من چکار کنم، اعتراف کنم؟»

پوارو سرش را بعلامت تایید تکان داد.

الزا گفت: «من که چنین کاری را نخواهم کرد. به هیچ چیز اعتراف نخواهم کرد. اما هیچ مهم نیست که در اینجا چه به هم خواهیم گفت. فقط مسئلهٔ جواب دادن های شما مهم است.»

«دقیقاً همینطور است.»

«من می خواهم بفهمم که می خواهید چکار بکنید؟»

هرکول پوارو گفت: «من تلاش خواهم کرد که مقامات مربوطه را وادار کنم که حکم برائت پس از مرگ را برای کارولین کرال صادر کنند.»

الزا خندید و گفت: «چه حرف‌های چرندی می‌زنید! حکم برائت برای کاری که نکرده‌اید!» بعد پرسید: «پس تکلیف من چه می‌شود؟»

«من دستاوردها و نتیجه‌گیریهایم را به آگاهی بعضی‌ها می‌رسانم. اگر آن‌ها به این نتیجه رسیدند که امکان دارد بتوانند شما را مورد تعقیب قرار بدهند که ممکن است دست بکار شوند و اقدام کنند. من نظر خودم را به شما می‌گویم، هیچ مدرک کافی در دست نیست... فقط یک مشت اشارات. حقایق در دست نیست. بعلاوه، آن‌ها هیچ مایل نیستند با شخصی به مرتبت و نفوذ شما در بیفتند مگر اینکه شواهد و مدارک کاملاً مثبت و قاطعی در دست داشته باشند.»

الزا گفت: «برای من هیچ مهم نیست. اگر من در جایگاه متهمان بایستم و بخواهم برای زندگی‌ام مبارزه کنم... شاید برای من مهم باشد... و شاید چیزی برانگیزاننده و هیجان‌برانگیز باشد... و حتی می‌توانم بگویم شادکننده و لذت‌بخش.»

«اما برای شوهرتان اینطور نیست.»

آن زن به او خیره شد و گفت: «شما می‌پندارید که احساسات و افکار شوهرم برایم ارزش دارد؟»

«نه، من فکر نمی‌کنم. من گمان نمی‌کنم که شما در طول زندگی‌تان به احساسات و به افکار دیگران اهمیت داده‌اید. اگر اهمیت می‌دادید، خیلی خوشبخت‌تر بودید.»

آن زن با لحنی تند پاسخ داد: «شما چرا برای من دل می‌سوزانید؟»

«فرزند من، برای اینکه هنوز هم باید چیز بیاموزید.»

«چه چیزهایی باید بیاموزم؟»

«احساسات آدم‌های بزرگ... رحم، مروت، دلسوزی و تفاهم. تنها چیزی که شما می‌دانید... یعنی تا حالا فهمیده و دریافته‌اید... عشق است و نفرت.»

الزا گفت: «من کارولین را وقتی آن سم شوکران را برمی‌داشت دیدم. من فکر کردم می‌خواهد خودکشی بکند. اگر این کار را می‌کرد همه چیز بسادگی تمام می‌شد. اما، بامداد روز بعد، متوجه شدم. آمیاس به او گفت که مرا هیچ دوست ندارد و باندازهٔ پشیزی برای من ارزش قایل نیست... البته مرا دوست می‌داشته است، ولی حالا دیگر تمام شده است و دوست ندارد. وقتی کشیدن پورتره تمام بشود راه مرا دستم می‌دهد از اینجا بروم. به کارولین گفت، اصلاً نگران نباشد.

«و اما او، کارولین... دلش بحالم سوخت... شما می‌دانید که اینکار چه بر سر من آورد؟ من سم را یافتم و آن را به او دادم و نشستم و به مردنش نگاه کردم. من تا آن هنگام خودم را هیچوقت تا این حد شاد، سرزنده، و نیرومند نیافته بودم. من به تماشای مردنش نشستم...»

بعد دست‌هایش را به هر سو می‌گستراند.

«من نمی‌دانستم که دارم خودم را می‌کشم... نه او را. بعد کاری کردم که آن زن به تله بیفتد... این کار هم خوب نبود. من نمی‌توانستم آزاری و آسیبی به او برسانم... چون او اهمیت نمی‌داد... از همه چیز می‌گریخت... بعضی وقت‌ها اصلاً در این دنیا نبود. او و آمیاس توانستند بگریزند، آن‌ها به جایی رفتند که من نمی‌توانستم به آنان دسترسی پیدا کنم. اما باز هم آن‌ها نمرده بودند. من مرده بودم.»

الزا دیتی‌شام از جای برخاست. به سوی در رفت، و یکبار دیگر گفت: «من مردم...»

در سالن که می‌رفت از کنار دو جوان گذشت که زندگی باهم را تازه آغاز کرده بودند.

راننده در اتوموبیل را برایش باز کرد. لیدی دیتی‌شام سوار شد، و راننده شال خز را دور زانوانش پیچاند.

پایان